

عنوان کتاب: نه من عاشق نیستم

نویسنده: نازنین ۸۷

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



نیم ساعتی بود که دبیرستان تعطیل شده بود . اما مهرانا همراه سه دوست دیگرش سحر الناز و فاطمه کمی بالاتر از مدرسه و درست روبروی باشگاه بدنسازی برزین ایستاده بودند . مهرانا بی اعتنا به هرو کر دوستانش که بخاطر پسران آنسوی خیابان راه انداخته بودند با حسرتی ناگفتنی به صالح زل زده بود اما مثل همیشه ذریغ از یک نگاه خشک و خالی یعنی صالح هیچوقت به دختران دبیرستان توجهی نمی کرد طی این دو ساله که از عشقش دیوانه شده بود و سوخته و ساخته بود اینرا فهمیده بود که صالح با زنهای سن بالا میپیرید و دوستی میکرد و هرگز به اندازه ی یک سر سوزن به دخترهای دبیرستان توجه نشان نمی دهد .

سحر سقلمه ای به الناز زد و آهسته رو به آن دو گفت: اه این دوباره رفته تو کف این پسره ی عوضی

فاطمه آهسته تر از او گفت: طفلی مهرانداره میمیره اما دریغ از یه ارزن توجه

الناز اما با صدای بلند گفت: آدمو خر گاز بگیره اما عاشق نشه

مهرانا تکانی خوردو به دوستانش خیره شد

_هان چی گفتین؟

الناز: کجایی؟

_من ... هیچی بریم

هر سه راه افتادند. سحر با لحن سرزنش آمیزی گفت: خسته نشدی انقد نگاش می کنی محلت نمیده؟

مهرانا گفت: اونکه نمیدونه من نگاش می کنم

سحر: خری والا

مهرانا لحظه ای ایستاد و به آنسوی خیابان نگاه کرد از نگاه پسران فهمید که آنها را زیر نظر گرفته اند و تا نگاه مهرانا را دیدند نیششان باز شد اما صالح همانطور پشت به آنها روی موتورش لم داده بود بچه ها متوجه مهرانا شدند که ایستاده و همانطور حسرت آمیز به آنسوی خیابان نگاه می کند پسرها هم با حیرت و شگفتی به اینطرف نگاه می کردند

الناز

اهسته تشر زد: ا بیا دیگه

مهرانا بی آنکه نگاهش کند گفت: من باید برم باهاس حرف بزنم

و تا دخترها به خودشان بجنبند مهرانا از روی جوی پرید و به آنسوی خیابان کشیده شد. هوای آخرین روزهای مهر ماه سرد و گزنده بود اما قلب بیقرار مهرانا تند تر از همیشه می طپید و از هیجان گر گرفته بود قدم به قدم به پسرها نزدیکتر می شد و یکی دو قدم مانده به آنها بالاخره صالح به سویی چرخید و نگاه مات و مغرورش را از سر تا پای مهرانا به حرکت در آورد خواست بچرخد و بی اعتنائیش شود که مهرانا گفت: ببخشید....

صالح دوباره چرخید و یکی از ابروهای پهن و خوش حالتش را کمی بالا برد و بی آنکه چیزی بگوید به او زل زد.

مهرانا آب دهانش را قورت داد و بی آنکه به بقیه ی پسرها نگاه کند گفت:میشه منو تا یه جایی برسونید ؟

صالح کاملاً برگشت و چانه اش را روی شانه اش قرار داد و با نگاه مغرورش او را برانداز کرد .فرهود یکی از پسرها مداخله کردو گفت: من می رسونمت خانم کوچولو

و هرهر با پسرهای دیگر خندید .مهرانا همه ی اعتماد به نفسش را از دست داد و نگاه درمانده اش را به چشمان سردو یخ صالح دوخت نگاهی که پر از التماس بود .

صالح با پوزخندی آزار دهنده گفت :حالا کجا میخوای بری ؟

مهرانا هول شد و گفت : خونمون

فرهود باز خوشمزگی اش گل کرد و گفت : ا مارم راه میدی ؟

باز هرهر خندیدند . صالح نیم نگاهی اخمالود به پسرها انداخت و یکهو صاف سر موتورش نشست و گفت: برو دختر کوچولو همونطور که هر روز خودت می رفتی امروزم خودت برو

پسرها هی پیچ میکردند و ریز ریز میخندیدند. مهرانا از خجالت سرخ شده بود اما کم نیاوردو یک قدم به صالح نزدیکتر شد و التماس گونه گفت : خواهش میکنم ... (آهسته تر از قبل گفت)من سر اینکه شما منو برسونید بادوستام شرط بستم ...ترو خدا آبرومو بخرید

صالح دوباره سر تا پایش را برانداز کرد و بعد از چند ثانیه گفت:خیلی خب پیر بالا

و بی هیچ حرفی موتورش را روشن کرد .

مهرانا حاج و واج نگاهش کرد . صالح اخم الود و خشن دستور داد : یالا

مهرانا خودش را جمع و جور کرد و بی آنکه به کسی نگاه کند سوار موتور شد و از آنجا دور شدند .

مهرانا که دفعه ی اولش بود سوار موتور میشد با ترس و خجالت به پلیور مشکی صاح چنگ زد سرش را پشت کمر صالح پنهان کرد و تند تند آیت الکرسی خواند .

صالح سرش را کی به عقب مایل کرد و گفت: خونتون کدوم وره ؟

_ خیابون دوم

صالح بیشتر گاز داد و مهرانا بی اراده بیشتر به او چسبید خیلی زود به مقصد رسیدند و صالح سر خیابان ترمز زد .

_ بیا پایین

مهرانا با ترس و لرز پیاده شد و به اطراف نگاه کرد .صالح آرنجش را روی فرمان موتورش

گذاشت و با همان نگاه مغرور همیشگی اش چند ثانیه ای به او زل زد و بعد قاطعانه گفت:سوارت کردم چون نواستم از فردا پسرها بهت گیر بدن و جلوی دوستات ضایع بشی اما دیگه همچین شرطی با کسی نبند .

مهرانا که هنوز از شدت ترس و هیجان صورتش سرخ بود دهان باز کرد تا حرف دلش را به او بزند و خودش را خلاص کند اما صالح بی اعتنا دور زد و از مقابل چشمانش دور شد.

حرف توی دهان مهرانا ماسیدبا اینحال ذوقی ناگفتنی قلبش را لرزاند به دستانش نگاه کرد همین چند لحظه ی قبل به لباس خوشبوپاو چنگ زده بود .صدای زنگ موبایل او را از افکارش بیرون کشید

- الو سلام مامان

_ علیک سلام ... این کتاب خریدنت تموم نشد ؟

مهرانا لبش را گزید و سریع گفت :مامان دنبال کتاب اومدم خیابون دوم دیگه میرم خونه بابا چون اینا

مادرش با حرص گفت:وای مهرانا خلم کردی... پس بمون اونجا عصری که میرم بیمارستان میارمت خونه

_ چشم

_زود میری ها دو دقیقه دیگه زنگ میزنم اونجا آمارتو میگیرم

_ چشم مامان خوبم ...بای

گوشی را قطع کردو نفس عمیقی کشید. آسمان گرفته و طوسی رنگ بالای سرش و سکوت ظهر و سرد مهر ماه هم برایش لذت بخش بود .

از همان دو سال قبل که به محله ی پیروزی آمدند عشق صالح ذره ذره در دلش راه یافت و حالاخروار خروار به آن اضافه میشد هیچ کس اینرا نمیدانست قبل از اینکه مهرانا صالح را توی پاتوقش یعنی باشگاه بدنسازی ببیند با او همسایه بیک آپارتمان بود او و مادرش در طبقه ی دوم و صالح در طبقه ی پنجم خانه ی وجردی خودش را داشت وطی این دوسال

هرگز همدیگر را در آپارتمان ندیده بودند و او هم عمدا خودش را پنهان میکرد. این غرور و سردی صالح دلش را میلرزاند اما بدتر اینکه از آقای کمالی مدیر ساختمان که در طبقه ی چهارم ساکن بود شنیده بود که صالح مدام با زنهای سن بالا مراوده دارد آنوقت حسابی دلش شکست حتی میخواست قید او را بزند اما بعد از تعطیلی سه ماه تابستان وقتی دوباره او را مقابل پاتوقش دید باز اختیار دلش را از دست داد .

عاشق صالح بود با آن زیبایی مرموز و غریب ته چهره اش شباهت کمی با شادمهر خواننده را داشت همان نگاه سرد و مغرور و ابروهای پهن و تمیز که چیزی از مردانگی اش کم نمیکرد وقتی می خندید دلش زیرورو میشد. همه ی زیبایی صورتش به کنار اندام ورزیده اش مخصوصا در آن تیشرتهای جذب فوق العاده بود چه شبها که در آرزوی آغوش او شب را به صبح نرسانده بود این رویایی بود که از وقتی هجده ساله بود بیشتر آنرا طلب میکرد.

همه دوستانش او را دختری زیبا میدیدند قذبلند ترین دختر کلاس بود با صدو شصت و نه سانت قد اندامی کشیده و ظرافت خاصی که توی صورتش بود با چشمان بادامی شکل قهوه ایو مژه هایی که گیرایی خاصی به صورتش میداد در کل زیبا و تو دل برو بود اما صالح او را نمیدید و علی الظاهر نمی خواست و دلیلش را نمی دانست . بعد از حرکت امروز جراتش را داشت اما صالح مهلت نداد تا از او بپرسد .

به خانه بابا جون رسید و داخل شد . بابا جون خواب بود و مامان زری با مهربانی برایش غذا کشید و آهسته گفت : ناهارتو خوردی برو بالا دراز بکش

با اینکه قبلا خانه ی قدیمی بابا جون را خیلی دوست داشت اما از وقتی عاشق صالح شده بود ترجیح میداد ساعتها و روزها در خانه بماند تا فقط هر از گاهی بتواند صالح را از آیفون تصویری ببیند و دل خوش کند که تنها به فاصله ی سه طبقه از او دور است.

عصر بود که مادرش طبق قرار به دنبالش آمد . او و مادرش با هم زندگی میکردند . پدرش را وقتی پنج ساله بود از دست داد و مادرش بی آنکه فکر ازدواج باشد وقتی او هفت سال داشت درس نیمه کاره اش را ادامه داد و حالا هم در یکی از بیمارستانهای خصوصی بالا شهر مشغول کار بود و سه شب در هفته شیفت بود و او مجبور بود تنها در خانه بماند اما دوسالی میشد که تنهایی اش را خیال صالح پر میکرد . تا حدودی در مورد صالح اطلاعات بدست آورده بود اینکه این خانه در اصل به نام مادرش است و علاوه بر بدنسازی که حرفه ای دنبالش میکرد توی چهارراه هم یک بوتیک شال و روسری دارد .

اما بدترین چیزی که در مورد او میدانست همان دوست دخترهای طاق و جفتش بود زانی سن بالا و اغلب مطلقه

گاهی اوقات با حرص به خودش میگفت "معلومه دیگه با وجود این همه زن و رابطه با اونا دیگه عشق یه دختری میخواد چکار؟" و بعد به کل نا امید میشد. اما این روزها نمیدانست چرا اینقدر خودش را به هدفش نزدیکتر میدید. شاید تحت تاثیر رمانهایی که خوانده بود فکر میکرد میتواند برود و الکی به او پیشنهاد همخانگی بدهد. خودش را جای شخصیت‌های داستان می گذاشت و خیالبافی میکرد اما صبح که میشد به خودش می گفت "همش کشکه مگه میشه اصلا مامانو چکار کنم اگه یه چشمه از کارای صالح رو باد به گوشش برسونه فرداست که خونه رو بفروشه"

و آنوقت بود که خودش را نا امیدتر از قبل میدید ...

روزهای بعد و بعد تر به دید زدن صالح از دور گذشت. سحر الناز و فاطمه که روزهای اول او را به خاطر جسارتش حسابی تحسین کرده بودند باز هم به لاک قبلی خود فرو رفتند و مسخره اش میکردند که عاشق صالح شده ...

آنروز یک روز سرد تلخ و بارانی بود از آن روزها که غم عالم توی دلت مینشیند. اما مهرانا با دیدن صالح کنار پژوی سفیدش مثل مرده ای بود که انگار شفا گرفته زنده شده برو بر نگاهش میکرد و حتی دوبار هم نگاه صالح را به سوی خودش جلب کرد. پسرها هم طبق معمول دورو بر صالح ایستاده بودند و انگار که در مورد مهرانا حرف میزدند چون گه گذاری با حرفهایشان باعث میشدند صالح به جانبش نگاه گذرایی بیندازد.

کمکم دورو بر دبیرستان خلوت شد و طبق معمول اکیپ دخترها روبروی باشگاه ایستاده بودند و پسرها و صالح هم اینطرف ...

در همان گیرودار نگاه مهرانا به سوی دو دختر خوش پوش افتاد که با آرایش غلیظ و رفتاری جلف از کنار پسرها می گذشتند یکی از پسرها رو به دخترها گفت: خانما برسونیمتون؟

مهرانا ناخوواسته به صاح زل زد و او هم سنگینی نگاهش را حس کرد و چند لحظه به او نگاه کرد مهرانا آرزو میکرد صالح محلی به دخترها ندهد اما ناگهان لبخندی روی لبهایش نقش بست و رو به دخترها گفت: بفرمایید ماشین هست

دخترها از خدا خواسته به صالح و ماشینش نگاهی انداختند و سوار شدند. پرده ی براق اشک چشمان مهرانا را پوشاند و با دلخوری نگاهی سرزنش بار به او انداخت و به سرعت از آنجا دور شد. پسرها با دست و سوت انگار او را هو میکردند. اشک گوله گوله از چشمان زیبایش فرو میریخت حتی به دوستانش هم محل نداد و با حرص و بغض خودش را به خانه رساند.

مادرشاز دیدن صورت اشک آلودش حسابی جاخورد و نگران و مبهوت گفت: چی شده مهرانا؟

_ هیچی ... زیستمو خراب کردم

_ وا مگه امروز زیست داشتی ؟

_ خراب کرده بود اما گفت : نه فقط امتحانشو امروز ازمون گرفتن

_ چه امتحانی ؟

_ مامان !!!!

_ خیلی خب برو دست و صورتتو بشور ناهار بخوریم

میخواست بگوید میل ندارد اما نگاه موءاخذه کننده ی مادرش تسلیمش کرد و با بی میلی دو سه لقمه ای چلو قیمه ی مادر را خورد .

بعد از ناهار به اتاقش رفت و حسابی فکر کرد . با خودش فکر کرد "نه اینطوری همیشه من باید باهاش حرف بزنم "

از اتاق خارج شد و بی مقدمه به مادرش گفت : مامان من میخوام یه شال بخرم

_ شال!؟

_ آره خودم پول دارم میشه بعد از ظهر یه سر برم کوکا یه شال بخرم

_ بذار فردا که منم باشم

_ مامان جان خودم میخوام برم .تترس زود میرم زودم برمیگردم

_ مادر کمی فکر کرد و گفت : به شرط اینکه بعد از خریدن شال بری خونه مامان زری

_ باشه اصلا وسایلمو هم میبرم که فردا از همون جا برم مدرسه

_ حالا چطور هوس شال خریدن زد به سرت؟

_ یادم اومد تولد فاطمه س

_ خيله خب ... پس یه چیز درست و حسابی بخر

_ چشم

_ پول داری ؟

_ آره فکر کنم کافی باشه !

عصر بلافاصله بعد از رفتن مادرش برخاست و موس را روی موهایش خالی کرد و به موهای کوتاه و لختش کمی حالت داد آرایش ملیحش چشمگیر بود و زیباترش کرد .

با حرص گفت "کی میشه این مدرسه ها تعطیل بشه ابروهامو درست و حسابی بردارم "

با اینحال زیبا شده بود . پالتوی مشکی اش را با روسری مخمل سبز رنگی سر کرد و بوت و کیفی به همان رنگ برداشت و از خانه بیرون زد .

خیلی خوب مغازه ی صالح را بلد بود اما توی چهارراه کمی چرخ زد و کمی خرید کرد و وقتی مقابل بوتیک او رسید کمی توقف کرد و از آنجا که میدانست صالح درست روبروی در ورودی می نشیند یگراست به سمت مخالفش رفت و رو به فروشنده گفت : ببخشید میشه اون شال بنفشه رو برام بیارین ؟

_ کدوم خانم ؟

_ همونکه حالت اکلیلی داره !

همانطور که به قفسه ها نگاه میکرد کاملا سنگینی نگاه صالح را حس کرد اما حسابی فیلم بازی کرد که مثلا او را ندیده .

فروشنده شال را برایش آورد و بازش کرد و کمی زیررویش کرد و بعد نگاهی دوباره به قفسه ها انداخت و گفت: اون قرمزه رو هم برام میارین ؟

صالح طاقت نیاورد و خودش را مقابل او رساند و به فروشنده اش دستور داد : برو اونطرف !

مهرانا مثلا جا خورد اما اخمهایش را در هم کشید و شال دوم را با دقت بررسی کرد و بی آنکه به صالح نگاه کند پرسید : قیمتش !

_ کدوم یکی ؟

_ هر دو!

_ بنفشه نه تومن این یکی هم دوازده و نیم

از توی کیفش پول در آورد . صالح آهسته زمزمه کرد : آرایش می کنی دیگه انقد کوچولوبه نظر نمیرسی کوچولو !

صاف نگاهش کرد و حس کرد صورتش گر گرفته و حتما سرخ شده اما باز هم گره ی اخمش را باز نکرد .

صالح جدی تر از قبل گفت : معنی اون نگاهت چی بود ؟

مهرانا به صورتش زل زد و آهسته تر از او گفت : کدوم نگاه ؟

صالح با شیطنتی که کمی حالت نگاهش را مهربان نشان میداد گفت : ظهرو میگم چرا اونطوری نگام کردی ؟

مهرانا با وسواس موهایش را از روی پیشانی اش کمی پس زد و آهسته نجوا کرد : دلم نمیخواست اونارو سوار ماشینت کنی

صالح پوزخندی زد. باز هم به قالب یخ همیشگی اش برگشت وبا طعنه گفت: چرا؟!

مهرانا با سماجت گفت : نمیدونی !؟

دختر جوانی جلو آمدو گفت : آقا میشه اون شالو برام بیارین ؟

صاح جدی اما محترمانه گفت : بفرمایین اون سمت آقا راهنماییتون میکنه

دختر نگاهی به مهرانا کرد و با نیشخند به آنسوی مغازه رفت .

صالح شالها را تا زد و گفت : نخیر نمیدنم .

مهرانا از فرصت استفاده کرد و چون او سرش پایین بود جراتی گرفت و نجوا کرد : چون من عاشقتم !

نگاه متعجب و خیره ی صالح او را ترساند و بی اختیار از آنجا بیرون زد .

دستان یخ زده اش را روی گونه های داغ و ملتهبش گذاشت و نفسش را که حبس کرده بود بیرون فرستاد و به سرعت

خودش را توی کوچه پس کوچه ها به خانه ی باباجون رساند و با شادمانی به خودش گفت : آخ جون بالاخره بهش گفتم ...

صالح به راه رفته ی دختر نگاه کرد و تبسمی تلخ صورتش را پوشاند : هه همینم مونده بامهد کودک راه بندازم ... یه الف

بچه !

اما ته دلش از نگاه شیرین و جسور دختر خوشش آمد خوشگلو با نمک بود . و همیشه از بچه ها میشنید که نگاهش اکثر اوقات روی اوست . فهمیده بود دختر به او علاقه دارد اما جسارتش او را وادار به تحسین میکرد . با اینحال او در نظرش یک دختر بچه بود ...

حس میکرد صالح بدتر از قبل بی اعتنایی میکند . انگار از دستش عصبانی بود برای همین میترسید حتی به او زل برند سعی می کرد زیر چشمی نگاهش کند

حس میکرد بعد از اعترافش نظر صالح را به سوی خودش جلب میکند اما...

آنروز صدای بگو و بخند پسرها از دور شنیده می شد . بله ... صالح با آن تیپ دختر کش سر قرار می رفت . دل مهرانا هزار تکه شد و بی اختیار از جمع دوستانش جدا شد و از جلوی در مدرسه دور شد . هنوز زنگ خنده های صالح در گوشش زنگ می زد . همانطور که گریه میکرد با خودش گفت : من یه احمقم دلمو به چیه این عشق یه طرفه خوش کردم اون حتی نگامم نمیکنه ...

میخواست از عرض خیابان رد شود که صالح با موتورش جلوی پایش ترمز زد ابتدا حیرت زده نگاهش کرد اما خیلی زود با لحنی آمرانه گفت : چیزی شده جوگو نکنه گم شدی ؟

مهرانا با حرص گفت : نخیر گم نشدم !

و خواست کنار برود که صالح پرسید : خونتون مگه خیابون دوم نبود ؟

مهرانا حواسش نبود که به سمت خانه شان میروند و هل کرد . صالح اندیشید که او از بس ناراحت بوده مسیرو اشتباهی میرفته .

مهرانا از قیافه ی تمسخر آمیزش عصبی شد و طعنه زد: شما بفرمایین برید به قرارتون برسید

_ چه گوشای تیزی دارین ؟

_ نیازی به گوش تیز کردن نبود صداتون میو مد که میگفتین قرار دارم

صالح برای اولین بار توی صورتش خندید طوریکه مهرانا را غافلگیر کرد و او هم لبخندی به رویش زد اما زود به خودش مسلط شد و گفت: برو نمیخوام دیر برسی سر قرارات که بعدا کلی بابتش بهم بی محلی کنی !

صالح جدی شد و گفت : قراری در کار نیست میخواستم باهات حرف بزنم!

_ چه حرفی؟

مهرانا حسابی ذوق کرده بود اما صالح خشن تر و جدی تر از قبل گفت: نمیخواهم انقد بهم زل بزنی با این نگاهات آبرو واسم نداشتی

صدایش لرزید: چرا؟!

_ چون تو بچه ای ... میدونی دوستام بهم چی میگن؟

منتظر نماند تا مهرانا حرفی بزند ادامه داد: میگن از فردا باید مهد کودک بزنی!

مهرانا با عصبانیت گفت: خودت مثلا چند سالته ... همش بیست و چهار سالته!

به به میبینم که حسابی آمارمنو در آوردی

مهرانا دوباره جراتی گرفت و در حالیکه راه می افتاد گفت: ببین آقا پسر عاشق نشدی بفهمی من چی میگم ضمنا من هجده سالمه!

_ اووه همچین میگه هجده سال انگار چقدره!

_ شش سال کمتر از بیست و چهاره ... ببخشید آقا اما این تویی که با گنده تر از خودت میپری ... کم کم داری مثل پیرمردا میشی!

_ آره بچه من پیرمردم!

مهرانا چرخید و روبرویش ایستاد و زمزمه کرد: اما منه احمق عاشق این پیرمرد خودخواه شدم!

صالح پقی خندید و ناگهان گفت: بیا به قرار بذاریم!

نیش مهرانا شل شد اما قبل از پران شدن افکار شیرین و دلنشین صالح ادامه داد: قرارمون امروز ساعت پنج خونه ی من!

مهرانا جاخورد: چرا تو خونت؟

_ چون من با بچه ها بیرون نمیرم یکی ببینه چی میگه؟ ... هان؟ حالا میای یا نه؟

مهرانا مردد بود نگاه تمسخر آمیز صالح هم بدجوری روی اعصابش پشتک و وارو میزد انگار با نگاهش میگفت "دیدی بچه ای!"

_ میخوای اینجوری منو تحریک کنی؟

صالح با طعنه گفت: چی فکر کردی که من بچه خورم!

مهرانا با حرص گفت: حالا همیشه بریم کافی شاپ یا پارک

_ خیر حالا میای یا نه؟

_ یعنی پیام خونت؟!

_ آره!

_ قول میدی پسر خوبی باشی!

_ اگه می ترسی نیا!

_ نمیترسم اما.....آخه من تا حالا یه دوست پسر نداشتم چه برسه به اینکه بخوام برم خونس!

_ من دوست پسرت نیستم بچه!

_ اه چقد گوش تلخی تو. وقتی یه پسر با یه دختر قرار میذاره یه قدم میرن به سمت دوست شدن دیگه

_ هاه چه رویایی ... بچه جون من یه پیرمردم که ترجیح میدم با پیرزنا دمخور بشم

_ حالا بهت برنخوره مگه به من گفتی بچه من حرفی زدم

_ خب آدرسمو بدم یا نه؟

_ بده اما...

_ اما چی؟

_ تو امروز قرار داری؟

صالح خندید: نه بچه!

مهرانا با حالت مظلومانه ای گفت: میشه به من نگی بچه؟

صالح دوباره جدی شد: بعدا معلوم میشه! خونم نبش کوچه ی سالاری ط ۵ پلاک ۴۲

_ باشه پس ساعت پنج میام

- سر وقت بیا!

مهرانا گفت: میام اما منو نکشونی اونجا که دوست دخترتو بهم نشون بدی!

- بدم نمیومد دوست دخترمو ببینی دمتو بذاری رو کولت بری اما دلم نمیا طفلک رو برنجونم!

نگاه مهرانا یکباره رنگ غم گرفت طوری که صالح جا خورد توی دلش گفت یعنی انقد دوسم داره؟"

- پس من ساعت ۵ خونتم

- آدرس چی بود؟

- نبش سالاری ط ۵ پ ۴۲

صالح ابرویی بالا انداخت و بی هیچ حرفی پیچید و رفت ته ته این قرار یکباره با او یک نقشه هایی داشت اما باید صبر می کرد تا او را بهتر بشناسد. حتی اسم این دختر هجده ساله را هم نمیدانست. بهر حال رفت تا به قرارش برسد قرار با دوست دختر جدید سی و یک ساله اش که خوشگل و خوش هیكل بود و البته مطلقه!

مهرانا بلافاصله بعد از رسیدن به خانه و خوردن ناهارش به حمام رفت آمار صالح را داشت که ساعت ۴ به خانه آمد.

مادرش حیرت زده به او گفت: هر روز عجیبتر میشی! از کی عادت کردی ظهر بری حموم

- آخه میخواستم بخوابم گفتم بعد حموم خواب می چسبه!

مادر نگاه مهربانی به مهرانا انداخت و گفت: دخترم میخوام با من صادق باشی آخه این روزا یه جورایی مشکوک می زنی نکنه پای پسری در میونه؟

- نه ماما جان اگه میدونستم یه حمومو کردن اینهمه حرف داره نمی رفتم دوست پسرم کجا بود؟

- بسیار خب راستی موهاتو خشک کن !

-چشم راستی اگه موقع رفتن سر کار من خواب بودم شما برین و خداحافظ

مهرانا داخل اتاقش شد و پوف بلندی کشید بلافاصله بعد از رفتن مادرش پشت میز آرایش نشست . آه عمیقی کشید فکر کرد ای کاش موهایش را کوتاه نمیکرد . تابستان وهایش را مدل سی بل زده بود آن هم از سر لجبازی با مادرش اما به قول مامان زری دست آرایشگر انقدر سنگین بود که موهایش اصلا بلند نشده بود . بلندی چتریهایش تا روی ابروهایش را می پوشاند و حالت دلربایی به او میداد خسته از تماشای خودش سری به کمد لباسهایش زد و بعد از کلی زیرو رو کردن لباسها تصمیم گرفت یک یقه اسکی سدري رنگ تنش کند با خودش گفت " نباید پالتومو درآرم چه معنی داره "

ضبط صوت را روشن کرد ودر حالیکه همراه خواننده زمزمه میکرد خودش را آرایش کرد خیلی ملیح و با دقت با وسواس فراوان دستی هم توی ابرویش برد و با قیچی اضافه ی ابرویش را کوتاه کرد آرایش گل بهی رنگش کلی جلوه داشت و راضی و خشنود از مقابل آینه برخاست و گفت: مهرانا چه جیگری شدی ؟ الهی عاشق بشی صالح عاشق من بشی !

خندید و لباس پوشید وقتی داخل آسانسور شد یکسره به ط پنجم رفت اما ناگهان به خودش آمد و پایین رفت و از خانه خارج شد . توی کوچه کسی نبود . زنگ ط پنجم را زد . اضطراب و دلشوره ته دلش را خالی میکرد کمی طول کشید تا در باز شد و همین دلشوره اش را بیشتر کرد . دستهایش یخ زده بود داخل آسانسور شد و دکمه ی ۵ را فشرد و به خودش توی آینه خیره شد به نظرش آمد کمی زشت شده و بعد برای دلداری خودش گفت " آینه ی آسانسور همیشه آدمو زشت نشون میده " باور نمیکرد بالاخره با صالح قرار گذاشته کما اینکه این قرار هم دور از انتظارش بود و آنطوری که دلش میخواست برگزار نشده بود .

تا لحظه ایکه آسانسور به ط پنجم رسید هرگز به فکر تنها ماندن با صالح نیفتاده بود اما یکهو ترسی شدیدتر از قبل به دلش چنگ انداخت و پای رفتنش را سست کرد . به محض خروج از آسانسور صالح را در آستانه ی در دید. شلوارک و رکابی تنش بود با همان پوزخند کنج لبش ... چقدر اندامش زیبا بود .

مهرانا سلام کرد اما صالح بی هیچ حرفی در را گشود و به طرف سالن رفت . کمی از اضطرابش کاسته شد . کنار در ورودی سبد حصیری استوانه ای شکلی که جای چتر بود قرار داشت و کمی آنطرفتر درب دستشویی که در راهروی باریکی منتهی به سالن خانه قرار داشت . مهرانا با ترس از راهرو گذشت و به سالن مستطیلی پیش رویش نگاه کرد چیدمان خانه گرچه چیز خاص و چشمگیری نداشت اما با سلیقه و مرتب بود و در انتهای سالن صالح روبروی آشپزخانه مقابل کوهی گردو روی زمین نشسته بود و مشغول شکستن گردو بود

زیر چشمی نگاهی به مهرانا کرد و گفت : نترس جوجو بیا تو !

مهرانا آهسته گفت : من نمی ترسم !

به پشت سرش و اتاق خواب نگاه کرد توی خانه ی خودشان اتاق خوابش در این سمت سالن بود که علی الظاهر صالح از آن به عنوان اتاق کار استفاده میکرد فقط میز کامپیوتر و چند تا اسباب ورزشی در آن دیده میشد البته بعلاوه ی حمام که میدانست در این اتاق وجود دارد . تلویزیون صفحه تخت نقره ای وسط دیوار سالن قرار داشت و یکدست مبل اسپرت گوجه ای رنگ هم مقابلش چیده شده بود که بالای مبل به دیوار عکسی از صالح خودنمایی میکرد . عکس با پس زمینه ی مشکی او را نشان میداد که روی یک صندلی راحتی لم داده و دکمه های یقه اش تا روی شکم باز بود و خطوط سینه اش را به زیبایی به رخ میکشید .

احتمالا اتاق خواب کنار آشپزخانه از آن صالح بود که درش هم بسته بود . صالح بی آنکه نگاهش کند گفت : میتونی یه آهنگی چیزی بذاری!

مهرانا کیفش را روی مبل گذاشت و حین روشن کردن ضبط ناخواسته به صالح گفت : حالا این همسایه پایینی بهت گیرنده به سرو صدا

نگاه کنجکاو صالح مهرانا را متوجه سوتی اش کرد و بلافاصله گفت : آخه همسایه پایینی ما خیلی گیره از اون لحاظ... منظورمه !

صالح: نه اتفاقا ازش اجازه گرفتم چون این یارو طبقه پایینی ما دست بر قضا مثل همسایه ی شما گیره ... مدیر ساختمونم هست !

-اوهوم

ضبط به کار افتاد . آلبوم سیاوش قمیشی ترانه ی عسل بانو

صالح پرسید : سیاوش گوش میدی ؟

-عاشقشم !

سکوت طولانی شد مهرانا نرم روی مبل نشست...

مهرانا نرم روی مبل نشست و بالاخره پس از کمی فکر کردن پرسید: اینهمه گردو رو میخوای چکار؟

-زیاد معجون میخورم

-اوهوم

صالح نگاهش کرد و گفت : فکر کردی براچی گفتم بیای ... پاشو بیا گردوها رو از پوست درآر بلند شو یه کمکی بده !

مهدانا بی اراده پالتویش را در آورد اما شالش را نه . و مقابل صالح روی زمین نشست صالح زیرچشمی نگاهش کرد لاغر بود اما نه بدهیكل . توی مانتوی مدرسه چاقتر به نظر میرسید

-کجا بریزم ؟

-چی رو ؟

-گردوها رو دیگه ... حواسا کجاست؟

صالح برخاست و از توی آشپزخانه لگن پلاستیکی بزرگی آورد . مهرانا ترسید فکر کرد شاید کسی توی اتاق خواب پنهان شده باشد . آرامش صالح هم به ترسش دامن میزد . عاقبت گفت : مثلا اسم این قراره ؟

صالح نگاه خاصی به سر تاپایش انداخت و گفت : من کاری با بچه ها ندارم !

مهرانا جراتی گرفت و گفت : صالح تو چرا با زنای بزرگتر از خودت دوست میشی؟

صالح از اینکه او اینطور راحت اسمش را صدا زد به حنده افتاد و گفت : تو این همه اطلاعات و از کجا در آوردی ؟ راستشو بگو کی ترو فرستاده ؟!

مهرانا با لبخندی که به زور مهار کرده بود اما باز هم پیدا بود گفت : آقا پسر من دوساله که عاشقتم ... دوسال برای پیدا کردن سن و اسم و علایقت کم زمانی نیست!

صالح خندید : پس جای شکرش باقیه تو هجده سالگی پا پیش گذاشتی !

-جراتشو نداشتم وگرنه زودتر از اینا بهت میگفتم که ...

-که دوسم داری ؟

-اوهوم !

صالح لبش را با ژست خاصی گزید و نجوا کرد: اوهوم که میگی یه جوری میشم! یه جوری که...

مهرانا با ترس عقب رفت صالح قاه قاه خندید و گفت: ببین جوجو من با بچه ها کاری ندارم!

مهرانا دلخور شد و جدی تر از قبل سوالش را تکرار کرد: تو چرا با زنها دوست میشی؟

صالح نگاه عمیقی به صورتش انداخت و آمرانه گفت: چون توی رابطه با زنا هیچ محدودیتی نیست زنها عاقلتر از دختران سیریشتم نمیشن که بیا ازدواج کن باهاشون خیلی عشق و حال میکنی...

-بسه بسه!

صالح مودبانه خندید و گفت: حوبه حالا برو دیگه پشت سرتم نگاه نکن من هیچوقت با یه دختر دوست نمیشم حتی اگه هم سنم باشه!

مهرانا بی آنکه التماس کند گفت: بامن دوست شو صالح... بت قول میدم فقط باهات دوست بشم نه فکر ازدوایم نه آویزونت میشم فقط دوست حتی اگه بخوای...

-حتی اگه بخوام چی؟

-اگه بخوای هر دفه فقط میام خونت، البته اگه مثل الن پسر خوبی باشی!

صالح با تحقیر: یکی مثل تو هیچ جذابیتی واسم نداره!

-آخه چرا؟

-چون من دوست دختر دارم اونم از اون خوباش!

صالح میدونم تو چی میگی اما خواهش میکنم با من دوست شو فقط واسه یه مدت کوتاه!

-یه مدت کوتاه؟

مهرانا ناچار شد به همان دستاویز توی رمانهای عاشقانه چنگ بزند با لحنی معصومانه گفت: من بعد از امتحانی خرداد واسه همیشه از ایران میرم... پس فقط تا اون موقع با من دوست شو بعدش... چه من عاشقت باشم یا نه چه تو از من خوشتر اومده باشه یانه من مجبورم برم!

-جدا اونوقت کجا میری؟

-با مامانم میریم دبی!

- پس بابات چی

-بابام وقتی من هفت سالم بوده فوت کرده

صالح در حالیکه گردو میشکست با کنجکاوی بیشتری گفت :اونوقت میرین دبی چکار؟

-مامانم پرستاره و یه کارخوب تو یکی از بیمارستانای اونجا پیدا کرده و قراره ما برای همیشه از ایران بریم!

صالح چند لحظه سکوت کرد مهرانا با التماس بیشتری گفت : صالح!؟

صالح انگار از عالم هیروت درآمده باشد گفت : نه حرفشم نزن من با تو دوست نمیشم بابا ازت خوشم نمیاد!

بااینکه همان لحظه بغض توی گلوی مکهرانانشست اما لبخند زد و گفت: هان چیه نکنه می ترسی عاشق بشی؟

-جوک سالو گفتیا!

-خوب دوست شو دیگه!

صالح یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن خود خواهانه ای گفت: تو میتونی احتیاجات منو برآورده کنی؟

-نه!

-نه!؟

-نه اما قول میدم یعنی تو میتونی ... با دوست دخترای دیگه ت بمونی تا اونا ... اما از ن توقع نداشته باش ...

- نه تروخدا منتظر بودم تو بیای اجازه بگیرم . خوش گذشت ... خوش اومدی!

مهرانا سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت : صالح میدونی واسه یه دختر چقد سخته که غرورشو بشکنه ... حالا اگه

هفت هشت ماه با من دوست بشی چی میشه من فقط سه روز در هفته میام ... میام خونتو میشینم مثل دوتا دوست فکر کن

من دوست پسرتم من به همینم قانعم!

صالح با حالت تمسخر آمیزی نگاهش میکرد. مهرانا که سکوتش را دید چشمانش را به او دوخت و معصومانه گفت :

خواهش میکنم قول میدم دختر خوبی باشم!

صالح خندید: آخه مشکل اینجاست که من میخوام تو دختر بدی باشی ... میخوام همه جوهره با من باشی!

مهرانا گفت: آگه یه روز عاشقم شدی شاید تونستیم اونجوری هم با هم باشیم اما تا اون روز نه ... ترو خدا منو به آرزویی که دوساله دارم توش دست و پا میزنم برسون آخه چقد سخت میگیری توکه اونهمه دوست دختر داری دیگه چه نیازی به من هست!

صالح صاف نشست و خوب براندازش کرد. دختر خوشگلی بود وقتی آرایش میکرد زیاد بچه سال نشان نمیداد. فکر کرد بدرد نقشه اش هم میخورد باز فکر کرد فقط چند ماه است. بیشتر که فکر کرد دید با چند تا شرط و شروط پذیرفتن دوستی اش خالی از لطف هم نیست آخر او هیچوقت در کارنامه ی پر بار روابطش با زنها چنین رابطه ای نداشت. یک دوست دختر ساده ی هجده ساله و بدون هیچ رابطه ای!

-باشه اما چند تا شرط دارم!

مهرانا با خوشحالی روی دو زانو نشست و گفت: قبوله هرچی بگی قبوله!

صالح با گردو یکی زد روی سرش و گفت: آخه بچه چرا چیزی رو که نشنیدی قبول مینکی. خنگ!

مهرانا با اخم گفت: آی کله م!

صالح خندید و گفت: اول اینکه به دوست دخترای من کاری نداری و دو روز دیگه واسم اشک و ناله را نمندازی که چرا ده تا دوست دختر دارم!

-تو ده تا دوس دختر داری!؟

-مثال زدم جو جو یه چی حول و حوش سی چهل تا میشن!

- طرح جمع آوری زنان مطلقه را انداختی صالح جان!

صالح خندید اما قاطعانه گفت: دوم کاملا مشخص میکنی چه روزایی میای و من غیر اینجا هیچ جای دیگه باهات قرار نمیذارم

- روزای فرد از ساعت ۸ تا ۱۰ خودم میام خودمم میرم!

-خوبه .سوم حق نداری به هیچ دختری تو مدرسه بگی با من دوست شدی بین جوجه باد به گوشم برسونه کسی چیزی میدونه آبروتو میبرم میدونی که میتونم

البته منم به هیچ پسری نمیگم چطور اومدی به دست و پام افتادی !

با اینکه این جرف لج مهرانا را در آورد اما گفت : باشه بابا !

-شرط چهارم حق نداری جلو مدرسه وایسی زل زل به من نگاه کنی حتی اگه منو با ...

مهرانا مقصودش را در یافت و گفت : نه صالح از من نخواه ترو با یکی دیگه ببینم دوس دختر داری قبول اما جلوی من ... بابا بی انصاف عاشقتم بفهم !

صالح بی اعتنا به احساسش خیلی جدی و مرموز گفت : و اما شرط آخر...!

مهرانا اخم کرد و گفت : مگه شرط دیگه ای ام مونده ؟

-و اما شرط اخر که اگه اجراش کنی دیگه شرطی نمیمنه !

مهرانا متحیر از لحن مروز او پرسید : خب چیه؟

-باید بری دکتر زنان و یه برگه ی معاینه بگیری .که من مطمئن شم تو سالمی !

مهرانا گر گرفت و با خجالت سرش را پایین انداخت . صالح ادامه داد :از کجا معلوم نری یه جا دیگه بندو به اب ندی فرداروز خانواده تو سر من هوار نکنی و خودتو قالب من نکنی!؟

مهرانا با دلخوری گفت : من همچو دختری نیستم !

-اصلا تو خوب ...یه برگه ی معاینه میاری وگرنه دوستی بی دوستی !

مهرانا دلشخواست بگوید " اونا دوستای زنت هستن که راحت میتونن دورت بززن!"

عاقبت دستش را پیش بردو در حالیکه صالح هم دستش را برای قبول دوستی جلو می آورد گفت:و اما شما باید قول بدین به من هیچ نظری نداشته باشین !

صالح دست داد و بیرحمانه گفت :من کلا به تو فکرم نخواهم کرد

و قبل از اینکه مهرانا ناراحت شود ادامه داد: راستی اسم این جوجو چیه؟

مهرانا با دلخوری گفت: تو هرچی خواستی صدام بزن..اگه یه روز برات اهمیت پیدا کردم میتونی اسممو پرسی منم بهت میگم!

صالح دوباره با بدجنسی گفت:اره دیگه وقتی خودت برام مهم نیستی اسمتم زیاد اهمیتی ندره!

مهرانا برخاست و در حلیکه به سمت پالتویش میرفت گفت:من دیگه برم

صالح با تمسخر گفت:بدی بچه ها همینه دیگه زود ناراحت میشن و قهر میکنن!

مهرانا با اینکه جدا ناراحت شده بود اما لبخند کمرنگی زد و گفت:نه باید زود برم مامانم یه وقت زنگ میزنه نگرانم میشه!

صالح برای جبران حرفهایش گفت:پس قرار بعدیمون شد ... پنج شنبه!؟

-باشه ساعت ۸ اینجام... ببخشید که کمکت نکردم!

-اشکال نداره جوجو...راستی دلم میخواد جوجو صدات کنم!

-باشه

مهرانا قبل از رفتن به یاد جعبه ی شکلاتی افتاد که برای خانه ی صالح آورده بود همانطور که انرا درمیآورد و روی میز میگذاشت گفت:اینو برای خونت اوردم قابلی نداره!

اینرا گفت و بیهیچ حرف اضافه ای از اپارتمان صالح بیرون زد.

فقط خدا میدانست مهرانا با چه خاری وزاری رفت برگه ی معاینه را گرفت.دکتر با نگاه نه چندان دوستانه ای قریب به نیم ساعت غیرمستقیم نصیحتش کردو بعد هم برگه را به او داد فکر میکرد او کاری کرده و حالا آمده تا مطمئن شود هنوز دختر هست یانه؟

بهرحال طبق قول و قرارشان تا پنج شنبه ازدید زدن جلوی دبیرستان محروم شدو فقط یکبار از ایفون تصویری صالح رادید ان هم بهمراه دوست دختر همیشگی اش...

چقدر حرص خورد اما از یک چیز مطمئن بود اینکه صالح در مورد تعداد دوست دخترهایش لاف زده بخاطر اینکه همیشه او را فقط با همین یکی دیده بود. دختر یا بعبارتی زنی لاغر اما خوشگل که ظرافت اندامش او را بیشتر از بیست و پنج سال

نشان نمیداد اما ارایش غلیظش خیلی توی ذوق میزدو آقای کمالی با اینکه همیشه کلی پشت سر صالح رجز میخواند اما خیلی خوب امار این خانم خوشگل را داشت ... از بس هیز و فضول بود.

پنج شنبه ساعت ۷ مهرانا به بیمارستان زنگ زد و دقایقی را با مادرش خوش و بش کرد و عاقبت گفت که برای درس خواندن به اتاق خواب مادرش میروود و اگر او زنگ زد احتمالا توی تراس در حال درس خواندن است. این عادت درس خواندن توی تراس یک جایی به دردش خورد.

ساعت ۸،۵ مهرانا زنگ ط ۵ را فشرد و بلافاصله در برویش گشوده شد. خیلی زود خودش را به خانه ی صالح رساند. در نیمه باز بود. از این طرز استقبال صالح بدش می آمد اما چاره ای نداشت. پایش را که داخل گذاشت ارزو کرد که یکروز صالح عاشقانه به پیشوازش برود.

توی رویاهایش بود که صالح را با یک شلوارک و بالا تنه برهنه مقابل خودش دید. ندید بدید بازی در نیاورودو با اعتماد بنفس عجیبی فوت بیرون فرستادو گفت: سلام اقا ... اون حجابتو رعایت کن برادر!

صالح خندید و گفت: من انجوری راحتترم

اره دیگه اونهمه ورزش نرفتی که خودتو بیپوشونی

صالح دنبلهایش را برداشت و مشغول بالا و پیین کردنشان گفت: اره دیگه الکی که نرفتم بدنسازی ... بعدشم

چشمکی زد وافزود: حال میکنی هیکلو!

مهرانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خودتو خفه کردی با ورزش هیکلت شده این من بیهیج چی هیکلم روفرمه!

صالح دنبلهایش را پایین آورد و در حالیکه سرتاپایش را برانداز میکرد گفت: جوجو جلوی یه پسر نبایداز هیکلت تعریف کنی ... نمیخوای که یه لقمه ی چپت کنه!

و تکانی خورد بالحنی میان جدی و شوخی گفت: اصلا بذلر خودم ببینمت نظر کرشناسیمو بهت بدم!

مهرانا با چشمان گرد از تعجب گفت: صالح!!!

صالح خندید: یه چی اعتراف کنم!؟

دوباره مشغول دمبل زدن شد. مهرانا شالو پالتویش رادرآورد و در اینه ی جاکفشی موهایش را برانداز کرد.

بگو!

-خیلی قشنگ اسممو صدا میزنی...

صالح مکشی کرد و متوجه اش شد و ناگهان با حالت تحقیر امیزی در میان خنده گفت: ایی اگه دیده بودمت موهات کوتاهه محال بود بهت نگاه بندازم ... چرا موهات کوتاهه؟

۱- صالح! یعنی چی خب موهامو کوتاه کردم دیگه این دیگه به رو آوردن داشت حالا بلند میشه ... خب؟ داشتی میگفتی چکاری رو قشنگ میکنم!

صالح با حالت با مزه ای صورتش را مچاله کرد و سرش را به معنای تاسف تکان داد: اه اه دختره دراز موهاشو چطور کوتاه کرده؟

۱- صالح!

صالح با خنده گفت: برو زیر گازو خاموش کن شام که نخوردی؟

مهرانا همانطور که به طرف اشپزخانه میرفت سنگینی نگاه او را حس کرد خودش خوب میدانست با ان شلوار تنگ مخمل و بلوز بافتی که بلندی اش تا زیر باسنش می اید خیلی خو هیکل نشان میدهد. لبخند زنان به سمت گاز رفت اما از دیدن قابلمه ی روی گاز جاخورد

-مهمون داری صالح؟!

نفهمید صالح کی خودش را به اشپزخانه رسانده معذب شد اما نباید ضعف نشان میداد .

-مهمون؟

-چه خبره چقد غذا درست کردی راستی تو خودت اشپزی میکنی؟

۱- ای ... البته فقط وقتی بخوام ماکارونی بپزم چون غذای دیگه ای بلد نیستم... راستی جوجو اون شرط چارم ما چی شد؟

-شرط پنجم!

-حالا همون!

۱-وردمش تو کیفمه

-حتما قبل رفتن بده رویتش کنم! ما کارونی که دوست داری؟

-اره اما من شام خوردم

-چه زود شام میخوری جوجو؟

-گفتم شاید تا ساعت ۰ (بههم شام ندی میمیرم از گشنگی!

-آخی نترس جوجو از این به بعد هر وقت اومدی خونمون شام مهمون خودمی

مهرانا به ککابینت تکیه زدو با حالتی میان کلافگی و دلخوری گفت: صالح!؟

صالح او را میان دستانش گیر انداخت و مهرانا در حالیکه به عقب مایل شده بود با تعجب و ترس خیره خیره نگاهش میکرد اما خود را نباخت و گفت : چرا اینجوری نگام میکنی ؟

-من عادت دارم با کسی که دوست میشم حتما بوش کنم دلم میخواد بدونم چه بویی میده !

دل تو دل مهرانا نبود اما صالح با خونسردی سرش را جلو آورده بود و او را بو می کشیده هر نفسش مهرانا را سست کرد و بهت زده حتی جرات قورت دادن اب دهنش را هم نداشت .

صالح عقبتر رفت و خیلی خونسرد گفت:جدی چقدرقشنگ اسمو صدا میزنی هیشکی مثل تو اسمو صدا نزده بود

-بچه خر میکنی!؟

صالح دستانش را عقب کشید و با خنده گفت:دیدی خودتم اعتراف کردی بچه ای !

-صالح برای تو که یه پسر بیستو چهارساله ای من هیچم بچه نیستم!

مهرانا اینرا گفت و نفس راحتی کشید خیلی نزدیک صالح بود اما ازقرار صالح فقط قصد ترساندنش را داشت .

-میگم صالح!؟

صالح در حالیکه بشقابش را از ما کارونی پر میکرد نگاه محبت آمیزی نثارش کرد و گفت : وقتی اینجوری صدام میزنی چاره ای ندارم جز اینکه بگم "جان"

مهرانا خندیداما زود گفت: میگم تو جدی جدی چند تا دوست دختر داری؟

صالح نگاهش کرد : چطور؟

-آخه ترو همیشه با یکی دیدم !

-یکی؟! تو کجا منو دیدی؟

- راستش خب ... دیروز ...آخه ... خب دلهم برات تنگ شد اومدم از دور ... با اون خانم خوشگله که....

- خب جون بکن !

- ا صالح !

-صالح و زهر مار !

ا- صالح !!!

- دفه ی اخرت باشه زاغ سیاه منو چوب میزنی آ!

مهرانا اخمهایش را در هم کشید و در حالیکه ناخنش را زیر دندان رفته بود غر غر میکرد .

صالح بشقابش را روی اپن گذاشت و گفت : از تو یخچال یه نوشابه بیار ... واست بکشم؟

مهرانا همانطور عبوس و گرفته نگاهش کرد وگفت : یه ذره بریز !

صالح خندید اما او متوجه نشد . نظری به داخل یخچال انداخت و زیر لب گفت : یخچالتم که پر از خالیه !

یک ان نگاهش به جعبه ی شکلاتی که برایش آورده بود افتاد .نیمی از ان خالی بود . صالح بیخ گوشش گفت : هوی چیو

دید میزنی؟

وهمزمان رکابی اش را تنش کرد . نفسش داغ بود و قشنگ پشت گردنش را میسوزاند اما نمیخواست مثل دختران رمانهای

ایرانی هی سرخ شود فقط کمی عقب کشید و گفت : ببین صالح اگه اون زنه از اینا خورده باشه الهی که کوفتش بشه !

و در یخچال را بست و به صالح که یک سرو گردن از خودش بلندتر بود و صاف نگاهش میکرد زل زد و گفت : حالا

اسمش چیه ؟

-صوفیه

- او هوک صوفی و صالح چه به هم میان؟ اسم مستعارش نه؟

- من به اسمش کاردارم خودشو عشقت!

- جای شکرش باقیه که تو کلا نسبت به اسم ملت بیخیالی!

هر دو پشت میز ناهارخوری نشستند. صالح گفت: میگم به نظرت ما خیلی ...

- خیلی چی

- خیلی زود با هم جور نشدیم؟

مهرانا خندید و با خوشحالی گفت: چون هم سن و سال همیم!

- هاه چه ربطی داره باید بیای اینجا روابط منو صوفی رو ببینی ... همش خنده ... همش ..

مهرانا با حرص گفت: بسه بسه. اونکه محدودیت نداره چرا من که رفتم زنگ نمیزنی بیاد پیشت؟

-اره بد فکری ام نیست تو که شرت کم شد زنگ میزنم بیاد!

- صالح!!!

- ای جالان!

- صالح خیلی بدی چرا اینجوری میگی؟ دلت میاد منو اذیت کنی؟

- تو مگه کی هستی!؟

و لقمه ای بزرگ از ماکارونی راتوی دهانش گذاشت و با دهان پر پرسید: همو تو مگه کی هستی؟ عشقم ... زخم ... دوست

دخترم ...؟ کی هستی تو؟

مهرانا با تمسخر گفت: من جوجوی توام ... تا حالا کی غیر از من تونسته جوجوی تو بشه... بیاد پیشت بیاینکه تو حتی بهش

دست بزنی ... خب اقرار کن دیگه من تنها جوجوی توام!

صالح خندید. خنده ای نرم و خاص ... توی نگاهش محبت می جوشید اینرا مهرانا حس میکرد که هراز گاهی او را تحت تاثیر قرار میدهد. اینکه توی همین مدت کم صالح حس خاصی به او دارد اما هرچه بود عشق نبود. صالح دستش را زیر چانه اش زد و گفت: اینجوری با این موهای کوتاه خیلی شبیه دمی موری!

-دمی مور؟!

-فیلم روح رو ندیدی؟

مهرانا لقمه ی کوچکی ماکارونی پیچید دور چنگالش و توی دهانش گذاشت و همزمان به معنای نفی سرشرا تکان داد.

-وای صالح!؟

صالح با تعجب نگاهش کرد.

-صالح این چیه؟ این که خامه هنوز دم نکشیده دستپختت افتضاحه!

-بخور بگو خدایا شکرت!

مهرانا چنگال را به سویش نشانه گرفت و گفت: بذار یه خرده بگذره میام واست غذا می پزم انگشتاتم میخوری!

-اوهوک جوجو اوشگله اشپزی ام می کنی؟

-بله پس چی؟

-جوجو؟

مهرانا خندید و از لحن صداکردنش ذوق مرگ شد.

- جانم!

صالح پوزخندی زد و گفت: بار آخرت باشه در مورد دوست دخترای من حرف میزنی آ؟ اوکی؟

مهرانا اخم کرد و بی رغبت گفت: ایششش!

صالح خندید و گفت: نمی دونستم بچه داری انقد کیف میده!

مهرانا پوف بلندی کرد و بشقاب غذا را پس زد. صالح گفت: حرفای من به مذاقت خوش نمیاد چرا از غدام ایراد میگیری؟

انگار از پنج شنبه تا یکشنبه خیلی طولانی تر بود . مهرانا کلافه و بی حوصله توی اتاقش بود و جمعه را به زور به خانه ی مامان زری رفت . حال و حوصله ی دختر داییهایش را نداشت و پسر داییهایش را هم هیچوقت تحویل نمیگرفت .

کلا توی فامیل پسر بدرد بخوری وجود نداشت . و مهرانا بعنوان زیباترین دختر فامیل خیلی توی چشم بود . اما از دو سال پیش که دلش را به صالح باخت و حالا که دیگر همه چیز را به او گفته بود در تب و تاب می سوخت و به هیچ پسری توی فامیل محل نمیداد .

تمام جمعه و روز شنبه را به خیالبافی گذراند آنقدر که صدای مادرش را هم در امد و عاقبت گفت : من به تو مشکوکم تو یه چیزیت شده اخرش معلوم میشه

روز یکشنبه کسل کننده گذشت . از ساعت ۵ تا ۸ دلهره و انتظار مهرانا را دق داد مخصوصا که توی این چند روز عشقش را ندیده بود حتی از دور !

صالح طبق معمول در را نیمه لا گذاشته بود و با یک شلوار خانگی توی خانه منتظرش بود و بی آنکه حتی نیم نگاهی به سوییش بیندازد گفت: قربون دستت گوشت چرخ کرده گذاشتم بیرون یه ماکارونی واسمون میداری جوجو!

مهرانا مایوسانه روی مبل کنار دستش لم داد و عاقبت توانست توجهش را به سوی خودش جلب کند .

صالح کنجکاو پرسشگر نگاهش کردو چون هیچ کلامی نگفت خودش به حرف امد و گفت : جوجو یه جیکی بزن بینیم لال نشده باشی !

مهرانا بی اعتنا به لحن طنز الودش با صدایی که بیشتر شبیه پیچ بود گفت : اگه من یه کاری کنم تو پررو نمیشی!؟

صالح با ژست مغرورانه اش ابرو بالا انداخت و گفت : چکاری مثلا؟

مهرانا دستهایش را دور گردن صالح حلقه کرد و صورتش را روی شانه ی برهنه ی صالح گذاشت و گفت : خیلی دوستت دارم کاش توام یه ذره منو دوست داشتی !

صالح لبریز غرور و حسی خاص شد حسی عجیب که تا ته قلبش رسوخ کرد و حس کرد همه ی وجودش یکباره گرم شد . توی زندگیش خیلی دوستت دارم شنیده بود ولی هیچکدام مثل جمله ی مهرانا اینقدر پاک و صادقانه به نظرش نیامد .

-خب دیگه دلتگی بسه گفتی چی برات بپزم ؟

صالح خندید و به او که پالتو و شالش را در می آورد نگاه کرد . نگاهی عمیق و عاری از هوس این دختر واقعا جذاب بود .
بی اختیار پرسید : جدی اسمت چیه ؟

مهرانا دست به سینه مقابلش ایستاد و زمزمه کرد : این سوال یعنی اینکه ازم خوشت اومده ؟
-چه ربطی داره ؟

-قرار شد هر وقت از من خوشت اومد اسمو پرسی!

صالح برخاست و مقابلش سایه انداخت . مهرانا توی دلش گفت "وای مامان چه هیکی داره"
اما اهسته گفت :میشه یه لباس تنت کنی؟

صالح زبانش را روی دندانهایش کشید و گفت: تحریکت میکنم؟

-صالح!!!

-جونم؟

-اخه سرما می خوری!

- تو که راست گفتی!

-خب باشه من هیکتو مبینم چندشم میشه !

صالح با تعجبی مخلوط به تحقیر نگاهش کرد و از روی میز ناهارخوری رکابیش را برداشت و تنش کرد .

مهرانا توی یخجال را نگاه کرد و گفت : رب نداری؟

-خ نه!

-پس نمیشه ماکارونی پخت . مگه اینکه بری بخری

-حشش نیست!

-پس کتلت درست میکنم

- یه چی درست کن

صالح اینرا گفت و به اتاق خوابش رفت و در را محکم بهم زد . مهرانا حس کرد او از دستش ناراحت شده اما مشغول کارش شد . میخواست خوشمزه ترین کتلت عمرش را بپزد .

چهل دقیقه بعد بالاخره صالح از اتاقش بیرون آمد بوی کتلت همه ی خانه را پر کرده بود . مثل بچه ها بی حوصله گفت :
شام حاضره؟

-اره عزیزم!

صالح پوزخند صداداری زد و پشت میز نشست . مهرانا ظرف کتلت را ککه با حلقه های گوجه فرنگی تزیین کرده بود همراه بشقاب و نوشابه وسط گذاشت کتلتهای مهرانا گرد بود و سوراخی وسطش قرار داشت شبیه پیراشکی!

صالح چنگالش را توی کتلت زد و گفت : شکل و شمایلش که خوبه !

و بعد از خوردنش با تحسین او را برانداز کرد و گفت : اقا اقرار میکنم سر اشپز جوجو ها الان روبروم نشسته دختر چه کردی
خیلی توبه !

-صالح؟

-جانم!

مهرانا خندید و به صالح که با اشتهای فراوان کتلتها را می بلعید نگاه کرد و گفت: صالح میخواستم اعتراف کنم هیكلت
تحریکم میکنه !

صالح نگاهش کرد و در حالکه نوشابه اش را سر میکشید گفت : اگه میخوای لب تر کن در خدمتیم !

مهرانا نگاهش کرد و لبخند تلخی زد : اگه عاشقم بودی شاید بیخیال عذاب وجدان و گناهش میشدم اما.....

صالح خیلی جدی گفت : اولاً گناهی نبود یه صیغه محرمیت می خوندیم حل بود(مهرانا پوزخندی زد) ثانیاً کی گفته من
عاشقت نیستم خوبه همین چن دقه پیش خواستم اسمتو بدونم !

مهرانا دستهایش را زیر چانه اش زد و گفت : تو انگار جدی جدی فکر کردی من بچم!؟

صالح به صندلی اش تکیه زد و گفت : حتما باید اعتراف کنم . باشه بابا منم دوست دارم !

مهرانا اه عمیقی کشیدو گفت : تو حتی از من خوشتم نمیداد چه برسه به اینکه عاشقم باشی ... اشتباه خلیپها اینه که فکر میکنن عشق باید روی زبون جاری بشه اما اقا صالح اگه نمی دونی بدون عشق رو از چشم از نگاه می خونن ... تو نگاه تو خالیه ... البته یه چیزایی هست اما عشق نیست .

مهرانا لقمه ای برای خودش گرفت و غر زد : مشا... از قحطی اومده بودی صالح جان !

صالح با خنده به ظرف نسبتا خالی نگاه کرد و گفت : اخ بخشید من سرو جانم فدای غذاست .

هر دو سکوت کردند عاقبت صالح گفت : تو نگام دیگه چی هست ؟

مهرانا لبخندی زد و گفت : یه چیزایی که هنوز بهم نگفتی ... عشق نیست اما مربوط به منه ... دیگه شیطونی هست و یه فلش که ختم میشه به اتاق خواب .. ای بی تربیت دیگه بقیه شو نشون نده !

صالح غش غش خندید : دختر تو فالگیری !

مهرانا با شوق نگاهش کرد و همانطور که توی دلش هزار بار به خاطر خنده هایش قربان صدقه اش می رفت گفت: نه فالگیر نیستم اما چشای تو هرچی تو دلشه بیرون میریزه ... برای همین هیچوقت به من دروغ نگو زود معلوم میشه!

صالح چند ثانیه به صورتش نگاه کرد بی اراده پرسید: اسمتو بهم میگی ؟

مهراما سرش را جلو آورد و به چشمان صالح زل زد و با لبخند غمگینی گفت : هر وقت علاوه بر کنجکاوی حس دیگه ای هم داشتی بهت میگم البته امیدوارم نری دنبال پیدا کردن اسمم اونجوری همه می فهمن ما با همیم!

صالح حرصی شد و با تمسخر گفت :دا فکر کردی اسمت مهمه یانه خودت برام مهمی؟

مهرانا دستش را روی دست صالح گذاشت و گفت : صالح تلخ نباش ... من دلم میشکنه !

صالح نگاه گذرایی به دست سفید و ظریف مهرانا کرد و بعد توی عمق چشمان قهوه ای ایدارش نگرست و ناخواسته لبخند اطمینان بخشی به رویش زد سریع دستش را از زیر دست مهرانا بیرون کشید و فقط توانست بگوید " بابت شام ممنون "

.....

روزها پشت هم سپری میشد . گاهی انقدر شیرین که مهرانا حس میکرد صالح کاملا عاشقش شده و گاهی انقدر تلخ که میخواست قید او را بزند . اما هرچه بود باز هم در روزهای فرد همدیگر را میدیدند و مهرانا حس میکرد با همه ی این

تفاسیر صالح نم نمک دارد به سمتش کشیده میشود . در این بین رفت و آمدهای صوفیه بیشتر شده بود و مهرانا به خودش دلدلری میداد " صالح تحت فشاره و چون نمی تونه با من باشه اینطوری خودشو خالی میکنه (شرمنده کار دخلمه)
و بعد توی دلش میگفت بذار صوفیه بیاد وهرچقدر میخوان عشقبازی کنن ... مهم منم که کنارش هستم بی اونکه بخواد نگاه اونطوری بهم داشته باشه .

مهرانا حس میکرد با تمام وجود برای صالح اهمیت دارد تا اینکه ان روز خاص فرا رسید ۱۳۹۰ اذر ماه روز تولد صالح ... البته مهرانا نمیدانست تولد او چه روزیست خیلی اتفاقی گواهینامه اش را دیده بود و کلی ذوق کرد که میتواند برایش تولد غافلگیر کننده بگیرد .

کادوی عجیب و بامزه اش را همراه یک قابلمه ماکارونی توی پاکت کاغذی بزرگی گذاشت و دقیقتر از همیشه خودش را ارایش کرد فوق العاده شده بود و میخواست امشب ناپرهیزی کند او را ببوسد. ته دلش میگفت "باشو" اما خودش میدانست که روی این کار را ندارد .

راس ساعت هشت جلوی در اپارتمان صالح بود . از قرار این روز میخواست خاطره انگیز باشد چرا که صالح برای اولین بار به استقبالش امد اما حدس مهرانا اشتباه بود چرا که صالح لباس پوشیده و آماده ی بیرون رفتن بود و غرلندکنان گفت : کجایی تو معلوم هست ؟

تا مهرانا خواست حرف بزند موبایل صالح زنگ خورد و صالح همانطور که میخواست جواب بدهد اشاره کرد " یه دقیقه برو تو الان میام بهت میگم "

-الو صوفی ... بابا چه خبره ...

پاهای مهرانا توی سالن از شنیدن نام صوفیه شل شد .

- باشه بابا تو غذارو حاضر کن منم تا نیم ساعت دیگه اونجام ... من نمی فهمم اینهمه عجله واسه چیه ... اومدم بابا !

مهرانا سریع پاکت کاغذی را کنار مبل گذاشت و همینکه صالح داخل شد گفت : جایی میری؟

صالح ابرویی بالا انداخت و مثل همیشه تریپ غرور برداشت .

- با اجازه تون خونه صوفی دعوت دارم

مهرانا یخ بست و فکر کرد " حتما برایش تولد گرفته "

- کجایی؟

-ه... هیچی پس من برم!

-اره قربونت برو منم کلی معطل اومدنت شدم راستی یه زنگ بزنی رو موبایلم شماره ت بیفته واسه یه همچین روزایی خوبه داشته باشم

مهرانا حین خروج باشه ای گفت و کفشهایش را پوشید . داخل اسانسور صالح گفت: ببخشید دیرم شده وگرنه میرسوندمت

-نه ممنون منم تا اینجا اومدم یه سر میرم خونه ی دوستم

صالح نگاه عمیقی به چهره اش انداخت و گفت : جوجو ناراحت شدی ؟

مهرانا لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت : نه بابا ... خوش بگذره !

صالح بلافاصله از اسانسور بیرون پریدو جلوی خانه سوار موتورش شد و رفت .مهرانا هم به انسوی خیابان رفت و برای خودش از سوپر مارکت خرید کرد و به خانه بازگشت .

دلش شکسته بود خیلی هم بدجور چقدر برنامه برای امشب داشت .نه بیشتر بخاطر این ناراحت بود که صالح به سوی صوفیه پرواز کرد . حس و حال بدی داشت که فقط گریه دوایش بود .

ساعت ۱۲،۵ شب بود که صالح برگشت البته با همراهی صوفیه، درد مهرانا بیشتر شد اما دیگر گریه نکرد ،حالا فقط عصبانی بود میخواست یکجوری حماقت خرید هدیه اش را که حتی صالح متوجه اش نشد، تلافی کند.

-باشه دارم برات!

صدای هرو کرشان به وضوح از طبقه ی اول به گوش میرسید .مهرانا با عصبانیت و حس تلخ حقارت خودش را به اتاق خواب رساند و تصمیم گرفت دیگر قید این عشق را بزند !

صالح خسته از مهمانی کسالت بار و طولانی صوفی به خانه برگشته بود البته به همراهی دوستش نازی و دوست پسرش بهمن !

خیلی سعی کرد آنها را بیچاند و حتی بهانه آورد تا آنها به خانه اش نیایند اما دست آخر با اصرارهای بیش از حد صوفی حالا همگی در خانه اش بودند و برای خودشان برنامه یی پاسور و قلیان می چیدند .

خیلی زود پس از ورود به خانه صوفیه با حالتی خاص که رنگ و بوی شک میداد پرسید : کی اینجا بوده ؟

صالح تازه متوجه پاکت کاغذی شد جلو رفت از دیدن قابلمه ی غذا و و بعد هم یادداشتی که ضمیمه ی یک جعبه کادو بود ، آه بلندی کشیدو گفت : یادم رفته بود امشب تولدمه حتما کار مامانمه!

صوفیه جلو رفت و با خیالی اسوده کاغذ را از دست صالح قاپید و گفت: ،امشب تولذته عزیزم ؟چند سالت میشه؟

و همراه دوستش به طرف هدیه ی کادوییچی شده حمله ور شدند .غش غش خنده ی صوفی و نازی بادیدن هدیه به هوابرخاست.

-ببین مامانت چی برات خریده؟

صالح از دیدن تابه ی گود چدن ،ناخواسته خنده اش گرفت ،البته برخلاف صوفی و دوستش خنده اش از روی تمسخر نبود ،بیادش آمد خودش به جوگو گفته "ار این تابه ها خوشم میاد توش ماکارونی درست کنیو با مواد مخلوط کنیو هی بالا و پایین بندازیش عین فیلمای ژاپنی!"

جلو رفت و با اخم کوچکی تابه را از دست نازی بیرون کشید .

-بدش به من !

-مامانت دیده سنت رفته بالا واست جهزیه خریده !

اینرا نازی گفت و صدای صوفیه حواسشان را پرت کرد .

-به بهغذام که واست پخته !

-جدی کار مامانته ؟

اینرا بهمن گفت .حرفش را با حالت تمسخر امیزی زد که حسابی صالح را عصبی کرد .برای اولین بار بود این پسر را میدید هم سن و سال خودش بود زیباتر و البته کاملا پیدا بود مواد مصرف میکنند .

یک لحظه از خودش متنفر شد جدا دوست پسر نازی کنارش مضحک به نظر میرسید فک کرد یعنی خودش و صوفی هم کنار هم اینقدر ناجور به نظر میرسیدند؟

شب را هر طور بود سر کردند. توی الونک صوفیه غذای درست و حسابی نخورد ۵ تا پیتزا انهم برای ۱۰ نفر ادم گرسنه. ماکارونی جوجو با ان ته دیگ خوشمزه ی ماکارونی فوق العاده شده بود. با خودش گفت " واسه همین بود هیچوقت ماکارونی رو واسم درست نکرده بودی میخواستی امشب بهم بدی!"

نازی با پررویی همراه دوست پسرش توی هال اتراق کردند و رفتار وقیحانه شان صالح را حسابی عصبانی کرد و وقتی با صوفی تنها شد گفت: دیگه این دختره رو نبینم ها که چی پروپرو خودشو با این عملی اینجا تلب کرد!

صوفی با دلخوری لباسهایش را درآورد و گفت: وا خوبه توام!

نگاه صالح به هیكل لاغر صوفی افتاد و ناخواسته چندشش شد اصلا حوصله ی او را نداشت. با پوزخندی اشکار گفت: تو اینهمه مدته با من رفیقی چطو یادت نبود امشب تولدمه؟!

صوفیه رندانه خندید و گفت: وا خو مهمونی امشب واسه تولد تو بود دیگه!

و خودش به حرف بی مزه اش خندید. در واقع مهمانی صوفیه برای این بود که صالح را به دوستان خودش معرفی کند و پزش را به انها بدهد و یه جورایی هم هندوانه زیر بغلش بگذارد که بعد راحتتر او را بتیعد. ماهی دویست و پنجاه از صالح پول میگرفت.

صوفیه نگاهی به قیافه ی تمسخر امیز صالح انداخت و ادامه داد: بخدا جیگر یادم رفته بود اما غصه نخور الان برات جبران میکنم.

صالح با بی میلی شب را با او گذراند و اینرا صوفیه نفهمید. نیمه های شب صالح از کنارش برخاست و کنار پنجره ایستاد نگاهش خیره به کمر لخت صوفیه بود... به هیكل بیش از حد لاغر صوفیه ... و بعد بی اراده او را با جوجو مقایسه کرد. میدانست زیر لباسهایش پوستی لطیف و سفید ی وجود دارد فقط یکبار جوجو دستش را گرفته بود اما همان یکبار هم دستانش بی نهایت برای او خواستنی بود و حالا فکر میکرد چرا تابحال دستانش را نگرفته؟

فکرش تا همینجا پیش رفت. فکر اینکه بیش از اینها به او نظر داشته باشد، حتی به سراغش هم نیامد. نمیدانست احساساتش در ان نیمه شب چه بود فقط اینرا میدانست به شدت منتظر قرار بعدیست....

از فکر هدیه ای که جوجو برایش خریده بود دلش لبریز شادمانی شد و خنده ای عمیق صورتش را پر کرد.

.....

سه شنبه ساعت ۸ بود اما مهرانا توی خانه ی مامان زری نشسته بود و بیحوصله تکالیفش را انجام میداد. حتی با دیدن ساعت هم اخمهایش در هم بود نمیدانست عشق است که از دلش رفته یا از شدت عصبانیت بود که توی این چند روز حتی زحمت پیدا کردنش را جلوی مدرسه به خودش نداده، اما هرچه بود حالا حالاها از دستش عصبانی بود انقدری که فقط یه ذره یه کوچولو دلش برای صالح تنگ شده بود.

از انسو صالح از ساعت ۸ قلبش تالاپ تالوپ میزد. و چشمش به ایفون تصویری خشک شده بود. هزارو یک سوال در ذهنش بود اما یک سوال را به هزار شیوه ی مختلف می پرسید، چرا نیومد؟ یعنی چی شده که نیومده؟ یعنی نمیدانم؟

البته دو سه باری به موبایلش زنگ زد اما خاموش بود. فکر کرد کاش شماره ی خانه ش را گرفته بود ...

ساعت که از ۹ گذشت لباس پوشید تا از خانه خارج شود اما دستش روی دستگیره ی در خشک شد و با خودش گفت: شاید چیزی شده و تا ساعت ۱۰ برسه ... باید حداقل تا ساعت ۱۰ صبر کنم.

اما ساعت که از ۱۰ گذشت بیحوصله و پکر توی تختش ولو شد و فقط و فقط به جوجو فکر کرد.

هم دلشوره داشت هم مضطرب بود هم عصبانی و هم غمگین ... اما ته ته دلش بیشتر غمگین بود و به خودش گفت: اولین سوالی که وقتی دیدمش ازش می پرسم اینه " اسم تو چیه جوجو؟"

و بعد به خودش دروغ گفت و زمزمه کرد " اون در مورد من همه چی میدون من حتی اسمشم نمیدونم!

پنج شنبه وقتی ساعت از ۸ گذشت و جوجو نیامد صالح عصبانی شد و توی خانه ی خالی نعره زد: یه الف بچه منو سر کار گذاشته... که میخوره نمیدانم... اصلا کدوم گوریه؟ اینکه می گفت از تنهایی بدش میاد الان سرش کجا گرمه... اشغال پدری ازش در ارم، منو سرکار میذاری؟

همین ۵ روز ندیدن جوجو چه جلوی دبیرستان چه سر قرارها صالح را به زانو در آورده بود. طوری که صوفیه را پیچانده بود و خودش را توی خانه حبس کرده بود تنها با نگاه کردن به تابه ی چدنی آرام می گرفت و گرنه بیرون از خانه احساس دلشوره و دل پیچه دست از سرش بر نمیداشت. البته اصلا زیر بار نمیرفت اینکه جوجو برایش مهم شده و از او خوشش آمده اینقدری که بی تابش شده بود.

توی سرش می گفت من فقط باید بفهمم از سه شنبه تا حالا چی شده، اما دلش می گفت ، این دختر کجاست اخه نکنه اتفاقی براش افتاده ؟ و بعد فریاد می زد وای به حالش اگه بیاد باید جواب بده کجا بوده ؟ لعنتی لعنتی لعنتی !

از انطرف این ۵روز برای مهرانا انقدرها هم وحشتناک نبود نه اینکه از عشقش به صالح کم شده باشد اما از طریق دوستانش متوجه شد که صالح ظهر ها خیلی بچه ها را دید میزند . این یعنی که صالح دنبالش شده بود شاید هم دلتنگ!

خوشحال بود و فکر میکرد تنبیهش در مرحله ی اول جواب داده اما یک مرحله ی دیگر برای دق دادن او مانده بود بایستی صالح را وادار به اعتراف میکرد زیر لیبی به خودش می گفت " اگه عاشقم بشی منم که واست شرطو شرطو میدارم "

چهار شنبه طبق نقشه ای که مهرانا طراحی کرده بود می بایست صبر میکرد تا جلوی مدرسه خلوت شود بعد دوست پسر سحر می امد و اصرار میکرد تا او هم با انها برود . فکر میکرد صالح حتما از تعجب و کنجکاوی می ترکد . اطمینان زیادی به نقشه اش داشت چرا که خودش از پنجره ی کتابخانه که مشرف به خیابان بود ساعت ۱۲،۵ صالح را دید که چشم از در مدرسه برنمیدارد . تهیدلش قند اب می کردند لبخند لحظه ای از لبش دور نمیشد . سحر و بقیه چیزی از قضایا نمیدانستند فقط فکر می کردند او میخواهد جلب توجه کند .

ساعت ۱،۱۵،۱۶ روبروی مدرسه کاملا خلوت شده بود و تک و توک دانش موزان مدرسه را ترک می کردند . فاطمه یکریز زیر گوش مهرانا گزارش لحظه به لحظه میداد که صالح کجاست و چکار می کند ... نها را میبیند یا نه ... قیافه اش چطور است و خلاصه دقایق کوتاهی گذشت که پژوی مشکی رنگی مقابل مدرسه پارک کرد و سحر اشاره کرد " اومد "

مهرانا زمزمه کرد : مگه دوست پسرت پراید نداشت ؟

هنوز سوالش تمام نشده بود که ز دیدن سینا برادر سحر یخ کرد و قبل از سلام کردن به سینا که با چشمان هیزش داشت مهرانا را قورت میداد سحر جواب داده بود " خری جلو مدرسه با دوست پسرم قرار بذارم "

مهرانا در دلش گفت گفت " اه اگه می دونستم این قراره بیاد همچین نقشه ای نمی کشیدم "

خواست برود که طبق نقشه و شاید هم کمی غلیظتر سینا شروع به تعارف کرد که سوار شود و او را برسانند.

دیگر صالح که هیچ ، همه چیز را از یاد برده بود از سینا متنفر بود پسره ی پررو بارها غیرمستقیم و یواشکی جلوی راهش امده بود و بی آنکه چیزی از رفتارهای زنده اش به سحر بگوید ، مزاحمش شده بود . چاره ای نبود سوار شد اما از سینا خواست تا او را به میدان ۱۳ بان برساند تا به کتابفروشی برود .

سینا احتمالاً مراعات حضور سحر را میکرد که دست از پا خطا نکرد و او را بی هیچ حرف و گپی رساند تشکری کوتاه کرد و با خیال اسوده داخل کتابفروشی شد. بی هدف به قفسه ی کتابها نگاه کرد و زمانی انتخاب کرد. کتاب را به همراه یک بسته ماژیک برای دختر خاله نسترن خرید.

-چقدر میشه؟

باورش نمی شد صدای صالح بود که داشت پول خریدهایش را در می آورد. خودش را جمع جور کرد و با لحنی امرانه اهسته گفت: ممنون خودم پولشو میدم!

صالح حساب کرد و در حالیکه پلاستیک خریدها را برمیداشت دست او را که جدا دیگر جا خورده بود را هم گرفت و وادارش کرد تا دنبالش از مغازه بیرون برود.

-سوار شو!

مهرانا نگاهی به موتورش انداخت و گفت: سوار نمی شم ... سردم میشه ممنون!

عادت نداشت روی ماتوی گل و گشاد مدرسه کاپشن بیوشد. اغلب زیرش یک چیزی می پوشید.

صالح نگاهش کرد و خیلی جدی دستو داد: سوار شو یا لا!

و بعد کاپشنش را درآورد و به طرفش گرفت. مهرانا متحیر از این حرکتش کاپشن را گرفت و سوار شد. کاپشن خوشبو و گرم صالح حالش را جا آورد و ضربان قلب مرده اش را بالا برد دوباره عشق برگشته بود....

دستهایش را دوطرف پهلوی صالح گرفته بود و پلیورش را محکم توی دستانش مچاله می کرد اما همینکه راه افتادند صالح دستش را گرفت و وادارش کرد دستانش را دور کمرش حلقه کند.

اخ که دیگر مردن هم برایش مهم نبود. صورتش را آرام روی کمر صالح گذاشت و لحظاتی بعد یکدست صالح روی دستانش قرار گرفت!

دستانش که تا چند لحظه ی قبل داشت از سرما می ترکید داغ شد و بی اراده فشاری محکمتر به صاح وارد آورد. صالح با لبخندی که لحظه ای از روی لبش محو نمی شد دستش را نوازش میکرد اما به قدری یواش می رفت که عاقبت مهرانا معترضانه گفت: چقد یواش میری دیرمم میشه؟

صالح حرفی نزد در عوض هماندم موتورش را گوشه ای پارک کرد و بی آنکه پیاده شود گفت : سه شنبه و پنج شنبه کجا بودی؟

مهرانا عصبی شد و دستش را پس کشید اما صالح با دودستش محکم او را گرفت جوریکه اودستانش را کشید چانه اش محکم به کمر صالح خورد .

-آی دیوونه !

-گفتم این چند روز کجا بودی ؟

- خونه ی مادربررگم

-منو سر کا میداری؟

لحن طبکارانه اش مهرانا را عصبی کرد .

-از بعضیا یاد گرفتم .

صالح حرف را عوض کرد وگفت: اون موبایل لعنتیت چرا خاموشه؟ من هزارویک کار داشتم الاف جنابالی موندم خونه

مهرانا عمدا سر بالا جواب داد: من دیرم میشه باید زودتر برم خونه !

-گوش کن جو جوفد اشب اگه اومدی که اومدی اگر نه دیگه نیا اما اگه نیومدی بد می بینی !

مهرانا خودش را لوس کرد و گفت : اصلا نمیام !

صالح نیم چرخ زد و باخم و تخم نگاهش کرد و گفت: تو خیلی بیجا میکنی نیای ، فردا میای جواب سوالای منو میدی

اگه نیای بد میبینی ، شیر فهم شد !

-اه لوس!

صالح موتورش را روشن کرد و گفت : سفت منوبگیر نیفتی بچه!

مهرانا خودش را حسابی به صالح چسباند و زیر گوشش گفت : سردت نشه حالا!

صالح لبخندی زد و دوباره دستش را روی دستان ظریف و کوچکش گذاشت.

.....

مهرانا تصمیم گرفت کمی دیرتر برود فکر کرد برای دق دادن صالح بد فکری هم نیست و ۸,۲۰ دقیقه جلوی خانه ی صالح بود زنگ اپارتمان را فشرد و صالح برخلاف همیشه که در را بی هیچ حرفی باز میکرد ایفون را برداشت و با حرص گفت :
بیا بالا !

مهرانا یواشکی خندید و همینکه داخل ساختمان شد زیر لب گفت "پس نه میرم پایین"

خندید و همانطور که داخل اسانسور می شد گفت "اَخ جون معلومه دقت دادم"

اما قیافه اش را عبوس و اخمو نشان داد یکجوری که انگار طلبکار بود مطمئنا اگر می خندید صالح عصبانی می شد . وقتی از اسانسور بیرون آمد دیگر جدا جا خورد صالح با قیافه ای صد برابر بدتر از خودش اخمالود جلوی در ایستاده بود و منتظرش بود شاید اگر اینهمه قیافه نگرفته بود مهرانا ذوق میکرد و امیدوار میشد که به ارزویش رسیده ... و عاقبت صالح عاشقش شده و بی تاب آمدنش جلوی در به انتظارش ایستاده ...

صالح که صورت زیبایی او را اینطور ترسیده و نگران دید با لحنی ملایم البته همراه همان اخم غلیظ ، پرسید : چرا دیر اومدی ؟

-بیخشید اخه ...

صالح کنار رفت اما جم نخورد . مهرانا از کنارش رد شد و داخل رفت . صالح در را بست و قبل از خروج از راهرو که به سالن منتهی میشد دستش را گرفت و او را به دیوار چسباند . فکر کرد این ژست برای ترساندن جوو خیلی خوب خواهد بود .

-آی کمرم.... صالح!

صالح تند خوتر از قبل گفت : میگم چرا دیر اومدی ؟

-اَخه همسایمون جلومو گرفت و داشت باهام حرف میزد ... این شد که دیر اومدم .صالح چته ؟

صالح جوابی نیافت واقعت نمیدانست چه بگوید یعنی هنوز هم نمیدانست چه حسی دارد فقط بی تاب ،عصبی و دلخور بود .

مهرانا تعجب به او که همانطور به صورتش زل زده بود نگاه کرد و گفت : نمیخوای دستمو ول کنی؟

صالح عقب رفت و مهرانا پشت سرش وارد سالن شد. برخلاف همیشه که رکابی پوشیده بود حالا تی شرت جذب قشنگی تنش بود.

مهرانا بی مقدمه گفت: جای اینکه من عصبانی باشم این واسم قیافه گرفته!

صالح خودش هم نمیدانست چرا اینقدر حساس شده فقط میخواست فریاد بزند و دق و دلی این چند روزه را سرش خالی کند.

-تو واسه چی باید از دست من عصبانی باشی؟

مهرانا به شدت ترسیده بود و خشک شده بود حتی بغض کرد و به سختی توانست آب دهانش را قورت بدهد و زمزمه کرد: اگه حالت خوب نیست میرم بعدا ...

صالح عصبی تر از قبل سرش داد کشید: کجا؟!

-خب میرم خونمون!

اشک نوی چشمانش می لرزید. و به وضوح رنگش پریده بود صالح تحت تاثیر چشمان اشک الودش آرام گرفت و گفت: معذرت میخوام من از یه چیزی عصبانی بودم... سرتو داد زدم ... بشین!

مهرانا با تردید روی مبل نشست و صالح به طرف اشپزخانه رفت تا با خوردن اب کمی خودش را آرام کند. با لحنی که حاکی از دلخوری اش بود گفت: پ چرا پالتوتو در نمی یاری؟

مهرانا دوباره گفت: صالح میخوای من برم؟

صالح قاطعانه گفت: نه!

و بعد کنارش لب مبل نشست و گفت: گفتم که از یه چیزی عصبانی بودم سرت داد زدم ... خب تو بگو چرا ازم عصبانی بودی؟

مهرانا که او را آرام میدید برخاست و با طمانینه پالتویش را درآورد مرتب روی مبل گذاشت و گفت: بی خیال ...

-ترسیدی جوجو!؟

مهرانا با دلخوری گفت: نه پ چرا اینطوری سرم داد زدی؟ جا اینکه من ازت طلبکار باشم تو توپت پره؟

-اخه تو ۲۰ دقیقه دیر کردی؟

مهرانا از فرصت استفاده کرد و با شیطنت گفت: پس بعدا که کلا برم لابد می میری برام!

-صالح چنان نگاه تمسخرآمیزی به صورتش انداخت که مهرانا خجالت کشید و گفت: ببخشیدشوخی کردم!

-فکر کردم نمیای از الاف شدنم بدم میاد. بعدشم اون موبایا یا خروس قندی؟!

-گیرم که نمی یومدم این دیگه اینهمه دادو هوار داشت؟ تازه خودت گفتی نیومدی دیگه نیا!

-نخیر بنده گفتم اگه نیومدی بد میبینی!

-صالح؟!

صالح خندید و دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند. مهرانا تبسمی زد و گفت: صالح... تو ...

-من چی؟

-یکشنبه میدونستی من میام چرا قرار گذاشتی رفتی خونه صوفیه؟ درسته مهرانا برات تولد گرفته بود اما می تونستی بگی

ساعت ۹ میری!

صالح توی دلش گفت "اره خیلی ام واسم تولد گرفته بود اصلا خبر نداشت تولدمه!"

اما رو به مهرانا به تندی گفت: قرار بود کاری به دوس دخترای من نداشته باشی آ؟

مهرانا پکر شد و دیگر حرفی نزد. پس از قرار زیادی دلش را خوش کرده بود. هیچ تغییری توی صالح بوجود نیامده بود

فقط او بی خود چند روز خودش را از دیدن صالح محروم کرده بود.

صالح هم حالش دست کمی از جوجو نداشت. داشت به مهرانا و بدتر از ان به خودش دروغ می گفت. عاقبت خسته از بگو

مگو با ندای درونش رو به مهرانا گفت: بابت هدیه ت ممنون واقعا غافلگیر شدم اما!!! تو از کجا فهمیدی تولدم کی؟

مهرانا تبسم کمرنگی زد و گفت: از رو کارت گواهینامه ت!

مهرانا کمی ساکت ماند و دوباره پرسید: صوفیه چی بهت داد؟

صالح نگاه غضب الودی نثارش کرد و گفت: قرارمون چی بود؟

مهرانا سرش را پایین انداخت و با بغض تلخی که گلویش را اذار میداد گفت: ببخشید!

صالح اب دهانش را قورت داد و به سختی دل از نگاه کردنش کند. نمی فهمید چرا جلوی او اینهمه خودداری میکرد چرا به او نمی گفت که برایش مهم است خیلی مهمتر از صوفیه و امثال آنها... انگار نیرویی او را از اعتراف باز میداشت نیرویی به نام غرور!!!

مرانا از سکوت سنگین صالح برداشت دیگری کرد و باز هم معصومانه گفت: میخوای من برم؟

- اه بسه دیگه چرا انقد خودتو لوس می کنی نمیخواستی بیای اصلا چرا اومدی؟

مهرانا همانطور معصومانه جواب داد: چون نمی خواستم بد بینم!

و بی اختیار قطره اشکی از چشمانش بیرون چکید. صالح با حیرت نگاهش کرد و گفت: چطو گریه می کنی؟

مهرانا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و پاهایش را توی بغلش جمع کرد. صالح گفت: اوی جوجوهه با تو بودما!

- تو فک کن چون بچم!

صالح فکری کرد و گفت: یه چی ازت بپرسم بچه بازی در نیاری؟

مهرانا نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟

- شایعه درست نمی کنی برامون؟

مهرانا با تعجب بیشتری نگاهش کرد: چی شده؟

- اسمت چیه؟

- اسمم؟

-اره دیگه کنجکاو شدم اسمتو بدونم تو که خوب از زیرو زیر ما با خبری، حالا بگو اسمت چیه؟

مهرانا نگاهی به چشمان مشتاق و منتظر صالح انداخت و توی دلش گفت " خدارو شکر انگار یه تغییراتی بوجود اومده "

- اسمم مهراناست

-چی چی نا؟

۱- صالح؟

نه به جان من، اسمت چیه؟

مهرانا!

جلال الخالق این اسمارو از کجاتون در میارین میذارین!

بیخشید قصد جسارت به ساحت مقدس صوفی خانم نباشه ایشون اسمشونو از کجا آوردن که انقد با شما جور در اومده به جوریه که انگار قراره پشت کارت عروسی نوشته بشه مواظب باش این زنا همون قدر که ازادن همونقدرم مارمولکن توام که ...

من چی؟

صالح جان امشب ترو خروس نوک زده، چته همش میخوای به ادم نوک بزنی!

صالح خندید و گفت: فقط میخوام اسمتو بدونم و گرنه من همون جوو صدات می زنم!

سحرو فاطمه کمی انطرفتر از درب مدرسه ایستاده بودندو مهرانا و الناز هم هنوز داخل مدرسه بودند.

عاقبت وقتی همگی به هم پیوستند سحر گفت: مهرانا این پسره مشکوک می زنه آ؟

مهرانا مقصودش را دریافت اما گفت: کی؟

همین پسره دیگه ... جدیدا زیاد بهمون زل می زنه!

ولش کن بابا دیگه تصمیم گرفتم محلش ندم

فاطمه: خسته شدی ازش؟

نه ناامید شدم! خب فاطمه بریم؟

فاطمه و مهرانا هم مسیر بودند. خداحافظی کردند و راه افتادند هنوز چند قدمی نرفته بودند که موبایل مهرانا زنگ خورد. صالح بود با تعجب گوشی اش را جواب داد.

کجا میری؟

-خونه!

-خونه ی من ؟

مهرانا تازه فهمید جلوی چشم صالح به سمت خانه شان میرفته .

-نه فعلا میرم خونه ی دوستم بعد میرم خونمون

-باشه مواظب باش !

-چشم شما هم زودتر برو خونه!

صالح باخنده گفت :برو جوجو!

مهرانا خندید و گوشه را قطع کرد .فاطمه با کنجکاوی پرسید کی بود ؟

-کی بود؟

صالح نگاهش را به فرهود دوخت و پرسید : کی، کی بود ؟

-همین!

ونگاهی به موبایلش کرد . صالح زبانش را روی دندانش کشید و گفت : فرهود چی میخوای؟

فرهود اه عمیقی کشید و گفت: راستش دیشب صوفیه اومده بود در بوتیکم

-خب، خب چه خبرا بوده پس!

-نه بابا اومده بود از تو خبر بگیره !

-که چی؟

- گفت صالح یه جوروی شده هی دوری می کنه منو می پیچونه ،تو میدونی چشه یا نه ؟ پرسید من میدونم چته یا نه که از

قرار بله.....

-بله چی؟

-گرفتی منو خو بنال دیگه طرف کی بود؟

و باز به تلفن صالح نگاه کرد .

-فرهود می دونی که خوش ندارم کسی تو زندگیم باریک بشه اما محض اطلاعات دیگه از این زنه خوشم نمیاد... ازش بدم اومده!

-چطور؟

-اون هفته ای تولدم بوده منو کشونده تا خوش ،مهمون دعوت کرده من فکر کردم به هوای منه اما نگو واسه خاطر اینکه که جلو رفیقای چلغوزتر از خودش قمیز در کنه اصلا نمیدونست تولد منه ... خلاصه ازش بدم اومد دلچرکین شدم .

فرهود پرسید : پ-الان یه جورایی ازاده دیگه!؟

صالح پرسید : ازاد؟

-میشه یه فری باهاش خورد دیگه؟

لحن چندش امیز فرهود بیشتر صالح را از خودش منجر کرد تا او ،چطور تا امروز به این قضیه فکر نکرده بود که زنان همانطور که ازاد ترند به همان میزان هم راحتتر می توانند با هر کسی رابطه برقرار کنند طوریکه طرف مقابل بویی هم نمی برد .

فرهود خنده ی بی رمقی کرد و گفت : شرمنده داداش ناراحتت کردم !

- نه بابا ناراحت واسه چی منو صوفی دیگه تموم شدیم .البته باید به خودشم بگم اما شما راحت باش فرتو بخور!

فرهود خنده ی کریهه ی کرد و گفت: پس امشب صوفی رو میبرم مکان

-خوش باشی اقا

فرهود سریع گفت : اما ... اما هنوز نگفتی طرف کیه ؟ رو کن دیگه ...

صالح بیحوصله گفت : یکی مثل بقیه اما زود میره

-نه ایندفعه فرق داره .. تا حالا با هیچکی اینجوری حرف زده بودی یعنی از این تریپ مثبتا بر نداشته بودی غلط نکنم طرف دختره!؟

-فرهود چه گیری دادی ؟

-اقا به جان مادرم تو به فنا رفتی ... صالح بگو دیگه اه جون بکن پسر طرف کیه؟من می شناسمش !

-ولم کن فرهود یکبیه ... (خواست بگوید یکی هست مثل صوفیه اما زبانش بند آمد ... جوجو اصلا مثل صوفیه نبود) کلافه و عصبی از بحثی که پیش آمده بود ادامه داد : بین من کار دارم!

تا به خانه رسید عصبانی بود ، کلافه و بی قرار ... جلوی آینه ی جاکفشی به خودش نگاه کرد و با تغییر جریکه دارد خودش را دعا می کند گفت : نه صالح خر نشو تو عاشقش نیستی حتی ازش خوشتم نیومده ... همین حالا گوشی رو بردار زنگ بزنی به ... صوفیه که ... نه زنگ بزنی به ندا ،اره زنگ می زنی به ندا !

دوباره عمیقتر به خودش نگاه کرد و مصرانه به خودش توی آینه گفت : نه من عاشق نیستم .

انشب نه صالح از هماغوشی با ندا لذت برد نه مهرانا خواب درستی کرد . البته مهرانا از رویابافی خوابش نبرد . نمیدانست هرچه بیشتر به سمت او کشیده می شود به همان میزان هم سرعت صالح برای فرار کردن از او بیشتر میشود .

اما فرار کردن از اتفاق عاشقی درست مثل فرار کردن از مرگ ناممکن است و اینرا صالح نمی دانست .

قرار دیگری از راه رسیده بود اما متفاوتتر از همیشه چرا که بجای قرار پنج شنبه که مهرانا نتوانسته بود برود و از آنجا که روز جمعه مادرش برای ختم یکی از همکارانش به مسجد رفته بود قرار روز جمعه ساعت ۱۰ برگزار شد مهرانا فکر می کرد صالح قبول نمی کند اما حالا در خانه ی او پشت میز ناها خوری اش نشسته بود و برای اینکه یک تیر دوشان هم زده باشد دفتر و کتاب مدرسه اش را هم آورده بود و در حال درس خواندن بود .

انقدر سرش گرم نوشتن بود که اصلا متوجه صالح نشد که روی مبل سه نفره دراز کشیده و برو بر نگاهش می کند . ظاهرا تلویزیون و برنامه ی کودک می دید اما حسابی تو کوکو جوجو بود .

تی شرت استین کوتاه سرخابی با شلوار جین جذبی به پا داشت که حسابی اندامش را به رخ می کشید . معلوم بود یک ذره هم شکم ندارد با آن پاهای کشیده و قوس قشنگ پهلوها ، گردن سفید و لبهای وسوسه برانگیزش واقعا خوردنی بود . فکر کرد خیلی میتواند خوش هیكل تر از صوفیه یا ندا باشد. انقدر توی نخش رفته بود که ناگهان حس کرد داغ شده و برای فرار از این حالت به دستشویی رفت و ابی به سر و صورتش زد .

وقتی برگشت جوجو همانطور مشغول نوشتن بود .بی اختیار به جانبش رفت و یکی زد پس گردنش !

-چه درسی ام می خونه واسه من !

-بعد به مسخره افزود : مثلا اسم این قراره !؟

مهرانا همانطور که پس گردنش را می مالید گفت : چکار کنم بندری واست برقصم ؟

صالح به سمت یخچال رفت و گفت : مگه بلدی؟

جوابی دریافت نکرد و دید که دوباره جو جو مشغول درسش شده . لبخندی روی لبش نشست و یک بسته گوشت چرخ کرده درآورد و چند دقیقه توی اب جوش گذاشت و تند تند پیاز پوست کند و توی تابه ی جو جو خرد کرد

با لحن طنز الودی صدا زد : آ مهران یه دقه بیا !

مهرانا با غیظ نگاهش کرد و برخاست صالح افزود : بابا هیچ رقمه نمیشه با اسمت کنار اومد فک کن من دختر میشدم اسممو میذلشتن صالحا !

مهرانا درست روبرویش بود داشت حرفهایش را گوش می کرد که یکباره دست صالح او را بلند کرد و روی کابینت کنار گاز نشاندش .

-چکار می کنی ؟

-جو جو بشین ور دستم طرز پخت اون ماکارونیتو یادم بده دستپختت ۲۰

مهرانا خندید و یک پایش را بالا برد و یک پایش را هم از کابینت اویزان کرد و با نگاهی به تابه لبخندی زد و گفت : صالح چقد گنده گنده پیاز خرد کردی !؟

-بابا ظرافت !

مهرانا بی هیچ حرفی قاشق چوبی را گرفت و سعی کرد با نوک قاشق پیازها را کمی کوچکتر کند . صالح گفت : نه تو فقط دستور بده خودم می خوام درست کنم باید یاد بگیرم !

مهرانا پرسید : ادویه چی داری ؟

-زرد چوبه و پودر سیر و ... نمکم هست !

-ببین کی به کی میگه خنگ ،نمک ادویه اس!؟

- پس چیه ؟

-چه بدونم .. دارچین چی ؟ داری؟

صالح خنده کنان گفت : عرقش هست ... بیارم ؟

مهرانا لب ور چید و کمی فکر کرد : خب بیار !

صالح گوشت را که کاملا باز شده بود از توی پلاستیک در آورد و داخل پیاز انداخت همانطور که مواد را هم میزد رو به مهرانا گفت : بو بچه می اد جوجو ، شامپو بچه می زنی !

-صالح !!!

-جدی گفتم

- شامپوهای من همه خارجی ان اکثرا هم بوی بادووم و هلو میدن !

صالح جلو رفت وو کمی موهایش را بو کشید : بو هلو میدی ، هلو !!!

-ایششش!

- مام زدی یا بو عطرته؟

-هر دوش اما به گردنم عطر زدم

صالح جلو رفت. از کارش هیچ نظوری نداشت اما کاملا بیخ گردن مهرانا را بو کشید . مهرانا نفهمید چطور اما بی اختیار دستش دور گردن صالح و توی موهایش گره خورد و صورت صالح را که حالا بالا آمده بود ، به صورتش نزدیک کرد و بی اختیار لبهایش را روی لبهای داغ صالح فشرد . چشمانش را بسته بود ، با اینکه صالح همراهی اش نمیکرد اما همانطور بهت زده باچشمان باز به مهرانا نگاه می کرد که ناشیانه لبهایش را فقط فشار میدهد . حالت خمارو نیمه باز چشمان مهرانا و حرکت انگشتان ظریفش توی موهای سرش صالح را داغ و داغتر میکرد اما یکهو با حرکت تندی از مهرانا جدا شد و عقب رفت .

مهرانا جا خورد بیشتر ترسیده تا خجالتزده نگاهش میکرد . صالح پشت دستش را روی لبش گذاشت و با نفسهایی عمیق چند لحظه خودش را کنترل کرد و بعد قاشق چوبی را توی تابه پرت کرد و باز هم عقبتر رفت . انگار برای حرف زدن بدنبال

واژه و کلمه می گشت . عاقبت با نگاهی تند و تحقیر امیز براندازش کرد و گفت : به اندازه ی موهای سرت تجربه ی ... دارم این میدونی یعنی چی ؟ یعنی من اونقدر ازاد بودم که همه چی رو تجربه کردم احمق.... تو با خودت چی فکر کردی ؟ که کارمون با یه ... ساده تموم میشه ؟ ... نه ابله من اونقدر عزت نفس ندارم که بتوونم خودمو با یه ... ساده قانع کنم . کارت میکشه به اتاقمو به تخت خوابم ... اونوقت میدونی چی میشه ؟ ... همه چی تموم میشه ... و اونکسی که لذت می بره منم نه تو

لحظه ای به صورت سرخ و نادم مهرانا زل زد اما بدتر از قبل داد زد : بی شعور تویی که نابود میشی نه من ،... واقعا خجالت نکشیدی ؟ هان با توام ؟

جلو رفت و مهرانا از ترس خودش رابه عقب که پنجره ی آشپزخانه بود ،چسبانندو دستش را بی اختیار سپر صورتش کرد و همزمان قطره اشکی از چشمانش بیرون چکید .

-تو اون کله ی پوکت مغزم داری ؟ دختره ی ابله....

مهرانا با خجالت بیشتری سرش را پایین انداخت و با مچ دستش اشکهایش را از روی گونه اش پاک کرد .

صالح با لحن تهدید امیزی گفت : می رم حموم وقتی اومدم دیگه نییمنت !

مهرانا با ترسو نگرانی نگاهش کرد و صالح خوب معنای نگاهش را درک کرد . برای همین سریع اضافه کرد : برای تنبیه از این به بعد قرارای روز سه شنبه تعطیل !

لبهای مهرانا تکان خورد اما از طرز نگاه خشمناک صالح زود بسته شد و بلافاصله از روی کابینت پایین آمد و اهسته و شرمگین از کنارش گذشت و دفتر و کتابهایش را از روی میز جمع کرد .

یک ان متوجه صدای جلیز و ویلیز گوشت توی تابه شد و اهسته نجوا کرد : مواد غذا رو بیزم بعد برم ؟ !

صالح محکم و فریاد گونه گفت : نمیخوام !

اشک باز توی چشمان جوجو جوشید اما صالح مثل سنگ سر جایش ایستاده بود و منتظر ماند تا او برود.. دلش داشت از حلقش در می آمد نمی فهمید چرا تحمل گریه های جوجو اینقدر برایش عذاب اور و تلخ است . اما باید صبر میکرد . در دل زمزمه کرد " نه من عاشق نیستم . نیستم . اگه بذارم بره یعنی عاشق نیستم "

انقدر این جمله های تلقینی را برای خودش گفت که از صدای در به خودش امدو فهمید جوجو رفته .

سست و بی رمق روی روی صندلی ناهارخوری نشست . هنوز روی نشیمنگاه صندلی داغی تن جو جو را حس میکرد . بغض گلویش را بدجوری فشار میداد ...

اما ته این تلخی بغضش یک حس خوب داشت که نمخواست تفسیرش کند . او توانسته بود از مهرانا بگذرد و اینرا پای اراده اش گذاشت نه علاقه و احترامش به مهرانا !

یکشنبه ساعت ۸، مهرانا حاضر و آماده به خانه ی صالح می رفت . هنوز هم وقتی یاد جمعه می افتاد از شرم تیره ی پشت کمرش یخ می کرد اما از طرفی حس خوبی به صالح داشت شاید خیلی بد دعوایش کرد اما می توانست بدتر از ان رفتار کند مثلا اگر با او همراهی میکرد ... ! حالا ارزش صالح پیش او چند برابر شده بود .

پشت در خانه ی صالح برخلاف همیشه با در بسته روبرو شد گرچه صالح خیلی کم به استقبالش آمده بود ولیکن همیشه در را نیمه لا میگذاشت . خیلی زود جواب سوالش را گرفت و از دیدن دختر یا عبارتی زنی که به زیبایی صورتش را ارایش کرده بود و تاپ افتضاح و سفید رنگی روی پوست سبزه ی تنش خودنمایی می کرد متعجب شد . به همان میزان که او جا خورد زن هم متحیر شد و با کنجکاوی پرسید : کاری داشتین ؟

با پیوستن صالح ، مهرانا سلام کوتاهی کرد و همانطور مردد به اندو چشم دوخت .

صالح پادر میانی کرد : مهرانا دایی جون چه عجب اینورا ... (و خطاب به زن گفت) ندا جون ایشون خواهر زادم مهرانا هستن ... بیا تو دایی جون !

همه چیز دست مهرانا آمد و سریع گفت : نه دایی ... جون مزاحم نمیشم !

صالح جلو رفت و دستش را کشید و او را به زور بداخل کشید .

ندا صمیمانه تر از قبل گفت : بفرمایین تو مهرانا خانم !

مهرانا دست در دست صالح تشکری از ندا کرد و خطاب به صالح گفت

—بخشید من ... رفته بودم ... رفته بودم بوتیک گفتن شماخونه ای اینه که اومدم ... ببخشید نمیدونستم مهمون دارین !

صالح نگاهی به ندا انداخت و گفت : اتفاقا ندا هم نیم ساعتی هست اومده .. و با شیطنت افزود : امروز با هم قرار داشتیم .

بغض گلوی مهرانا را فشرده . پس صالح جدا می خواست دکش کند پس عمدا حالا با او قرار گذاشته بود می خواست او را بچزاند پس وحشی بازی جمعه هم بخاطر عشق تازه اش ندا خانم بود "لعنت به تو صالح"

دستش را از توی دست صالح بیرون کشید و گفت: پس من برم . نمیخوام مزاحمتون بشم دایی جون !!!!

صالح اهم و اوهومی کرد و خیلی جدی گفت: نه بشین الان میام

و رو به ندا گفت : ندا جون یه دقه بیا تو اتاقم !

و حین رفتن به سمت اتاق خیلی جدی به مهرانا دستور داد : می شینی اینجا تکونم نمی خوری !

مهرانا فرصت کرد تا نگاه تحقیر آمیزی به صورتش بیندازد اما صاح بی اعتنا همراه نداشتد و در را هم بست . قط ۲،۳ دقیقه طول کشید . ندا حاضر و آماده ی رفتن بود .

مهرانا از جایش برخاست و گفت : من نمیخوام مزاحم شما بشم می رم بعدا برمی گردم کارم واجب نبود !

ندا این پا و آن پا کرد بدش نمی امد مهرانا جای او برود ما صالح قاطعانه گفت : بشین دختر خوب کجا میخوای بری اونم این وقت شب . خودم میبرمت !

ندا با بی میلی به او دست داد و با بدرقه ی طولانی صالح بالاخره رفت . با آمدن صالح سکوت سنگینی بینشان بوجود امد . عاقبت مهرانا که خیلی عصبانی بود گفت : چرا دوستتو فرستادی بره من که گفتم می رم !

صالح حرفی نزد و به طرف اشپزخانه رفت . مهرانا به زور خشمش را فرو خورد و گفت : من میرم !

صالح داد زد : تو هیچ جانمی ری !

و به جنبش رفت و دستش را بدیوار زد و اجازه ی رفتن را از او سلب کرد .

مهرانا با لجبازی گفت: میخوام برم !

-شرط دوم چی بود ؟

مهرانا مقصودش را دریافت : دوستتو دیدم حرفی زدم ؟ اعتراضی کردم ؟ نیازی نبود دکش کنی اونمی که باید می رفت من بودم نه دوستت ... ضمنا اگه قرار بود بره چرا یه جوری باهاش قرار گذاشتی که مجبورش کنی بره ؟

- عمدا حالا باهاش قرار گذاشتم ؟

مهرانا با تمسخر گفت : خودم فهمیدم دایی جون !

صالح بی خیال لحن تحقیر آمیزش گفت : می دونی چرا؟

-چرا چی ؟

-چرا حالا باهاتش قرار گذاشتم ؟

-معلومه چون میخواستی دل منو بسوزونی !

-نخیر می خواستم صالح واقعی رو ببینی !

مهرانا بغض خشم الودش را قورت داد و گفت : خیلی احمقی صالح !

صالح بازویش را گرفت به شدت تکانش داد : چی گفتی تو ؟!

- تو احمقی چون فکر کردی من نمیدونم چکاره ای ... من از تو احمقتر چون دلمو صاف و ساده جلوت پهن کردم !

صالح فریاد زد : ببین جوگو چشاتو واکن ببین دورو بر من چه خبره و دیگه غلط جمعه رو تکرار نکن !

مهرانا پوزخندی زد و گفت: روز جمعه رو از تو حافظم پاک کردم می دونی چرا ؟

چون به نظرم برای منی که عاشقه اون اتفاق طبیعی بود و یه اتفاق ساده اما تو چرا فراموشش نکردی ؟ فک کردی چی که من با یه لب گرفتن ساده آویزونت میشم که با یه بوس خرت می کنم که چی ؟ که دست از زندگی خوشت برداری برو هر کاری که می خواهی بکن اما بدون آگه صد تا دوس دختر داشته باشی هیچکدومشون مثل من عاشق تو نیست !

صالح مکثی کردو زمزمه کرد : نمیخوام عاشقم باشی ... خستم کردی بفهم خستم کردی!

مهرانا چند لحظه توی صورتش زل زد و از انجا که دیگه لبریز شده بود پقی زد زیر گریه ، و کنار دیوار نشست و معصومانه گریست . صالح با کلافگی نگاهش کرد وتته پته کنان پرسید : چته ؟ گریه ت دیگه واسه چیه ؟ پاش ببینم دیوونه !

مهرانا همانطور که نشسته بود جیغ زد : چرا اینقدر بدی ؟ چرا نمی فهمی که اتفاق اونروز دست خودم نبود ... تو اومدی جلوی من منی که دیوونه ی توئه دیوونه ترم کردی بعد من احمق ابله بی شعور نفهمیدم چطوری اونکارو کردم بعد ... حالا داری تحقیرم می کنی ؟ بهم سرکوفت می زنی ؟ خود خرت عاشق هیچکدوم ازاین زنا نیستی پولتو واسشون خرج می کنی تازه قریون قدو بالاشونم میری . اونوقت چطور توقع داری منی که عاشقتم بی هیچ چی عاشقتم ،دیوونه تم جلوت کم نیارم . صالح خیلی بدی خیلی عوضی هستی !

- کی گفته من عاشق نیستم؟

-مهرانا ایستاد و با حرص دستش را روی گونه اش کشید تا آثار اشکها را پاک کند : خری یا خودتو زدی به خریت؟

صالح تهدید امیز گفت : درست حرف بزنا!

مهرانا با تمسخر گفت : تو عاشقی صالح؟ تو عاشقی؟ عاشق کی؟ مگه چند تا دل داری؟ بگو تا شاید منم یاد بگیرم
چطوری باید عاشق باشم؟ برم با صد نفر دوست بشم خودمو بسپرم دست اینو اون....

صالح فریاد زد : خفه شو مهرانا!

مهرانا در حالیکه جلوی شکستن دوباره ی بغضش را می گرفت با لحن مغرورانه ای گفت : باشه حالا که از بودن با من
خسته ای ... و من اذیتت می کنم می رم حق با توئه ... من دارم ترو مجبور میکنم با کسی رابطه داشته باشی که نه واست
می صرفه نه می تونی صد سال سیاه یه ذره ... فقط یه ذره بهش علاقمند بشی!

و راه افتاد که برود

صالح دستپاچه شد و گفت : حرف مفت نزن ،تا همون حرف خودت خرداد،میخوام قشنگ دل بکنی اینجوری منم راحتتر از
دستت دل می کنم .

مهرانا سرش را پایین انداخت و لبهایش را گاز گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد توی دلش گفت " دلیل از این مسخره تر
نداشت واسه نگه داشتن من ،مغرور از خود راضی "

سرش را که بلند کرد صالح از بس نزدیکش بود با طعنه گفت : آفا پسر مگه نمی دونی من احمقم انقد نزدیک من وانسا یه
وقت ممکنه نابودم کنی!

صالح در حالیکه دستش را توی جیبهای شلوارش زده بود زهر خندی زد و گفت : برو بابا!

-دارم می رم توام بهتره تا ندا جونت دورتر از این نرفته زنگ بزنی برگرده !

صالح نگاه اخمالودی به صورتش انداخت و گفت : کار دارم میخوام برم بیرون زودتر برو !

مهرانا بی حوصله کیفش را برداشت و راه افتاد . صالح گفت : پنج شنبه زودتر بیا میخوایم بریم جایی !

-کجا؟

-خداحافظا!!!

-ایششش!

مهرانا رفت و صالح هم سریع از بلوزش را عوض کرد و از خانه بیرون زد اما مقابل اسانسور لحه ای مکث کرد . چرا که اسانسور توی ط ۲توقف کرده بود فکر کرد سی ثانیه هم نشده که مهرانا رفته چرا اسانسور توی ط ۲ توقف کرده .وقتی داخل اسانسور شدی اراده به ط ۲ رفت و در کمال بهت و ناباوری کفشهای مهرانا را جلوی واحد ۲ دید . بداخل اسانسور رفت و از خانه بیرون زد . فکر کرد "یعنی خونه ی مهرانا اینا اینجاست ... شایدم خونه ی دوستش یا فک و فامیلش ... " یاد اولین روز قرارشان افتاد حرفی که مهرانا در مورد همسایه ی ط پایینی زد . بعد فکر کرد این دختر هر بار که ساعت ده از خانه اش می رفته چطور خودش را به خانه شان در خ دوم می رسانده ؟

از فکر و خیال عاصی شد و تصمیم گرفت تا پنج شنبه بر کند اما....

طی روزهایی که گذشت همهی حواس صالح جلوی مدرسه به مهرانا بود اما نتوانست او را در بین دانش آموزان پیدا کند انگار عمدا باز هم خودش را مخفی کرده بود .

چهار شنبه شب بالاخره دل به دریا زد و تصمیمی را که از صبح گرفته بود عملی کرد ساعت ۸,۳۰ دقیقه بود کهزنگ واحد ۲ به صدا در آمد مهرانا خواست در را باز کند که مادرش از دستشویی بیرون آمد و چون از چشمی مردی را دید چادر خانگی سرش کرد و در را گشود. صالح سرش را بلند کرد و زنی حدودا ۴۰ساله را دید سلام کرد و یک لحظه فقط یک ان مهرانا را از گوشه ی چشم دید و کاملا سرخ شدن صورتش را حس کرد .

نسرین (مادر مهرانا): بفرماید !

صدای صالح آمد که گفت : سلام خانم من همسایه ی ط ۵ هستم .

-بله ... بفرماید امرتون ؟

-راستش فردا شب منزل ما مهمونیه امکان داره یه کم سرو صدا ایجاد بشه خواستم پیشاپیش ازتون عذرخواهی کنم !

نسرین با مهربانی گفت : خواهش میکنم !

صالح گفت : با اجازه

و سریع رفت. جواب سوالش را گرفت. پس خیلی شوتر از یان حرفها بوده. از حرص و غضب می خواست برود داخل خانه شان، مهرانا را بیرون بکشد و یک فصل کتکش بزند. داخل خانه که شد باغیظ فریاد زد: یه الف بچه منو سر کار میذاره ... حالا صبر کن فردا بهت میگم. البته اگه جرات کنی بیای!

-مهرانا ... مهرانا چت شد رنگ به روت نیست؟

مهرانا با تته پته گفت: نمیدونم فک کنم دارم عادت میشم!

نسرین پوفی کرد و گفت: دیوونم کردی دختر مثل گچ دیوار شدی!

مهرانا خودش را جم و جور کرد و گفت: مامان جونم یه خرده واسم از اون نبات داغا درست می کنی؟

-مهرانا ولم کن!

-مامان همینطوری از ملت پرستاری می کنی؟

نسرین خنده ای کرد و به طرف اشپزخانه رفت و مهرانا به اتاقش پناه برد. دلش داشت از حلقش بیرون میزد. با خودش گفت "این از کجا پیداش شد چرا همچی دروغی گفت. منظورش چی بود؟ وای خدا فردا چی بهش بگم؟"

انقدر خود خوری کرد که نفهمید کی مادرش آمد و نبات داغ را به خوردش داد و رفت. دست آخر به خودش گفت "که چی اخرش مگه میخواد چکارکنه؟ باهام بهم بزنه؟ اونو که از خداشه ... خب تقصیر خودشه که بهش دروغ گفتم"

پنج شنبه تا از مدرسه تعطیل شد و به خانه آمد صالح را ندید و این بر حیرتش افزود مطمئن بود او بزودی سرو کله اش پیدا میشود اما خبری نشد.

ناهار را با بی میلی خورد و اندیشید "نکنه پیش پیش قیدمو زده؟" از این فکر حسابی پکر شد و برخلاف همیشه که خیلی با وسواس حاضر میشد فقط کمی به صورتش رسید و یک چیزی پوشید و راس ساعت ۸ از خانه خارج شد اما پشت در خانه نفسش برید صالح کنار در اسانسور انتظارش را می کشید.

با کنایه ای اشکار گفت: دعوتم نمی کنی تو!؟

مهرانا اب دهانش را قورت داد و بی هیچ حرفی در اپارتمان را برای ورودش باز کرد. صالح همانطور نگاه سنگینش را به او دوخته بود و مهرانا هم از نگاهش می گریخت. توی راهرو تابلوهای زیبایی به چشم میخورد و به دیوار دستشویی هم اینه

ی قدی نصب شده بود صالح با خونسردی خودش را توی اینه برانداز کرد. داخل سالن هم طبق انتظارش با میل استیل و ناهارخوری ستش و بوفه پر شده بود. همه چیز از سلیقه ی اهل خانه حکایت میکرد .

به دیوار تکیه زد و همانطور که خانه را از نظر می گذراند چشمش به در نیمه باز اتاق خواب افتاد. با انگشت اشاره کرد: اتاقته ؟

مهرانا اهسته پاسخ داد: اوهوم !

صالح داخل شد . فکر میکرد با طیفی از رنگهای صورتی یا بنفش روبرو شود اما همه چیز در اتاق قهوه ای رنگ بود از سیر تا روشن !

-پس خونتون اینجاست ؟

مهرانا عاصی از اینهمه خونسردی صالح بالاخره طاقتش تمام شد و با تضرع گفت :بخدا صالح ... اخه تقصیر خودت شد من میخواستم راستشو بگم اما تو تو هی نمی خواستی با من دوست بشی ... فکر کردم اگه بفهمی ...

عمدا حرفش را نیمه کاره گذاشت.

-از کی با هم همسایه ایم !؟

مهرانا آرامتر از قبل گفت : از همون دوسال پیش !

-تو کجا منو دیدی ؟ اینجا یا دلم باشگاه ؟

-اینجا !

صالح گشتی توی سالن زد و روی میل نشست و بعد با لحنی محکم گفت : دیگه چه دروغایی بهم گفتی ؟

مهرانا دوباره بی طاقت شد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت : صالح ترو خدا اگه بهت راستشو بگم باهام به هم میزنی ؟

-حرف بزن !

لحن سرد و نگاه تلخ صالح ،مهرانا را به گریه انداخت .

- با توام دیگه چه دروغی گفتمی ؟

-قرار نیست ... ما از ایران نمی ریم !

صالح برخاست :بسیار خب !

مهرانا با هول و اضطراب به التماس افتاد : صالح ترو خدا ؟ ترو خدا ؟

صالح مقابلش ایستاد و با عصبانیت گفت: هر دروغی خواستی گفتمی هر بارم بهت حرف زدم گفتمی عاشق نیستی نمی تونی درکم کنی . از اول با دروغ اومدی جلو !

مهرانا صادقانه گفت : خب چکار می کردم تو با من دوست نمی شدی (و دوباره با التماس ادامه داد) صالح ترو خدا !؟

صالح ابرویش را بالا برد و گفت : یکی از شروطمون چی بود ؟

مهرانا فهمید که دیگر کارش تمام است برای همین روی صندلی ولو شد . صالح ادامه داد : یکی از شروطمون این بود اویزونم نباشی ،لابد فردا که خرداد شد می خوام التماس کنیو مخمو بخوری !اره؟

مهرانا نگاهش کرد و بلافاصله گفت : نه صالح قول میدم دست رو قران میذارم ... بخدا ... صالح شده مامانمو راضی کنم خونه رو بفروشه اینکارو میکنم تا دیگه منو نبینی ... صالح تروخدا!!؟بذار فقط همین چند ماه کنارت باشم

-مثلا قراره تو این چند ماه چه اتفاقی بیفته ،نکنه فکر کردی من عاشقت میشم ؟

لحن تمسخر امیز صالح ، مهرانا را خرد کرد اما نمیدانست با این دل واماند و این قلب بیقرار چه کند .

اشکی که آرام روی گونه اش راه یافته بود را پاک کرد و با صدایی که محزون ولی محکم بود گفت : نه تو عاشقم نمیشی؟... بخدا من نمیخوام اویزونت بشم .. خب چرا نمیخوامی واقعا درکم کنی منم که عاشقتم ،میخوام تجربه ی با تو بودن رو داشته باشم دو سال زمان کمی نبود که دورارور بهت فکر کنم دیگه از خود خوری خسته شده بودم از این حرفی تلمبار شده ی رودلم ... اومدم جلو و مجبورم کردی بهت دروغ بگم شاید اگه ... اگه ...

صالح با عصبانیت گفت : اره ،اره اگه حقیقتو می دونستم محال بود باهات دوست باشم !

مهرانا دیگر حرفی برای گفتن نداشت و صالح هم کم آورده بود اما نمیدانست چرا دوست ندارد مهرانا تسلیم شود. دلش می خواست همین طور التماس کند و از او بخواهد تا این رابطه ادامه پیدا کند اما از قرار مهرانا هم کم آورده بود و آرام و بیصدا اشک می ریخت .

عاقبت جراتی گرفت و امرانه گفت : راه بیفت می خوایم بریم بیرون!

مهرانا حسابی گیج شده بود : کجا ؟

- میخوام برا خونه خرید اما از خرید کردن متنفرم ،اما ببین ...

مهرانا بلافاصله پرسید :بله؟!

-ببین فقط تا همون اول خرداد با منی ها ،بعدش همه چی تمومه ،فک نکنی یه جا خبریه ها مامانم اینا گیر دادن زن بگیرم منم الکی گفتم خودم میخوام دختر مورد علاقم رو پیداکنم ،کی بهتر از تو واسه دست گرمی اونا !

و با تمسخر افزود : الاف و الکی خوش !

مهرانا حرصی شد . اما از ترس اینکه صالح لج کند کوتاه امد و سکوت کرد . صالح ادامه داد : یه چیز دیگه ،روزایی که میای خونه ی من لباس درست و حسابی تنت می کنی یه چیز پوشیده هر چی گشادر بهتر!

مهرانا لبخندی زد : چشم جناب نابودگر!

صالح ناخواسته خندید : اقا مهران انقد مزه نریز!

مهرانا چشمانش را گرد کرد و غر زد :شما همون جوو صدام کن !

مهرانا نمی توانست صالح را بفهمد ،می دانست یک تغییراتی رخ داده اما نمی دانست چیست . عشق بود یا عادت ؟... شاید هم ترحم!

انگار او را می خواست و نمی خواست .به قولی با دست پس میزد و با پا پیش... گاهی سوز نگاهش دلگرم کننده بود و گاهی مثل قالب یخ بی حس و حال ،گاهی حرفهایش دلنشین و گاهی آذاردهنده

بدتر از همه خودش ،تکلیف خودش را نمی دانست یعنی می دانست که عاشق صالح است اما اخرش چه ؟با دل شکست خورده و عشقی بی حاصل چه می کرد ؟

صالح دقایقی بود که به مهرانا زل زده بود. کاملاً پیدا بود فقط به تصاویر تلویزیون خیره شده بی آنکه نگاهشان کند. بلوز یقه اسکی مشکی رنگی تنش بود و او با حظی ناگفتنی محو تماشایش بود هر پلکی که میزد دل صالح می ریخت اما جوجو عین خیالش نبود.

-هی کجایی؟

نگاه متحیر مهرانا به صالح افتاد بیحوصله گفت: حس میکنم دارم مریض میشم

صالح نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت:اره چشات یه جوریه انگار که خوابت میاد ... خب می خوای بخواب!

مهرانا برخاست و با کسالت گفت: نه می رم خونمون فکر کنم باید یه قرصی، چیزی بخورم بدنم درد می کنه!

صالح مثل یک تکه سنگ سرد و سنگین توی مبلش فرو رفته بود و از جایش برنخواست. مهرانا ته دلش حسابی سوخت و فکر کرد "چقدر احمقم اون حتی از فهمیدن مریضی منم عکس العملی نشون نمیده ... چطور با خودم فکر کردم ممکنه عاشقم شده باشه!"

صالح عاقبت تاب نیاورد و توی کاغذ شماره تلفن خانه را برایش یادداشت کرد.

-بیا این شماره ی خونه اگه کاری پیش اومد زنگ بزن!

مهرانا زهر خندی زد و گفت:اینهمه ریخت و پاش نکن صالح جان!

صالح نگاه مهربانش را به چشمان سرد او دوخت. یک چیزی توی ذهنش جرقه زد "این نگاه یعنی ازم سرد شده، یعنی بریده ... چه بهتر! من!"

-خب من دیگه برم!

-خداافظ

مهرانا دل شکسته تر از قبل راه افتاد و صالح با خشنودی فکر کرد کم کم همه چیز به روال سابقش برمی گردد. هی این حرفها را با خودش میزد اما ته دلش آگاه بود دیگر بدون مهرانا نمی شود زندگی کرد

پنج شنبه ساعت ۱۰ صبح بود که صدای مهرانا توی پیغامگیر پخش شد. انگار می دانست او خانه است پیام کوتاهی گذاشت و زود قطع کرد.

سلام صالح جان من هنوز خوب نشدم امشبم میرم خونه ی مادر بزرگم فردا شایدم شنبه برگردم خواستم خبر بدم امشب منتظرم نباشی

صالح توی تختش نیم خیز شد و پس از پایان پیغام بیحوصله توی جایش ولو شد یکساعتی بیاینکه به چیز مشخصی فکر کند فقط غلت زد . حس کرد دیگر انگیزه ای برای زندگی ندارد و بی اختیار نجوا کرد "اووووه کو تا یکشنبه!"

ساعت دقیقا ۸ روز یکشنبه بود اما مهرانا بی حوصله روی تخت خوابش افتاده بود و به سقف اتاقش خیره خیره نگاه می کرد . دلش می خواست برود اما پای رفتنش سست بود .

به خاطر که می رفت ؟ مگر قرار بود آخرش چه چیزی عوض شود ؟ او که هر کار می کرد باز هم صالح به جانش غر میزد و با طعنه وو کنایه عشقش را به سخره می گرفت . اصلا پشیمان بود که عشقش را ابراز کرده . صالح او را نمی فهمید عشقش را نمی خواست . خودش گفته بود خسته شده

انقدر طی این مدت تخت فشار بود که گریه هم تسکینش نمیداد بی انگیزه و بی حوصله روی تخت نشست و پاهایش را توی بغلش گرفت اه بلندی کشید و زمزمه کرد "ولش کن دیگه بسه اگه یه ذره براش مهم بودم حداقل به موبایلم زنگ میزد ."

نگاهش به ساعت افتاد ۸،۱۰ دقیقه بود با اندوهی جانکاه گفت "اگه امشب نرم دیگه هرگز نمی رم اونم دیگه سراغی از من نمی گیره " بعد خودش به خودش جواب داد "خب نگیره ب درک بره با همون زنای اشغال که پولشو می چاین خوش باشه"

صدای زنگ اپارتمان قلب مرده اش را زنده کرد و سریع از اتاقش بیرون آمد حسی به او می گفت "صالح پشت دره" و حسش درست گفته بود . صالح لباس پوشیده و مرتب پشت در بود و با صدایی نجواگونه گفت : مامانت نیست ؟

مهرانا در را تا انتها گشود و صالح داخل شد . اصلا حواسش نبود که با تاپ سفیدی که رنگ نارنجی لباس زیرش را به خوبی نشان میداد و شلوارکی که بلندی اش ب یک وجب هم نمی رسید جلوی صالح ایستاده فقط خیلی خوشحال بود بی نهایت خوشحال

صالح هم چیزی برویش نیاورد و خیلی امرانه پرسید : هنوز مریضی؟

مهرانا بی حواس گفت : نه خوبم !

-پس مرض داری

-وا صالح!

-صالح و کوفت ،مرض داری که منو الاف خودت کردی .خب نمی خوام بیای بگو منو الاف خودت نکن شب عیدیه برم در بوتیک سنار کاسبی کنم!

مهرانا لیوان نیم خورده ی نسکافه اش راز روی عسلی برداشت وهمانطور که بطرف اشپزخانه می رفت گفت :منو باش فک کردم اقا دلش واسه من شور میزنه !چایی می خوری؟

-بریز ،مامانت نیاد؟

-نه ،سر کاره !

صالح محو تماشایش بود البته حالا فقط بالا تنه ش در تیررسش بود .چرا که پاهای کشیده اش پشت این قرار گرفته بود چتریهایش روی پیشانی اش را پوشانده بود و حالت بچگانه ای به صورتش میداد . قلب صالح تند تند میزد و فک میکرد هر ان اختیارش را از کف می دهد .

نفهمید کی لیوان چای همراه شیرینی و شکلات مقابلش قرار گرفت . مهرانا میل کناری اش نشست و با همان لحن غمگین گفت : می گم صالح تا حالا با یه مرد خونمون نبودم !اگه بابام زنده بود یا حداقل یه برادر داشتم ... کاشکی تو برادرم بودی بعد من یواشکی میرفتم با پسرا دوست میشدم تو واسم غیرتی میشدی

صالح خندید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد : منم اینجا مو ،... میزدم لهت می کردم جوجو !

-شما چند تا خواهر برادرین !؟

-تک پسر ۳ تا خواهر بزرگتر از خودم دارم

-میگم لوسی پس ته تغاری هستی !

-ته تغاری که هستم اما لوس؟

-صالح؟!

-بفرمایین ؟

-بعد از اینکه به هم زدیم میشه اگه واسه من کاری پیش اومد بهت بگم یا ازت کمک بخوام !

صالح صاف نگاهش کرد. دلش لرزید اصلا نمی دانست چرا جدیدا با جمله ی "به هم زدن" الرژی پیدا کرده .

مهرانا اخم و سکوتش را طور دیگری تفسیر کرد و گفت : باشه بابا دیگه منو نمی بینی!

صالح از حرکت تند قلبش و حس کششی که به مهرانا پیدا کرده بود عاصی شد و به تندى از جایش برخاست .

-پس من میرم پنج شنبه میای دیگه ؟

-می ام

مهرانا برخاست .

-یه دقه وایسا از چشمی نگاه کنم کسی تو راهرو نباشه !

جلوتر رفت . صالح مات و مبهوت اندام خوشگل و وسوسه انگیزش بود و از سر تا پایش را برانداز میکردو یک ان با نگاه مهرانا غافلگیر شد . اما قبل از اینکه بند را به اب بدهد با لحنی طعنه امیز گفت :این پروژہ ی از چشمی نگاه کردن هم جزو نقشه ت بود ؟

-نقشه ؟

-می خواستی خوب قدو بالاتو نشونم بدی ؟

مهرانا نگاه شرمسارو خجالت زده اش را به خودش انداخت و در حالیکه به شدت سرخ شده بود با بغض زمزمه کرد : حواسم نبود!

و گوشه ی راهرو سربزیر و خجالت زده کز کرد . صالح بقدری تحت تاثیر شرم نگاهش قرار گرفت که با خشمی بینهایت انهم از خودش ،به سرعت از انجا بیرون امد و بی هدف خودش را توی کوچه انداخت چون از قبل هم خیال نداشت جایی برود فقط امده بود تا مطمئن شود حال جوجوی نازش خوب شده یانه؟

هوای سردو مرطوب اولین روزبهمن ماه هم وجودش را می لرزاند و هم میگذاخت.چقدر ابله بود که فکر می کرد می تواند عاشق مهرانا نباشد یا فراموشش کند . او عاشق شده بود .از این اعتراف عاقبت نفس راحتی کشید و برای لحظاتی احساس آرامش کرد .

ساعت ۶،۳۰ روز دوم بهمن ماه بود و مصادف با عید قربان . مهرانا و مادرش قصد داشتند مامان زری و بابا جون را برای شام به رستوران ببرند . مهرانا جلوی اینه داشت شالش را مرتب میکرد و غرلند کنان زمزمه می کرد :حداقل از تو خونه موندن که بهتره !

نسرین که برای بیرون آوردن ماشینش به پارکینگ رفته بود ،با پرشپای سفیدرنگی که جلوی در پارکینگ بود مواجه شد و با راهنمایی آقای کمالی فهمید پرشپا متعلق به واحد ۵ است .

صالح که خودش را برای رفتن به عروسی پسر داییش آماده میکرد بلافاصله پایین رفت تا ماشین را جابجا کند . وقتی پایین آمد متوجه مادر مهرانا شد و مودبانه سلام و احوالپرسی کرد و بابت ماشین عذرخواهی کرد .

متوجه شد مهرانا نیست و تعجب کرد اما به محض جابجایی ماشین او را دید که به پارکینگ رفت و سوار ماشین شد . مهرانا به محض خروج ماشینشان از پارکینگ او را دید از ظاهرش با ان کت و شلوار و کراوات پیدا بود به عروسی میروود اما نگاه عبوسش حسابی مهرانا را ترساند و سرش را پایین انداخت توی دلش گفت "اه انگار نگاش کنی می خوریش "

جلوی خانه ی مامان زری بودند که موبایلش زنگ زد نسرین پیاده شد تا زنگ خانه را بزند و در همان حال پرسید : کیه ؟

-سحره!

مهرانا از دیدن شماره ی صالح جا خورد و همینکه نسرین رفت موبایلش را جواب داد: دیوونه شدی صالح؟!

-علیک سلام !

-سلام

-کجارتین؟

-داریم با مامانم میریم رستوران ... شما کجا با اون تیبت !

-میرم خواستگاری مگه معلوم نیست

مهرانا بی اختیار فریاد زد:صالح نه!!!

-کر شدم دیوونه عروسی دعوتتم !دیشب انقد برزخم کردی که یادم رفت عیدو تبریک بگم راستی یه روسری خوشگلم واست اوردم

گل از گل مهرانا شکفت اصلا شوخی بیمزه ی صالح یادش رفت .

-مرسی عید توام مبارک،راستس چه خوش تیپ کردی !

-گفتی خوش تیپ یاد یه چیزی افتادم ،این چه سرو وضعیه چقد ارایش داشتی رژتو پاک کن چه خبره ،اخبار اعلام کرده هرکی بیشتر رژبزنه شهروند نمونه س!

مهرانا بی اعتنا به تعریفش گفت : ا نه بابا از کی تا حالا برات مهم شدم !؟

صالح دلش را به دریا زد و گفت :از خیلی وقت پیش ! (و قبل از اینکه به مهرانا مجال حرف زدن بدهد با خشونتت دلنشین افزود)مهرانا اون رژتو پاک می کنیا ،خدافظ!

مهرانا با دستان لرزان گوشه را قط کرد و ناگهان جیغی از سر شادمانی کشیدو زمزمه کرد :وای خدا من براش مهمم ... از خیلی وقت پیش ... یعنی عاشقم شده ؟وای خدا مرسی....
بابت تاخیر معذرت شمال بودم خدمت خواهر گرامی

نسرین حیرت زده سوار ماشین شد و گفت :چیه مهرانا خیلی خوشحالی ؟

مهرانا هل شد اما همانطور خنده کنان گفت :هیچی سحر ... یه خبر خوب بهم داد .مامان اینا کوشن ؟

نسرین پوفی کرد و گفت : نمی یان؟

-واچرا ؟

-می گن حوصله نداریم... خب حالا چکار کنیم ؟

-خب ما هم نریم بمونیم همینجا!

نسرین جدا تعجب کرد : نه مثل اینکه خیلی خوشحالی از صبح به جونم غر زدی بریم بیرون حالا میگی اینجوری ... مشکوکی مهرانا !

-خب دوست داری بریم ؟

نسرین با مهربانی گفت : بریم یه دوری بزنیم ... بریم کافی شاپ از اونطرفم یه سر بریم تا خون خانم اطمینانی اینا ... بعد شام برمی گردیم اینجا!

مهرانا با خوشحالی گفت : باشه بریم !

و بعد از روی داشبورت دستمال کاغذی برداشت و همانطور که لبه‌هایش را پاک میکرد در دل گفت "هرچی عشقمون بگه"

رژبنفش رنگش را پاک کرد اما رنگ محوی که مانده بود انگار بیشتر به چشم می آمد.

خانم اطمینانی دوست و همکار قدیمی و صمیمی نسرين بود که با شوهرش زندگی عاشقانه ای را می گذراند و با وجود سه فرزندشان روزبه، ارزو و رامین زندگی خوبی داشتند .

روزبه ۲۳ سال داشت و درسش را در رشته ی مدیریت به اتمام رسانده بود و در شرکت پدرش کار میکرد .اما ارزو برای کنکور درس می خواند و رامین هم پنجم دبستان بود .

مهرانا چندباری رامین و ارزو را دیده بود اما روزبه را اصلا ندیده بود .رفتار بی ریا و بی اعتنائی مهرانا، همان شب روزبه را تحت تاثیر قرار داد محال بود دختری از دوست و آشنا او را می دید و اینطور بی اعتنا از کنارش می گذشت اما مهرانا رسماً او را نادیده گرفته بود

بعد از رفتن نسرين و مهرانا، فریده مادر روزبه، رو به پسرش گفت :مهرانا خیلی دختر خوشگلیه ها؟!!

روزبه برخلاف همیشه که از شنیدن چنین حرفهایی عکس العمل نشان میداد لبخندی زد و گفت :خب حالا که چی ؟

-درسته عینک میزنی اما من برق چشاتو از پشت عینک هم می دیدم!

ارزو از شنیدن حرفهای مادرش و سکوت برادرش، حساسی تعجب کرد و گفت:روزبه جدی جدی از مهرانا خوشت اومده ؟

فریده به تندی گفت:مهرانا مگه چشه ؟

-نه ماما منظورم اینه که... خب روزبه از هیچ دختری خوشش نمیداد !

روزبه انکار نکرد اما اینگونه گفت :خوشم اومد مثل دخترای دیگه لوس و جلف نبود . اصلاً انگار نه انگار من اینجا بودم .دختر خوبی بود !

فریده خوشحالترا از قبل گفت : خوب ،خوشگل ،خانم ،خوش قدو بالا!

ارزو خنده کنان گفت : اِ ماما اینا مشخصات منه که !

همگی خندیدند اما رامین با همه ی کودکی اش گفت:اما مهرانا که از ارزو هم کوچکتره !

روزبه گفت : منم که فعلا قصد ازدواج ندارم!

فریده گفت : این خیلی خوبه . تو بیسند من خودم یه کاری می کنم نسرین هومونو داشته باشه ، تا مهرانا بره دانشگاه و درسشو شروع بکنه توام خودتو بستی و هر دوتاتون آماده ی ازدواجید . تا اونموقع هم فرصت بیشتری هست با مهرانا بگردی و بی اونکه اون چیزی بفهمه محکمش بزنی ... ها؟

روزبه با سکوتش کاملا رضایتش را اعلام کرد . خیلی از مهرانا خوشش آمده بود . او همه خصوصیات همسر دلخواهش را داشت . چشمانش ... چشمانش خیلی زیبا بود .

.....

نسرین همراه مامان زری توی اشیپزخانه بودند و مهرانا توی اتاق خواب قدیمی مادرش ، رمانی را که آمدنی خریده بودند می خواند . موبایلش که زنگ خورد با دیدن شماره صالح تعجب کرد ولیکن با خوشحالی جواب داد: امشب هی سرافرازمون می کنید؟

صالح خندید و گفت : کجایی ؟ رستورانی ؟

نه نرفتم ، یه سر رفتیم خونه ی دوست مامانم حالام اومدیم خونه ی مامان بزرگم ، تو که معلومه وسط عروسی هستی! صدای خواننده که اهنگ "کیش" اسپیده را می خواند ، به وضوح شنیده میشد .

صالح گفت : اره زنگ زدم بگم قرار بعدی میتونی زودتر بیای ؟ البته نه اونجا ... بیا سر چهارراه ، می خوام بریم جایی!

مهرانا کاملا روی تختخواب نشست و با تعجب بیشتری پرسید: کجا؟

بریم بیرون ، حالا تو بیا بهت میگم . میای جوجو!

باشه ... فقط پارتی اینا که نیست من نیستم ها !

نه جوجو بیا بهت میگم ! فعلا خدافظا .

مهرانا گوشی را قطع کرد و از ذوق جیغ خفه ای کشید و فکر کرد "این خیلی خوبه ... خودش گفته بود من با بچه ها بیرون نمیرم ... پس دیگه من از نظرش بچه نیستم "

و کلی خوشحال شد و برای رسیدن قرار بعدی لحظه شماری کرد .

یکشنبه، مهرانا با شلوار جین و ماتتوی ایبی نفتی شبکی که دایی اش از ترکیه برایش سوغات آورده بود و با ست کردن آن با یک روسری ایبی و طلایی و کیف و کفش جیر هم‌رنگ ماتتویش حسابی کولاک کرده بود.

ارایشش در حد معمول بود اما چتریهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود حسابی صورتش را تو دل برو و جذاب نشان میدادو از نگاه تحسین برانگیز رهگذران می فهمید که زیبایی اش چشمگیر است.

صالح همراه پسردایی اش بهنام و دوست دخترش لیلا، منتظر آمدن مهرانا بود. جمعه شب توی عروسی برادر بهنام، او انقدر مسخره اش کرد و در مورد دوست دخترهایش طعنه زد که صالح در یک تصمیم انی به موبایل مهرانا زنگ زد و ترتیب این قرار را گذاشت.

هم میخواست دهان بهنام را ببندد که او برود و به باقی پسران فامیل بگوید که دروغی در کار نبوده و جدا اینبار صالح با یک دختر رفیق شده، هم می خواست مهرانا را به یک نفر نشان بدهد و هم بعد از جریان امروز توی خانه ی مهرانا، حس میکرد دیگر نمی تواند خودش را در برابر مهرانا کنترل کند و اگر جوجو به خانه شان بیاید حتما کار دست خودش و جوجو میداد.

مهرانا خیلی جذاب و وسوسه انگیز بود. طوری بود که دست و دل صالح می لرزید و نمی توانست خویشتن داری کند. فکر کرد با انهمه تجربه ای که با زنان مختلف داشته نباید اینطور می شده ... اما کششی که به مهرانا داشت از روی شهوت نبود فقط از سر عشق بود می خواست اگر هم کاری کرد با عشق و رضایت همراه باشد اما اگر حالا دست به عملی میزد جز این در ذهن مهرانا نمیماند که او را فقط برای ارضای هوای نفسش خواسته پس صبر کردن و دوری کردن بهترین گزینه بود.

اما امروز وقتی بهنام و دوست دختر تعریفی اش آمدند حظی ناگفتنی وجودش را پر کرد. چرا که لیلا اصلا اش دهان سوزی نبود دختری لوند با هیكلی درشت و بدقواره که فقط خیلی خوش سرو زبان بود. میدانست پسرداری حسود و فضولش با دیدن مهرانا قید لیلا را می زندو همین باعث مسرتش بود بیشتر به مهرانا می بالید به این که اینقدر خوب و پاک و ساده هست. با دیدن لیلا که معلوم بود از آن هفت خط هاست بیشتر به مهرانا علاقمند شد. بالاخره مهرانا آمد.

صالح بی اختیار گفت : جوجوی منم اومد!

بهنام سرش را به گردش در آورد و از دیدن دختری که نزدیک می شد حسابی جا خورد. گرچه صالح هم پسر جذابی بود اما دوست دخترش خیلی خوشگل بود با اینحال هر دو برازنده ی هم بودند.

مهرانا از دیدن پسر و دختری که توی ماشین صالح نشسته بودند کمی متعجب شد و وقتی نزدیک شد تازه مقصود صالح را دریافت و توی دلش به خودش و خوش خیالیهایش لعنت گفت. چرا که صالح در فرصتی که بدست آورد بلافاصله پس از احوالپرسی تند تند نجوا کرد : ببین منو تو حسابی عاشق همیم سوتی ندی آ!

مهرانا حس کرد دلش می خواهد گریه کند. پس آمده بود نقش عروسک صالح را بازی کند پس این قرار و آن جمله ی خوشایند " تو خیلی وقته برام مهمی!" فقط برای پیشبرد هدفش بود. دلش گرفت اما از آنجا که صالح رفتار محترمانه ای در پیش گرفته بود کوتاه آمد درست مثل همیشه!!!

صالح در را برایش گشود و پس از سوار شدن و سلام و احوالپرسی بهنام و لیلا، خطاب به او گفت: مهرانا جان ایشون پسر داییم بهنام و ایشونم دوستشون لیلا خانم!

مهرانا فقط گفت: خوشبختم!

به نظرش آمد مهرانا وقتی با خودش تنهاست اینهمه خجالتی نیست و این خیلی برایش خوشایند بود.

لیلا حسایی سرتاپایش را برانداز کرد و گفت: شما چند سالتونه؟

مهرانا از پرسش ناگهانی لیلا جا خورد: هجده سال، چطور؟

صالح عمدا مهرانا را مخاطب قرار داد و گفت: می گم بریم کافی شاپ. دلم هوس بستنی کرده (و تعمداً افزود) هان مهرانا جان؟

مهرانا مودبانه گفت: خوبه!

بهنام و لیلا با هم کل کل می کردند و هرو کر راه انداخته بودند و نگاه نگران صالح روی صورت مهرانا می چرخید که به چرت و پرتیهای اندو لبخند میزد و اصلاً حواسش به او نبود.

وقتی جلوی کافی شاپ رسیدند خطاب به مهرانا گفت: صبر کن با هم بریم پایین!

هوآتاریک شده بود و خیابانها شلوغ و پر رفت و آمد بود. لیلا و بهنام داخل کافی شاپ شدند. مهرانا هم بی اعتنا به تذکر صالح پیاده شده بود اما منتظرش ایستاد.

صالح شلوار جین و بلوز مشکی استین بلند و جذبی تنش بود. به محض اینکه روبروی مهرانا ایستاد او راه افتاد اما دستش را کشید و تشر زد: مگه نمیگم صبر کن!

مهرانا سرش را تکان داد که یعنی "باشه" صالح یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: قرارمون چی بود؟

-که صمیمی تر رفتار کنی...

صالح کاملاً روپرویش و نزدیکش ایستاده بود . با صدایی که قلب مهرانا را می لرزاند زمزمه کرد :اونو نمیگم!
و همزمان با شصتش روی لبهای مهرانا را به نرمی لمس کرد تا رزش را پاک کند .

-باز که ارایش کردی جوجو!

مهرانا بهت زده از کار صالح فقط توانست بگوید:بریم ... منتظرن!

-صبر کن بینم!

و دست مهرانا را توی دست داغش گرفت و زیرگوشش گفت :جیگر شدی جوجو!

مهرانا فکر کرد "همه ی اینا بازیشه تا جلوی بهنام فیلم بیاد باور نکن دیوونه "

برای همین با لحن خودمانی گفت:جیگر بودم صالح جان!

صالح در را برایش باز کرد و با هم وارد شدند .همینکه نشستند صالح گفت :مهرانا چی میخوری؟

-مام که اینجا بوقیم!

اینرا بهنام گفت.....

صالح گفت : خب پپرس لیلا خانم چی دوست دارن سفارش بده دیگه !

و دوباره گفت: مهرانا چی دوست داری؟

مهرانا دلش می خواست بگوید " ترو " اما از لیلا و بهنام خجالت کشید ضمناً صالح استاد سنگ رو یخ کردن بود .

لیلا و بهنام با مسخره بازی منو را زیرو رو می کردند مهرانا هم همینطور اما شش دانگ حواس صالح به او بود .لبه‌ایش را به گوش مهرانا چسباند و در حالیکه به سمت مخالف بهنام و لیلا نگاه می کرد توی گوش جوجو زمزمه کرد:منکه هوس جیگر کردم .خونه بودیم می خوردمت !

مهرانا خندید .بهنام سریع گفت :چی میگی تو بگو ماهم می شنویم!

-داشتم سفارشمو می گفتم به مهرانا !

و همانطور که با چشمانش مهرانا را قورت میداد ،گفت : تو چی هوس کردی ؟

مهرانا دیگر داشت کم می آورد و برای اینکه مسخره ی دست صالح نشود گفت: عوضی همینجوری مخ این زنای بیچاره رو می زنی؟

صالح اخم کرد .. مهرانا سریع گفت: باشه باشه شرطات یادمه!

اخم صالح غلیظتر شد. مهرانا معصومانه گفت: بخدا خیلی مهربون شدی نزدیکه باورم شه ... دلم واسه خودم می سوزه خب! صالح خندید. خنده ای از سر دردو استیصال. طفلک راست می گفت همیشه با او خیلی بد برخورد می کرد.

بهنام در مورد کارش حرف میزد و لایلا و مهرانا در مورد رنگ سال تبادل نظر می کردند. همان موقع که صالح اصلا حواسش به حرفهای بهنام نبود دست مهرانا را گرفت و خیلی عادی بی اعتنا به حضور اندو مشغول بازی کردن با انگشتان مهرانا شد. اصلا انگار نه انگار که آنها هستند. انگشتی را که توی دست مهرانا بود را می آورد و دوباره دستش می کرد و اصلا متوجه حال خراب مهرانا نبود.

مهرانا مثل چوب نشسته بود و زیر نگاه های تمسخر امیز لایلا داشت اب میشد. صالح هم دستش را سفت گرفته بود. وقتی سفارششان را آوردند زیر گوش صالح با التماس گفت: ترو خدا اذیت نکن من جنبه ندارم بعدا اویزونت می شما!

صالح با لبخندی محبت امیز نگاهش کرد. بهنام که متوجه حال اندو شده بود بلافاصله بعد از خوردن کافه گلاسه هایشان عزم رفتن کرد.

صالح اندو را به مقصد رساند و پس از پیاده کردنشان به مهرانا گفت: بیا جلو بشین!

مهرانا برخلاف صالح از رفتن اندو ناراحت بود فکر کرد " کاش بیشتر می موندن اونوقت صالح بازم مجبور بود باهام مهربون بمونه "

حالت افسرده ی مهرانا صالح را به خنده انداخت.

-چت شد؟

مهرانا لبخندی زد و در حالیکه اه می کشید دست از تماشای خیابان برداشت

-هیچی!

-بربر....

-اره بریم منو بذار خونه خودت برو در مغازه ت دوزار کاسی کن!

صالح نیشگونی از گونه اش گرفت :منو مسخره می کنی !

-نه بابا اما مزاحمت نمیشم !

-نه دیگه ،اونهمه تو غذا درست کردی واسمون یه شبم من ببرمت رستوران بهت غذا بدم.

مهرانا گفت :خب بریم خونه برات ماکارونی درست کنم!

-نه ... بریم بیرون!

"نه ی بی رمق صالح ،مهرانا را به اشتباه انداخت . فکر کرد تعارف زده برای همین دوباره گفت :بریم خونه دیگه میدونم حال نداری!

صالح پوف بلندی کرد و گفت :بین جوجو من امشب یه حال خرابی دارم بریم خونه ماکارونی که هیچ اشپزخونه رو تعطیل می کنم می برمت یه جایی که بشه درسته قورت داد .از من گفتن بود!

مهرانا با چشمان گرد از تعجب نگاهش کرد :شوخی می کنی ؟

-نه خیلی ام جدی ام ،حالا میخوای نابود شی بسم ا...!

مهرانا بی منظور گفت : خب زنگ بزن به یکی از دوستان ...

-دوستام !؟

-ندا یا ... صوفیه یا اونای دیگه !

صالح جاخورد .دلش نمی خواست شخصیتش در ذهن مهرانا اینطور جایفتند اما از قرار با حماقتش خیلی بدتر از آنچه فکر میکرد ،در موردش فکر میشد . از دست خودش و بی فکری هایش عصبی بود و مهرانا از چهره ی عبوسش حساسی ترسید و فکر کرد باز هم خراب کرده و حرفش رارنجانده!

وقتی ماشین مقابل رستوران توقف کرد .مهرانا گفت :من که گفتم اگه حوصله نداری نریم!

صالح خیلی جدی:پیاده شو!

ببخشید صالح من نباید در مورد دوستات

صالح که داشت پیاده میشد، دوباره نشست و با خشونت فریاد زد: ببین بچه من دیگه هیچ دوستی ندارم هیچ زنی توی زندگی اشغال نیست همه رو پروندم فقط خودلعتیت موندی. پس اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بگی "دوستات" ترو هم می پروم تا هم خیال خودم راحت شه هم خودت!

مهرانا بهت زده و ترسیده نگاهش کرد. صالح داد کشید: گرفتی یانه؟

ب...بله!

یاالا پیاده شو!

رفت و امدشان به رستوران ۴۰ دقیقه ای طول کشید و تمام مدت هر دو ساکت بودند مهرانا هنوز متوجه تغییرات صالح نشده بود هنوز صالح توی ذهنش همانقدر دوست داشتنی و دست نیافتنی بود و بر عکس برای صالح، او دیگر همه چیزش بود. جوجویش، عشقش، دوست دخترش و حتی در آینده ای نزدیک همسرش ...

توی ماشین صدای ضبط سکوتشان را پر میکرد. ترانه ی زیبای "لحظه های -معین"

صالح طاقت نیاورد و گفت: هاااان؟ دلخوری ازم؟

مهرانا تکانی خورد و گفت: نه!

-ترو خدا مهرانا، به جوری جوابمو نده که انگار دارم ازت بازجویی میکنم "نه، بله" چته امشب؟!

-راستشو بگم؟

-بگو!

صالح با خودش گفت "چی میشد خودش حرفشو مینداخت وسط منم از اعتراف کردن خلاص میکرد."

-راستش تا حالا هیچ مردی سرم داد نزده. دایی هام از گل نازکتر بهم نگفتن بابا بزرگم عاشقمه... تو اولین مردی هستی که اینطوری سرم داد زده. راستش ازت ترسیدم

صالح عصبی از خوش خیالی خودش بی هوا گفت: زرشک!!!

و سریع برای رفع و رجوع حرفش گفت: من فک کردم محو ابهتم شدی!

-ایشششش چه خود شیفته!

صالح دستش را گرفت و سعی کرد همه ی عشقش را توی نگاهش بریزد و گفت: مهرانا قول میدم یعنی اگه دیوونم نکنی سعی می کنم دیگه سرت داد نزنم اخه تو خیلی برام مهمی!

-دیگه قراره منو به کی نشون بدی اینطور فیلم بازی می کنی!

-لعنتی من میگم دیوونم نکن سرت داد بزنم ... حالا دیگه واجب شد ببرم تا می خوری بزنت!

-صالح!!!!!!

-ایش پرده م پاره شد بابا منحرف مالگوشمو گفتم

-صالح خیلی بی تربیتی!

صالح با لحن طنز الودی زمزمه کرد: زیر هجده مگه از این چیا حالیشونه!

-زیر هجده عمته!

واین گفتگو همینطور تا رسیدن به خانه ادامه داشت ...

بعد از قرار دوم بهمن ماه عملا قرارها تعطیل شد. مادر صالح که سابقه ی بیماری قلبی داشت ۱۵ روزی را در بیمارستان رجایی بستری بود و بعد هم که مرخص شد صالح بخاطر تنهایی اش نزدش رفت. از انطرف شب عید بود و شاگرد مغازه اش حسام دست تنها از پس کارها برنمی آمد.

اندو هم به تماسهای تلفنی اکتفا می کردند. صالح از لحاظ روحی تحت فشار بود یکبارہ خودش را از همه ی لذتهای ناچورش دور کرده بود، عاشق شده بود و جرات ابراز نداشت. نمی خواست مهرانا را با احساساتش درگیر کند و می خواست خود واقعی اش را به او نشان دهد نه ان پسر هرزه ی بی هدف را، از طرفی هم فکر بیماری مادرش اجازه نمیداد زیاد رویا بافی کند.

مهرانا هم حالش را درک میکرد البته هنوز از احساسات صالح باخبر نبود و فکر میکرد تازه نم نمک دارد توجه صالح را جلب میکنندو همه ی سردی و بی توجهی صالح را پای بیماری مادرش می گذاشت و برای روز دیدار لحظه شماری میکرد.

اواخر اسفند ماه بود و حال (معصومه) مادر صالح رو به بهبودی می رفت و صالح این روزها متوجه شده بود چند وقتی هم مادرش عمدا خودش را مریض نشان داده تا او را در خانه اش نگه دارد اما بالاخره طاقتش طاق شد و یک شب که به خانه آمده بود رو به مادرش گفت: مامان جان من از فردا شب برمی گردم خونم!

معصومه با بد خلقی گفت: بچه جون اینجام خونت!

صالح با خنده گفت: نه خونه ی خودمو میگم

معصومه پوفی کرد و گفت: چه غلطی کردم این دخترا گفتن خونه رو ندمم بهت ها، گوش نکردم. این خونه مجردی تو واسه من جز حرص و جوش چیزی نداشته.

صالح با اینکه از لحن و کلام مادرش عصبی شده بود اما سکوت کرد. معصومه ادامه داد: بچه جون تو که مشالا مشالا کارو بات خوبه. خونه و ماشینم که داری بیا زن بگیر بخدا اینجوری زندگی کردن معصیت داره مامان!

صالح حرف را عوض کرد: راستی مامان کی خونه رو بفروشیم. فک کنم اونجوری تکلیف همه معلوم میشه!

-تو تصمیم بگیر زن بگیری خونه فروختن کار یکی دوماهه!

-می گیرم مامان!

معصومه با غیظ گفت: کیو؟ از اون اكله های خیابونی رو که باهاشون می گردی!

صالح باز هم صبوری کرد: مامان هزار بار گفتم من زمو خودم انتخاب میکنم اما...

-منم که اینجا هیچی نیستم!

-نه مامان جان منظورم اینه که هنوز وقتش نشده

معصومه با دلخوری گفت: اخرش یکی از همین پتیاره های خیابونی خودشونو بهت قالب می کنن

صالح عصبانی شد و گفت: نخیر بنده اونقدرام ببو نیستم یه مدتی ام هست که هیچ زنی تو زندگیم نیست ... یه ... یه دختریه تو راه مدرسه دیدمش ازش خوشم اومده، زیر نظر گرفتمش واسه ازدواج حالا راضی شدین؟

معصومه بی پروا پرسید: دختره؟!

صالح با حیرت و غضب نگاهش کرد: مامان!!!

هیچگاه مادرش اینطور وارد مسائل زندگی اش نشده بود و حرفهایش به نظر عجیب آمد .

-چه میدوم والا این حرفارو میزنم که باهات اتمام حجت کرده باشم فردا از دستم ناراحت نشی .یه دختری باشه خانواده دار و نجیب ،منم از خدومه .اما هر کسی نه!

-چشم مامان این دختره رو هم فعلا زیر نظر گرفتمش اگه خدا بخواد یکی دوسال دیگه !

-پس طرف بچه س بایستی صبر کنیم بزرگ شه .حداقل بگو کیه ننه باباش چکارن توو کدوم محله ؟

معصومه در مورد بیماری اش نگران بود و خواست که صالح زودتر اقدام کند. خلاصه بعد از کلی غرلند و نصیحت حرفهایش را تمام کرد .

روز بعد صالح از بوتیک به مهرانا زنگ زد .سه شنبه بود و میدانست مادر مهرانا شیفت شب است . مهرانا با خوشحالی سلم و احوالپرسی کرد و گفت : کجایی ؟مامانت چطوره بهترن؟

-اره جوجو . میگم امشب میای بریم یه طرفی .از بس خونه بودمو اومدم بوتیک بی حوصله شدم پایه ای بریم بیرون !

مهرانا من مینی کردو گفت : راستش قراره برم خرید خرید لباس و این چیزا!

صالح با خوشحالی گفت : خب با هم بریم

مهرانا صادقانه گفت : از خدومه اخه دلم واست یه ذره شده میدونی چند وقته ندیدمت آخرین بار اون هفته از ایفون تصویری دیدمت !

صالح گفت : پس من چی بی انصاف ؟ اصلا ندیدمت جلو مدرسه ام دیگه نیستی !

-خودت گفتم جلوی مدرسه بهت زل زنم

صالح خندید: چه حرف گوش کن!

مهرانا فکرکرد صالح با حرفهایش او را دست انداخته بیحوصله گفت : بهر حال شرمنده تا پنج شنبه کاری نمیشه کرد .

-چرا پنج شنبه خب ام ...

-امشب نمیشه مگه نگفتم ؟

-چی رو؟

-چه بدونم همکار مامانم گیر داد با بچه هاش بریم خرید عید البته بنده اگه می دونستم شما افتخار میدین یادى از ما می کنيد هرگز بهشون قول نمى دادم

صالح باشک گفت : بچه های کی ؟

-همکار مامانم

-کیا هستن؟

-دخترشون همسن منه!

صالح طعنه زد : پسرشون چی؟

-نمی دونم ... چطور؟

-هیچی خوش باشی . خدافظ

مهرانا حیرت زده به گوشی تلفن نگاه کرد و سریع شماره موبایلش را گرفت اما قبل از اینکه حرفی بزند صالح با خشونت گفت : کار دارم!

و قطع کرد . مهرانا بغض کرده و ناراحت گفت : بیشعور یعنی چی مثلا غیرتی شدی واسه من ... تو هر کار خواستی کردی من حرف زدم ...؟

اینها را جرات نداشت به خود صالح بگوید چون احتمالا مسخره اش میکرد و می گفت " خوش خیالی من واست غیرتی شدم؟ "

فکر صالح حول و حوش همکار مادر مهرانا دور می زد و حس می کرد مهرانا دروغ می گوید و اتفاقاتی در حال رخ دادن است عصبانی بود و در دل می گفت " این فهمیده من ازش خوشم اومده داره واسم بازار گرمی میکنه اما زنده نمیذارم کسیو که بخواد باهام بازی کنه به من میگن صالح مهدیان نه برگ چغندر!"

فقط ۲ روز تا پایان سال ۸۳ مانده بود اما مهرانا هیچ شورو هیجانی را حس نمی کرد . حتی حوصله ی تعطیلات را هم نداشت . همه هم تقصیر صالح بود امروز ظهر وقتی از مدرسه برمی گشت جلوی خانه او را دید و به او لبخند زد اما نگاه

عبوس و خشمگین صالح حسابی توی ذوقش زد با خودش گفت "ما که قراره خرداد به هم بزیم این چرا همچین می کنه ... انگار بدش نیاد همین حالا بهم بزنه، حتی یه تعارفم نزدشب برم خونش!"

ساعت ۸ شد اما نمی دانست برود یا نه، با ان برخورد ظهر صالح فک رد نرود بهتر است. فک کرد اگر قرار باشد برود باید صالح مثل ان دفعه بدنالش بیاید اما ساعت که از ۹ رد شد، فهمید خیالش خام و بیهوده بوده. هیچ خبری از صالح نشد. با ناراحتی جلوی تلویزیون نشست و فیلم طنزی را که پخش می شد با اشک و زاری تماشا کرد.

موبایلش که زنگ خورد به طرف اتاق شیرجه زد باور نمی کرد صالح باشد انگار بیشتر از همیشه محتاج شنیدن صدایش بود. جوری که سلام کرد صالح دلش ریخت.

-چی شده مهرانا؟

-ها ... هیچی ... تو ...

-تنهایی؟

-اره

-درو باز کن پشت درم

هول هولکی صورتش را پاک کرد و نگاهی به لباسهایش که یک تی شرت جذب مشکی استین کوتاه و شلوارکی تا زیر زانویش بود، انداخت. خسته از بررسی خودش به سمت در رفت و در را گشود.

صالح بلافاصله داخل شد و چون پشت در بودند پیچ پیچ کرد: نه مثل اینکه تو اذار داری؟ چرا... چی شده مهرانا چرا گریه کردی؟

مهرانا دستپاچه گفت: داشتم فیلم می دیدم

هر دو به سمت سالن رفتند. فیلم "دختر شیرینی فروش" ایرج طهماسب " در حال پخش بود صالح پرسید: این فیلمو می دیدی؟

-ها...اره؟

صالح دست مهرانا را گرفت و بی اعتنا به حال و روز خرابی که خودش مسبب بوجود آمدنش بود، گفت: تو پای فیلم کمدی گریه می کنی؟

مهرانا بی اختیار به خنده افتاد.

-نه خب...

-خب چی؟

مهرانا بیخیال تحقیر و توهین و سرزنش شد و خودش را توی اغوش صالح انداخت و با صدایی که از بغض می لرزید گفت: دلم واست تنگ شده بود چرا امروز ظهر بهمم اخم کردی؟ منکه کاری نکرده بودم؟

صالح بی تابتر از او محکم دندانهایش را بهم فشرد و فقط توانست دستانش را محکم دور کمر مهرانا حلقه کند اما لحنش همانطور مثل همیشه جدی بود.

-ظهر از جایی عصبانی بودم ... دلتنگیت تموم شد؟!

مهرانا نفس عمیقی کشید و با صورتی که از شرم سرخ شده بود عقب کشید و در حالیکه اشهایش را پاک میکرد نجواگونه گفت: ببخشید اما دلم خیلی برات تنگ شده بود.

صالح به زور فاصله گرفت و روی مبل نشست.

-میگم میتونی ردیف کنی بریم بیرون؟

-بیرون؟ الان؟ کجا؟

صالح گفت: با موتور میریم خیابون یه دوری میزنیم.

-ولی من دلم میخواد....

-دلت چی میخواد؟

مهرانا گفت: ولش کن ... باشه فقط یه زنگ به مامانم بزنم!

صالح مقابلش ایستاد و مصرانه گفت: دلت چی میخواد؟

-همینجا بشینیم من نگات کنم!

صالح تبسم گرمی زد برخلاف همیشه که با طعنه نگاهش میکردو با حالت خاصی که همه ی احساسات درونی اش را بیرون می ریخت زمزمه کرد: اونوقت منم بیکار نمی نشستم حتما یه بلایی سرت می اوردم همینطور که حرف میزد نگاهش روی لبهای مهرانا بود.

-باشه باشه همون بریم بیرون!

صالح دلش می خواست به سادگی مهرانا بخندد اما اگر یک لحظه بیشتر می ماند معلوم نبود چه اتفاقی رخ میداد برای همین همانطور که خارج می شد، گفت: با موتور سر کوچه منتظرتم!

مهرانا از رفتنش اسوده شد و سریع به مادرش زنگ زد و طبق معمول دروغی سر هم کرد که نمی دانست مادرش باور می کند یا نه ... بهر حال دلش می خواست همراه صالح بیرون برود خیلی دلش برای با او بودن تنگ شده بود.

صالح خیلی غیرتی و حساس بود مهرانا نمی دانست رفتارهایش و غر زدنهایش واقعیت یا واقعا اینهمه غیرت بخاطر اوست چنان دستانش را دور او حلقه می کرد که هیچکس نتواند به او تنه بزند اما از این شیرینتر دست و دلبازیش، هرچه مهرانا میدید و خوشش می امد را برایش می خرید و اگر اعتراضی می کرد یک اخم غلیظ نصیبش میشد.

هر دو خوشحال و راضی توی شلوغی جمعیت توی حراجی های پایان سال که در حاشیه ی خیابان بساط شده بود می گشتند صالح دستش را محکم گرفته بود گاهی که در گوشی با او حرف می زد مهرانا حس می کرد عمدا اینکار را می کند تا او را به خودش بچسباند انگار دلش می خواست به او شاید هم به مردم نشان بدهد که مهرانا مال اوست ...البته مهرانا به افکار خودش زیاد پرو بال نمیداد چون صالح استاد مسخره کردن و حالگیری بود.

وقتی سوار ماشین شدند مهرانا پرسید: تو عید کجایی؟

-تا سوم تهرانییم بعد میریم کاشان زادگاه مامانم! شما چطور؟

-مامانم تا پنجم میره سر کار بعد دیگه مرخصه و در خدمت خانواده س! احتمالاً میریم شمال و مشهد!

-با کی میرین؟

-با داییهام!

-دایی هات پسر م دارن؟

جوری سرد و بی احساس پرسید که مهرانا را حرصی کرد: بازجوییه صالح؟

-نه همینطوری ...

بالاخره ذات خرابش را نشان داد و با کنایه گفت: اخه تو با پسرا بیشتر حال می کنی از اون لحاظ گفتم!

مهرانا ناراحت و دلشکسته دستش را از دور کمر صالح باز کرد و فقط سعی کرد گریه نکند. صالح متوجه حالش شد اما با خود خواهی ذاتیش گفت: دستتو کجا بردی میفتی حالا؟!

اما مهرانا محلش نداد و نزدیک خانه پیه همه چیز را به تنش مالید و گفت: راستی صالح امار زنای کاشانم در میاوردی اونجا یه وقت تو کف نمونی!

و مقابل چشمان به خون نشسته ی صالح پوزخندی زد و سریع از موتورش پایین آمد بی آنکه خریدهایی را که صالح برای خریده برد.

صالح با خودش گفت " حرف مفت زدم جوابمو داد اما مادر نرزییده کسی به من کلفت بار کنه دارم برات جوجو "

صبح روز بعد ساعت نزدیک ۱۱ بود و صالح ترجیح میداد بجای رفتن به بوتیک، ماشینش را بشوید البته ته دلش فقط مانده بود تا مهرانا را ببیند طاقت قهر کردن با او را نداشت اما منکر این بود که نیاز بدیدنش تنها بهانه ی نرفتنش به بوتیک بود.

در حال شستن ماشینش بود که زانتیای نقره ای رنگی پشت ماشینش پارک کرد و دختری پسری از آن پیاده شدند. صالح بی اعتنا به اندو مشغول کارش بود اما صدای دختر توجهش را جلب کرد.

-روزبه، کاشکی زنگ میزدیم ممکنه مهرانا نیاد

-خیالت راحت مامان به خانم سهیلی زنگ زده توام یه کاری کن بیاد!

-بفهمه تو هستی نمی یاد!

-ارزو گیر نده دیگه ... بگو فقط می رسونمتون!

دختر با خنده گفت: بد عاشق شدیا!

و پسر غر زد: برو دیگه!!!

صالح با دقت بیشتری سر تا پای پسر را بررسی کرد. کمی بلندتر از خودش، چهارشانه، با اینکه همیشه از عینکیها بدش می آمد اما صورت جذابی داشت و لباسهایش هم شیک و مرتب بود.

اب دهانش را قورت داد و همانطور که جلو پنجره ی ماشینش را می سابید زمزمه کرد "این پسره دیگه از کجا پیداش شد ... نکنه همون همکار مامانشه؟"

دختر بی آنکه بالا برود از پشت ایفون با مهرانا خوش و بش کرد. از صدای هرو کر مهرانا همهی وجودش اتش گرفته بود گرچه وقتی مهرانا فهمید روزبه هم با اوست جدی شد و به ارزو گفت که بهتر است با هم بروند اما با اصرارهای بی حد او مهرانا قبول کرد و از اندو خواست کمی صبر کنند.

کارد می زدی خون صالح در نمی آمد و برعکس روزبه با دمش گردو می شکست. هیچکدامشان متوجه صالح نبودند. داشت از شدت حسادت می ترکید. در همان حیص و بیص مهرانا آمد و به محض خروج هم چشمش به صالح افتاد اما به خیال صالح دست پیش گرفت چون چنان اخمی نثار صالح کرد که او جا خورد و بدتر از آن ارایشی داشت که تابحال صالح ندیده بود پس هنوز بابت دیروز ناراحت و عصبانی بود و دیگر نیم نگاهی هم به سوی او نینداخت که با حرص و غضب تماشایش می کرد.

فکر کرد اگر زودتر از اینها رفتن با آنها را برای مهرانا قدغن میکرد حتی توی این حالت قهرشان هم محال بود مهرانا با آنها بیرون برود و با تمام این تفاسیر بیش از اینکه عصبانی باشد بیشتر نگران احساسات خودش بود او نباید بازنده می شد نباید مهرانا از او دل می کند و فکر کرد مبادا با اون حرفای دیشبم جدی جدی از دستم رفت؟!

موبایل مهرانا زنگ خورد، ارزو داشت در مورد مسافرت عید می گفت و از آنجا که مهرانا میدانست جز صالح کسی نمی تواند باشد بی اعتنا به موبایلش همچنان به حرفهای ارزو گوش می کرد.

ارزو گفت: حرف بزنی مهرانا جون!

- نه بیکی از دوستانه بعدا بهش زنگ می زنم!

صالح از بی اعتنائی مهرانا و پاسخ ندادنش به قدری عصبانی شد که موبایلش را محکم به کف ماشین کوبید و ماشینش را همانطور گربه شور رها کرد و به اپارتمان رفت و حاضر شد و خودش را به بوتیک رساند. تقریباً یک ساعتی گذشته بود وقتی وارد بوتیک شد حسام گفت: اقا صالح همین الان یه خانمی تماس گرفت کارتون داشت!

صالح شماره ها را چک کرد و از دیدن شماره ی مهرانا دوباره عصبی شد. خطاب به حسام گفت : یه دقه برو بیرون یه رانی واسم بگیر درو هم ببند !

سریع شماره اش را گرفت. مهرانا رسمی صحبت می کرد فکر کرد شاید کسی دورو برش باشد برای همین گفت : نمی تونستی حرف بزنی چرا زنگ زدی ؟

مهرانا به سردی گفت: نخیر راحتم ...

صالح با طعنه گفت : خوب ارایش میکردیا چطور تا حالا رو نکرده بودی ؟

- اخه تا حالا نمیدونستم انقد میشه با پسرا عشق و حال کرد ؟

صالح فریاد زد : چی زر زدی ؟

-خودت دیشب چی زر زدی ؟

-بین مهرانا واسه من زیرو رو بکشی بد حالتو می گیرم !!

مهرانا با تمسخر گفت : جدا ؟ اما میشه بفرمایید شما کی هستید ؟ دوست پسر من ؟ عشقم ؟ شوهرم ؟ ... کی هستی هان !!

صالح به تنه پته افتاد اما عاقبت گفت : بین مهرانا من هیچکی نیستم اما تو واسم همه چی هستی پس اذیت نکن ، خب ؟

-ادم به همه چیزش انگ نمی زنه !

-گه خوردن رو واسه این روزا گذاشتن مهرانا کجایی ؟

مهرانا در حالیکه سعی می کرد صالح متوجه خنده اش نشود گفت : نزدیک خونم می خواستم بهت زنگ بزنم چون مامانم بود گفتم یه کمی از راهو پیاده برم .

-با همون ارایش بیرونی ؟

مهرانا با صدای بلند خندید و گفت : صالح جدا فکر کردی کی هستی ؟ عشقم ؟ دوسم ...

-مهرانا خفه شو خب !زود رفتی خونه ها!

و تلفن را قطع کرد اما با خودش گفت " اه یادم رفت بگم دیگه با اینا جایی نره ... نه ولش کن دارم تابلو می کنم نباید بفهمه انقد واسم مهم شده "

روز اول فروردین هم برای صالح هم برای مهرانا به تلخی و کندی گذشت. هردو خسته از رفت و آمد روز اول عید، بی آنکه خبری از هم داشته باشند، دور از هم بودند.

صالح سرما خورده بود و به اصرار مادرش به دکتر رفت که برای مسافرتشان سرحال باشد

نزدیک ظهر سری به خانه اش زد همزمان متوجه خروج مادر مهرانا از خانه شد تنها بود فکر کرد شاید مهرانا به خانه ی مادر بزرگش رفته برای اطمینان زنگی به موبایلش زد و بی سلام و احوالپرسی گفت : کجایی؟

-صالح تویی؟

-پس کی میخواستی باشه ؟

-چرا صدات اینجوریه ؟

-سرما خوردم میگم کجایی؟

مهرانا اه بلندی کشید و گفت : خونم !

-تنهایی؟

-اره

-مامانت کو ؟

-رفت بیمارستان

صالح خندید: چته؟

-حوصلم سر رفته تو نمیای خونت؟

-نه، تو راه کاشانم!

مهرانا بغض کرد و بی حوصله گفت : سلام که نکردی، اخلاقتم که نحسه، حداقل قبل از رفتن می یومدی میدیدمت!

صالح خندید و تشر زد : چرت نگو واکن پشت درم !

مهرانا با چشمان مشتاق و لبریز شادمانی در را برویش گشود و همانطور موبایل بدست از سرو کولش اویزان شد و خودش را توی اغوشش جا داد .

صالح نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند و دستش را محکم دورش حلقه کرد همانطور که مهرانا توی اغوشش بود گفت :

مهرانا دستانش را دور گردن صالح حلقه زد و بی اعتنا به غرلند صالح محکم گونه اش را بوسید .

-عیدت مبارک بداخلاق !

صالح چشمانش را محکم بهم فشرد و سرش را توی گودی گردنش فرو کرد و عطر خوشایند بدنش را با تمام وجود استشمام کرد مهرانا احساس خطر کرد و از اغوشش بیرون آمد .

صالح از خدا خواسته همانطور که بطرف سالن می رفت گفت : عید شما هم مبارک پارسال دوست امسال همه چی !

مهرانا بی اعتنا به لفاظی اش فکر کرد اگر سرد باشد او را بیشتر به خودش جلب میکند برای همین پرسید : مگه سرما خوردی ؟

-بله !

و همزمان کیسه ی داروهایش را بالا آورد و نشان داد .

-اخی الهی بمیرم !

صالح دماغش را محکم گرفت و گفت : چرت نگو جوجو!

و چشمش به میز ناهارخوری افتاد که سفره ی هفت سین قشنگی رویش چیده شده بود .

-چه سفره ی قشنگی !

مهرانا بی اعتنا گفت : بشین برات سوپ بذارم !

-نه بریم بالا

-بالا؟

-اره، بریم واسم سوپ بذار ضمنا پس فردا میرم کاشان تا اخر سیزده هم برنمی گردم

-وای چقد زیاد!؟

صالح کلید اپارتمانش را به سوی مهرانا گرفت و گفت : پس تو برو بالا من برم هویج بگیرم

-نمیخواه ما داریم سبزی ام اگه ...

-بیار ندارم !

-باشه تو برو منم میام !

صالح جلوتر راه افتاد جلوی راهرو مکتی کردو خطاب به مهرانا گفت : جوجو یه لباس درست درمون تنت کن وگرنه خودتو

جای سوپ می خورم !

مهرانا نگاهی به لباسش انداخت و قبل از اینکه حرفی بزند صالح رفت . با خودش زمزمه کرد "این چرا جدیدا همه ش میخواد منو بخوره " و خودش از حرفی که زده بود خندید .

لباس دیگری پوشید یک تی شرت فید استین سه ربع با شلواری سرخابی رنگ و البته جذب اما تی شرتش بلند بود . بعد از برداشتن هویج و سبزی فقط یک روسری سرش کرد واز خانه بیرون زد . صالح از دیدنش جاخورد .

-این چه وضعشه ؟

-چی؟

-مانتوت کو؟ مهرانا با من لج می کنی ؟

-نه ... خب کسی تو ساختمون نیست همه رفتن !

-اینجا خونه ی دربست شما نیست ها اینجا اپارتمانه ! بعدشم این چه شلواریه چرا انقد تنگه ؟ بلوزتم که سفیده ... مهرانا عمدا

اینارو پوشیدی ؟

-نه !!!

-نه و نگمه !

-تو چرا جدیدا هی میگی اینجوری نکن اونجوری نکن ،می خورمت !

صالح لبش را به دندان گزید تا نخندد اما مهرانا فهمید با اینحال گفت : حالا چکار کنم ؟ برگردم یا چی ؟می خوای واسه تنبیه برم بعد سیزده پیام !؟

صالح بی هیچ حرفی داخل اتاقش شد و یکی از تی شرتهایش را بیرون آورد و سعی کرد انرا تن مهرانا کند .

ا- نکن صالح !

-چیو نکنم ؟

-بی تربیت ... اگه راست میگی خودت چرا لختی ؟

صالح با لحنی طنز لود کنایه زد : بین من جلوت لخت و عورم بشم تو دست از پا خطا نمی کنی اما تو لا مصب همه جوهر خوردنیه !

-گمشو پرو !

مهرانا تی شرت را از دستش قاپید و پوشید و صالح هم خندان به سمت تلویزیون رفت . گرچه هر دو ساکت بودند اما از حضور و وجود هم لذت می بردند و بیشتر این حالت برای صالح خوشایند بود گرچه از ته دلش خدا خیر داشت !

۴۵ دقیقه گذشته بود که موبایل مهرانا زنگ خورد صالح غرق تماشای برنامه ی قوی ترین مردان ایران بود، در حالیکه خمیازه می کشید ،پرسید : کیه ؟ مامانته ؟

-نه بابا این دختره س چی میخواد این دقه به دقه ؟

قبل از اینکه صالح سوال دیگری بپرسد مهرانا جواب داد : الو سلام ارزو جون !

همه ی هیکل صالح گوش شده بود . مهرانا بعد از سلام و احوالپرسی گفت : نه من الان خونمونم فقط دستم بند بود ... نه ارزو جون مرسی ... نه یه خرده کار دارم ... اخه ... مامانم گفته ؟ ... چی بگم ؟ ... مزاحمتون نمیشم ؟... اخه ...

نگاهش به صالح افتاد و با لحن کم جان و بی رمقی گفت : باشه منتظرم !

به محض قطع کردن گوشی مجال حرف زدن را از صالح گرفت و شماره ی مادرش را گرفت و همانطور قدم زنان منتظر برقراری تماس شد .

-الو مامان ... سلام ... مامان ارزو زنگ زده بود ... چرا از طرف خودت قول میدی من نمی خوام برم دربند ... بخدا دیوونم کردی ؟ بابا من از اینا خوشم نمیاد !

مهرانا چند ثانیه ای به حرفهای مادرش گوش کرد و عاقبت نجواکرد : باشه خدافظ !

و موبایلش را قطع کرد و بی هیچ حرفی پلاستیک داروهای صاح را برداشت و نگاهی به قرصها و شربتش انداخت .

-اینارو باید سر ساعت بخوری وگرنه خوب نمیشی !

-چشم خانم دکتر . کی بود ؟

مهرانا با کلافگی دستی توی موهایش کشید و گفت : همین همکار مامانم !

-همکار مامانت؟!

لحن پرسش امیز صالح ،مهرانا را وادار کرد تا حقیقت را بگوید .

-همکارش که نه دخترش بود . ویرشون گرفته برن دربند ناهار کوفت کنن منم ببرن . .. اه نمی دونم چرا جدیدا انقدر سیریش من شدن ؟

صالح پوزخندی زد و با لحنی تحقیر امیز که مهرانا متوجه ان نبود ،گفت : شاید گلوشون پیشت گیر کرده !

-نه بابا از این خبرا نیست .مثلا حس انسان دوستیشون گل کرده ! وای صالح اصلا ازشون خوشم نمیاد !

صالح به سادگی گفت : خب نرو!

-اگه می شد نمی رفتم !

اینرا گفت و برخاست .

-خواست به سوپ باشه آ من سعی می کنم زود برگردم .

صالح داشت می ترکید قیافه ی پسره مدام جلوی نظرش بود دوباره گفت : مگه رودرواسی داری خوشت نمیاد خب نرو !

-اگه می شد می پیچوندمشون ... من فعلا برم .حواس ...

صالح کنایه زد : حالا یکی بیاد ترو بگیره ! خانم دکتر ،سراشپز، خانم گرفتار ... برو برو به کارت برس !

-لوس نشو دیگه من برم حاضر شم !

سریع رفت اما جلوی در اپارتمان مکثی کرد و دوباره برگشت و در استانه ی ورودی راهرو سرش را تو آورد و گفت : اشکال نداره با همین تی شرت برم ؟

-کجا؟! تا دربند !

مهرانا خندید: نه بابا تا پایین !

صالح نفس عمیقی کشید و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون دوخت .

-نخیر بفرمایید !

-مرسی صالح ... فعلا خداحافظ!

همچین که مهرانا رفت ،صالح زیر گاز را کم کرد و سویچ موتورش را برداشت و با یک تیپ مشکی و کلاه کاسکت ،از اپارتمان بیرون زد .هنوز هم فکر میکرد مهرانا دروغ می گوید با خودش گفت " اگه همون پریروز تعقیبشون می کردم دروغش معلوم می شد " و فکر کرد مهرانا برای رفتن با انها پر پرواز کم داشت چون خیلی مشتاق بود و همین حرصی اش میکرد .سر کوچه نیم ساعتی الاف شد تابالخره زانتیای نقره ای رنگ امد و ارزو بلافاصله پیاده شد و زنگ خانه شان را فشرد .مهرانا حاضر و آماده پایین امد .ماتتو و شلواری قشنگی تنش بود با یک شال قرمز خوشرنگ ،برای جلوه دادن به شالش کلیپس هم زده بود و گرنه صالح میدانست مه موهای کوتاهش نیازی به گل سر ندارد .

تیپ اسپرت قشنگی زده بود و صالح داشت منفجر می شد اصلا به همه چیز او حسدت میکرد به خوشگلی اش به خوش تیپی اش به اینکه امده بودند دنبالش به ان پسر به ماشینش ،به همه چیز و همه کس مشکوک بود و با ان تعقیب و گریز و لباسهای سرتا پامشکی دست کمی از یک جاسوس نداشت .

عاقبت به دربند رسیدند .هوا عالی و دربند هم حسابی شلوغ بود انگار نصف مردم شهر انجا جمع شده بودند .صالح از پشت سر دنبال انها راه افتاد .کاملا متوجه رفتار با وقار مهرانا بود اما از انسو پسر هم بدجوری شیفته اش به نظر میرسید .بجای

اینکه کنار خواهرش راه برود کنار مهرانا قدم بر میداشت. صالح با خودش گفت "با اون تیپ مسخره ش که اصلا بدرد در بند نمی خوره انگار اومده خواستگاری پیرهن سفید با شلوار فاستونی ... اسکله بابا!"

در میان راه هرچه تنقلات بود می خرید صالح همانطور غر زد: مگه قرار نهار ندارن؟

انقدر حواسش به آنها بود که متوجه نگاه های خیره ی دختران بروی خودش نبود اصلا خیلی وقت بود که فقط نگاه یکنفر را می خواست کاش زودتر از اینها اعتراف کرده بود دوستش دارد. کاش گفته بود عاشقش شده. کاش می گفت که خیلی حسود است. کاش مهرانا می فهمید او دارد می میرد. عاشق مهرانا شده بود و حالا او کنار دیگری

اگر یک درصد به عشق مهرانا شک داشت قیدش را می زد اما می دانست که جوجوی ناز و خوشگلش اهل زیرو رو رفتن نیست بدتر از همه خودش ... خودش که تا بحال چنین حسی را نداشت بدجوری وابسته اش شده بود فکر کرد تمام این سالها اگر به سردی خودش می نازید بخاطر این بود که حریف قدری مقابلش نبوده و همیشه از روی هوس به طرف مقابلش نگاه میکرد و الا حالا میدید که یک لحظه هم نمی تواند بی هوای عشقش نفس بکشد. مهرانا را می خواست خیلی زیاد ... او را برای یک عمر می خواست

وقتی آنها وارد رستوران شدند رفتار مودبانه و البته از نظر صالح، چاپلوسانه ی پسر، که صندلی را برای مهرانا کشید صالح را اتش زد انگار تیر خلاص را به زده باشند مهم ی رمقش کشیده شد. نمی دانست بخاطر بیماری اش اینطور بی حال شد یا تحمل نداشت کسی غیر از خودش به مهرانا محبت کند و او را دوست بدارد.

روی تختی نشست و از ورد مهرانا را تماشا کرد. بدبختانه همه ی حق را هم به خودش میداد اصلا فکر نمی کرد مهرانا بی تقصیر است مهرانا که از عشقش خبر نداشت مهرانا اگر می دانست که نمی آمد ... خیلی بی انصاف شده بود و فقط به خودش و احساسش، که مهرانا هنوز از آن خبر نداشت، فکر می کرد.

چای سفارش داد و تصمیم گرفت هر چه زودتر برگردد حال خوشی نداشت و فقط می خواست استراحت کند. در همان حیص و بیص هم برایش "اس ام اس" آمد و وقتی به صفحه ی موبایلش نگاه کرد از دیدن نام مهرانا شوکه شد به عقب چرخید او را توی رستوران ندید. صندلی اش روبروی آن دختر و پسر خالی بود. فکر کرد "ای داد بیداد منو دید ... اه نمی خواستم بغمه تعقیبش کردم ... تابلو شدم رفت!"

اما وقتی پیامش را خواند وا رفت. چقدر خودخواه بود طفلی مهرانا حتی اینجا و میان این دونفر هم به یادش بود.

"عزیزم ساعت دوئه، الان کپسولتو بخور. من از شر اینا راحت بشم زودی میام پیشت"

و دید که مهرانا نزد اندو آمد . ظاهرا توی دستشویی فرصت کرده بود برایش پیام بفرستد .برخاست و با بی حالی خودش را به موتورش رساند .خیلی پکر بود درب و داغان مثل یک جنگجوی شکست خورده ...

چرا مهرانا اینجا بود ؟ چرا ؟ همه اش تقصیر خودش بود باید می گفت عاشقش شده باید اعتراف میکرد حداقل به خودش ... با تمام این تفاسیر وقتی به خانه رسید باز هم احساس قبل را داشت عصبانی بود و حق را به خودش میداد مهرانا نباید می رفت نباید او را رها میکرد ... عنی باید اعتراف می کرد .خسته از بگو مگو با خودش داخل خانه شد .

ساعت یک ربع به چهار بود . صالح لچ کرد و داروهایش را نخورد . صم و بکم روی مبل نشست و به تصویر تلویزیون خیره شد . زنگ واحدش که به صدا در آمد همه ی وجودش را خشم پر کرد . با همان شلوارک و بالا تنه ی برهنه و برنزه اش که زنجیری طلایی رنگ مزینش کرده بود در را برویش گشود .. مهرانا داخل شد هنوز متوجه اخم غلیظ صالح نشده بود سلام کرد که جوابی دریافت نکرد و به صالح خیره شد .

صالح دستش را به دیوار راهرو زد و اینجوری مانع از ورود او به سالن شد . مهرانا متحیر از رفتار ش گفت : سلام کردما !؟

-علیک سلام ...

سرفه ای کردو ادامه داد : برو میخوام استراحت کنم !

-سوپتو خوردی ؟

-هنوز نخوردم فعلا میلیم نمی کشه

مهرانا متوجه شد که صالح نمی خواهد او پیشش بماند اما همه ی زورش را زده بود تا هر چه سریعتر خودش را به خانه برساند صالح نمی دانست که وقت رفتن بی حس و حال بود و حالا با شوق بدیدنش آمده بود .کیسه ی لیمو شیرین را بالا آورد و گفت : برات لیمو خریدم !

صالح فوت بلندی کرد و گفت : ممنون ،حالا برو !

مهرانا معصومانه گفت : چرا!؟!

-چون مریضم می خوام استراحت کنم

-بگو می خوام تنها باشم !

صالح عصبی شد و گفت : اره میخوام تنها باشم ... حالا برو !

مهرانا بغض کرد و مثل بچه ها با لجبازی گفت : نمی خوام !

صالح پوزخندی زدو گفت : چی نمی خواهی ؟

-نمی خوام برم !

-اون موقع باید نمی خواستی بری !

-بخدا صالح مجبور شدم !

صالح همه ی دق و دلی اش را بر سرش خالی کرد و داد زد : هیچ اجباری نبود اما رفتی.منو دربست پیچوندی رفتی . حالم برو حوصله تو ندارم

مهرانا دستش را دور بازوی صالح حلقه کرد و با چشمانی اشک الود نگاهش کرد و گفت : بخدا مجبور شدم اگه نمی رفتم بد می شد مامانم بهشون قول داده بود

صالح دستش را از توی دست ظریف مهرانا بیرون کشید و با همان خشونت گفت : چرت و پرت نگو ... می تونستی اونارو جای من بیچونی!

-صالح؟!

-صالح و درد ... برو حوصلتو ندارم ...

وای که وقتی صالح تلخ می شد چقدر بیرحم و بی انصاف می شد و انگار که دل مهرانا بیشتر برای با او بودن می طپید ... مهرانا بی تاب از رفتار او خودش را توی اغوش صالح جا داد نمی دانست صالح تب دارد یا اینکه همیشه اینطور داغ است . صالح دستش را محکم روی سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد و او را که حسابی وحشت کرده بودد به دیوار چسباند و با عصبانیت گفت : به بار فقط به بار دیگه اینجوری به من نزدیک بشی بد بلایی سرت میارم !

مهرانا با اینکه حسابی دلش سوخته بود و از طرفی هم از او می ترسید اما با لحن تحقیر آمیزی گفت : عوضی انقد منو تحقیر نکن ... فک کردی کی هستی خوبه پرونده ت واسم رو شده س پس این مسخره باز یارو واسه کسی کن که ترو شناسه ... من ترو نیچوندم اهل این حرفا نیستم .این تویی که اینکاره ای حالا واست زور داشته ...مگه اوندفه که اومدم

خونت باهات قرار داشتم تو عمدا دوس دخترتو دعوت کرده بودی تا دل منو بسوزونی من حرفی زدم؟ اعتراضی کردم؟ حالا چرا بهام اینطوری می کنی چون میدونی دوستت دارم باید همه جوره عذابم بدی ... باشه من میرم توام تو تنهایی خودت بمیــــر!

صالح کم آورد و دلش لرزید طاقت تنهایی و دوری از مهرانا را نداشت دیگر نمی توانست او را از خود براند برای همین بی هوا گفت: ببین مهرانا اگه یه بار دیگه با اینا رفتی بیرون نه من نه تو، گرفتی چی شد؟!

مهرانا در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد نجوا کرد: باشه دیگه باهاشون جایی نمی رم

صالح به ناچار گفت: خب ... حالا اگه ...میخوای برو!

مهرانا از نرمش کللامش استفاده کرد و گفت: میشه همینجا بمونم تو خونه تنهام حوصلم سر میره قول میدم سرو صدا نکنم!

صالح نفس راحتی کشید و با اینکه قیافه اش ناراضی نشان میداد برای خالی نبودن عریضه گفت: حالا که به زور میخوای اینجا بمونی پس حق نداری تا من نگفتم بری.

باشه هر چی تو بگی!

صالح به سمت اتاق خوابش راه افتاد مهرانا در حالکه لیمو شیرینها را از روی زمین جمع می کرد پرسید: داروهاتو خوردی؟

نه!

نخوردی صالح؟ مگه نمی خوی خوب بشی!

صالح نگاهش کرد وبا کنایه گفت: نخیر می خوام برم تو تنهایی خودم بمیرم!!!

دوباره بغض گلوی مهرانا را فشرده به اشپزخانه رفت و کیسه ی داروهایش را همراه یک لیوان اب به اتاقش برد.

پاشو داروهاتو بخور بعد بخواب!

صالح سر جایش نشست. مهرانا کپسولش را بدستش داد و گفت: ببخشید عصبانی شدم

صالح جوابش را نداد مهرانا زیر چشمی نگاهی به هیكل خوشگل و بی نقص صالح انداخت دلش داشت می ترکید خودش را توی اغوشش جا کند. صدای صالح افکارش را بهم زد: چپو نگاه می کنی؟

صالح مچش را گرفته بود اما او به سادگی پاسخ داد : میشه یه ذره بی ام بغلت دلم واست تنگ شده !

صالح با بد جنسی گفت : نخیر، برو بیرون می خوام بخوابم ...همین حالا !

مهرانا "باشه ی "کم جانی گفت و از اتاق بیرون رفت خواست در را ببندد اما صالح محکم گفت : درو نبند !

رفت و روی مبل نشست . صالح از انجا می توانست او را ببیند که صورتش را به سمتی دیگر چرخاند تا اشپایش را پاک کند دیگر جدی جدی خودش هم گریه اش گرفته بود . نمی فهمید چرا اینقدر او را اذار میدهد . از فشار عصبی سر درد گرفت و از تاثیر داروهایی که خورده بود نفهمید کی خوابش برد .

هوا تاریک شده بود که چشم باز کرد سریع سر جایش نشست . مهرانا روی مبل نبود برخاست و با عجله از اتاق بیرون آمد فکر کرد مبادا قهر کرده !

نفس راحتی کشید چرا که او روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و به اسودگی در خواب بود صورتش توی خواب زیباتر هم بود مژه هایش روی گونه اش سایه انداخته بود . متوجه موبایلش شد برایش ۳ پیام آمده بود اهسته انرا برداشت و پیامها را باز کرد . برخلاف تصورش هر ۳ پیام از طرف مادرش بود که نوشته بود " هر جا هستی زود برگرد خونه "

کنارش روی زمین زانو زدو با پشت دست گونه اش را نوازش کرد مهرانا چشم گشود و او را دید .

-بهتری ؟

-اره ... فک کنم باید بری مامانت اس زده زود بری خونه ... می گم واست دردسر درست نکرده باشم ؟

مهرانا کمی گردنش را ماساژ داد و بی انکه نگاهش کند گفت : عیبی نداره !

برخاست به سمت مانتویش برود اما صالح محکم او را از پشت بغل کرد و زیر گوشش زمزمه کرد : ببخشید عصبانی بودم !

مهرانا لبخندی زد که صالح ندید : نمی بخشمت !

-چرا ؟

اینرا گفت و او را به سمت خودش چرخاند و مهرانا سریع گونه اش را بوسید و گفت : حالا بخشیدمت !

صالح دوباره او را به اغوش کشید و اینبار محکمتر از قبل به خودش فشرد هی خواست بگوید "دوستت دارم "اما نتوانست بگوید .فکر کرد اینطوری نه ، حالا نه !

بالاخره مهرانا گفت : داروهاتو بخور سوپم بخور باشه ؟

-چشم امر دیگه ؟

-یه ذره به من فکر کن !

صالح نگاهش کرد و دماغ کوچولویش را فشار داد و گفت : به تو که همش فکرمی کنم !

مهرانا جراتی گرفت و گفت : نه منظورم اینه که اونطوری هم فکر کن !

-چطوری ؟

لحن پرسش امیز صالح ،مهرانا را ترساند و مضطربانه گفت : هیچی هیچی شوخی کردم !

مانتویش را پوشید و شالش راروی سرش مرتب کرد و بی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون زد . صالح خسته و بی حوصله روی مبل ولو شد داشت به حرفهای پسر دایی اش بهراد فکر می کرد به اینکه وقتی فهمید او قصد ازدواج دارد مسخره اش کرد اما بهراد گفته بود بذار عاشق بشی دیگه نفس کشیدن هم واست سخت میشه چه برسه به زندگی کردن ...

انروز چقدر به حرفهایش خندیده بود و حالا فکر می کرد نفسش بی حضور مهرانا به سختی بالا می اید ...

ساعت نزدیک ۱۲ ظهر روز ۳ فروردین بود صالح نیم ساعتی بود توی تختش غلت می زد و فکر می کرد به مهرانا زنگ بزند یا نه ... می ترسید مادرش خانه باشد . عاقبت دل به دریا زد و به موبایلش زنگ زد . صدای مهرانا روی دلتنگی اش خط پایان کشید از دیشب تا حالا خواب خوش نکرده بود .

الو سلام .. می تونی حرف بزنی ؟

-سلام ... اره مامانم بیمارستانه !

-ترسیدم زنگ بزنگم خونه باشه

-نه نیست .بهتری؟

صالح نشست و دستی به موهایش کشید : اره مریضی من فقط یه روزه ... خودت چطوری؟

-خوبم !

-نه ... مثل اینکه هنوز منو نبخشیدی آ پاشو بیا بالا ببینم چی میگی ؟

مهرانا خندید : نه مرسی حاضر شدم برم خونه ی مادر بزرگم

صالح بالحنی التماس امیزی گفت : اذیت نکن مهری پاشو بیا دیگه

-جوجو مهری مهران ... همه رو می گی جز اون اصل کاری

-اگه بگم میای ؟

-اوه چه کلاسی ام میذاره .میخوای اسم منو صدا بزنی آ!

-عشقم میای بالا !

گفت بالاخره گفت فکر میکرد با این اعتراف مسخره اش الان است که مهرانا از خوشی غش کند اما او پوزخند صداداری زد و گفت : توام مارو مسخره کن ... باشه میام ولی گفته باشم باید زود برم ها!

اینرا گفت و گوشه را قطع کرد .صالح پوف بلندی کشید و سریع به دستشویی رفت مختصر صبحانه ای خورد و یک ربع بعد مهرانا در زد با دیدنش اخم کوچکی کرد و گفت : تو چرا تو خونه لخت می گردی ؟ بابا فهمیدیم خوش هیکلی !

صالح سرتا پایش را نگاه کرد و از تیپ تازه اش که ظاهرا تیپ عیدش بود توی هم رفت .

-چرا مانتوت انقد کوتاهه؟

-امسال کوتاه مده ؟

مهرانا همانطور که ظرف در بسته ای را به اشپزخانه میبرد حرف میزد و صالح هم مست عطر خوشبویش ،پشت سرش راه می رفت . درست سایه به سایه ،اما مهرانا همانطور یکریز حرف میزد ...

-این کوفته هارو خودم مخصوص تو درست کردم تا قبل رفتنت بخور ... صالح فردا می ری کاشان ؟

صدای صالح درست از بیخ گوشش امد و مهرانا راترساند .

-میگم چه عطر و ادکلنی زدی همه ی اینکارا واسه خونه ی مادر بزرگته؟!

و به سر تا پایش نگاه کرد .

مهرانا ظرف کوفته را روی گاز گذاشت و دوباره راه افتاد به طرف در ... یه جوری شدی که داره باورم میشه واست مهمم ... صالح کاش دیرتر می رفتی کاشان ... حداقل تا بعد از تموم شدن کار مامانم ... اونجوری بیشتر می دیدمت ... چه خبره ده روز می خوای بری ..

صالح توی راهرو دستش را گرفت و مهرانارا وادار به سکوت کرد چشمان سرخ و خمارش مهرانا را شوکه کرد

-مشکوک شدی آ

مهرانا شوکه شده بود تابحال او را اینطوری ندیده بود زمزمه وار گفت : صالح چی شده ؟

صالح صورتش را هر لحظه جلوتر می آورد و همانطور که او را بدیوار چسبانده بود دستانش را گرفت و کاملا روی بدن ظرفیش سایه انداخت. چشمان مهرانا غرق ترس و حیرت و چشمان سرخ صالح روی لبهای زیبای او زوم کرده بود .

با صدایی مرتعش و مواخذه کننده گفت :مگه نگفتم اینطوری رژزنن !

مهرانا خواست حرف بزند اما لبهایش قفل شد و دستانش را که تقلا میکرد از چنگ او رها کند آرام گرفت .

همینکه صالح سرش را عقب کشید و به چشمان زیبای او چشم دوخت مهرانا هسته گفت : داری اذیتم می کنی ؟

صالح لبخند کجی زد و همانطور که به لبهایش زل زده بود زمزمه کرد :تا حالا شده لب ت درد بگیره ؟

مهرانا گیج و مبهوت نگاهش کرد و صالح پیچ پیچ کنان گفت : دارم طرز صحیحش رو یادت میدم اون دفه زدی لبمو ناکار کردی بسکه فشارش دادی !

مهرانا از شوخی صالح نه تنها نخندید بلکه بغض هم کرد و هراسان گفت : تو میخوای نابودم کنی ؟

صالح باز هم جلوتر رفت .انقدری که مهرانا نمی توانست جم بخورد با لحنی گلایه امیز گفت : من ؟من میخوام نابودت کنم یا تو ... داری دیوونم می کنی مهرانا داری وابستم می کنی ... نه وابستم کردی بد بهت عادت کردم ... یه جوری که فکر می کنم قصدت فقط نابود کردن منه ! اما چرا ؟

مهرانا آرام آرام یکی از دستانش را رها کرد و بی اختیار روی قلب صالح گذاشت . پوستش داغ بود و طپش قلبش وحشتناک بود طوریکه مهرانا فکر کرد هران ممکن است سنگ کوب کند صالح دستش را توی روسری مهرانا برو و گردنش را گرفت و با ولع خاصی بوسیدش . اینبار مهرانا هم همراهی اش می کرد مشتاقتر از قبل بیتابتر و البته باز هم ناشیانه ...

توی دستان داغ و قوی صالح داشت جان میداد هر دم برای زمزمه ی دوستت دارم از هم جدا می شدند. حالا روی مبل بودند صدای زنگ موبایل مهرانا کاملا به موقع بود چرا که هردو را از عالم بی خبری بیرون کشید. مهرانا از داخل کیفش که کنار مبل افتاده بود موبایلش را درآورد.

-الو سلام مامانی ... ببخشید ... اخه ... نه نه دارم میام ... نه نمی خواد خودم اژانس گرفتم الان میام ... باشه اومدم!

هرچه صالح اشاره کرد مهرانا اهمیتی نداد و به محض قطع کردن تلفنش با خشونت گفت: مگه چه خبره؟

مهرانا انگار تازه متوجه خودش شده بود لباسش را مرتب کرد و مانتو و شالش را پوشید مقابل اینه کمی کرم پودر زدو رژش را تجدید کرد.

-با تو بودما!

-باید برم صالح دایی هام منتظر من سفره ی نهارو بندازن

صالح کنارش ایستاد. دست برد و چانه اش را به سمت خودش چرخاند

-مهرانا دلخوری ازم؟ ببخشید ... نمی خواستم اذیت کنم

مهرانا زمزمه کرد: نه من ... برم دیگه دیرم میشه!

-صبر کن می برمت

-نه ... خودم می برمت!

-نه ...

-گفتم صبر کن!

سریع لباس پوشید و سویچ ماشینش را برداشت. مهرانا جلوی در منتظرش ایستاده بود

صالح دستش را گرفت و او را بداخل کشید و گفت: مگه نمی گم انقد ارایش نکن

و دوباره لبهائیش را بوسید البته آرام و با احتیاط .. اما متوجه بود که مهرانا مثل چوب ایستاده.

با کنجکاوای نگاهش کرد و گفت: هان؟ مهرانا چته؟

مهرانا سرخ شد .

-مهرانا خجالت کشیدی ؟ اره ؟

مهرانا نگاهش کرد و با تردید گفت : تو راستکی عاشقم ... شدی ؟

صالح دستش را گرفت و او را روی مبل نشانده ...

-می دونم دیرته اما چند دقیقه اینورو اونور توفیری نداره حالا بگو چته ؟

-صالح ... تو...

صالح دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و طوری خونسرد و منتظر نگاهش می کرد که اگر مهرانا ساعتها به سکوتش ادامه میداد باز هم برایش صبر می کرد . اینبار با جرات بیشتری گفت : صالح تو جدا ... دیگه ... تو منو سر کار گذاشتی ؟

-خیر بنده به روح پدر خدایمرمز صلوات می فرستم اگه بخوام شمارو سر کار بذارم فقط خودمو سر کار گذاشته بودم اینهمه وقت عاشقت بودم اما انکار می کردم ... می دونم کار الانمون یه خرده زیاده روی شد اما بخدا قصد من نابود کردن تو نیست اخه تو خیلی خیییییییییلی برام عزیزی مهرانا تا حالا هیشکیو مثل تو نداشتم واسه ازدواج ترو می خوام نه عشقو حال پس هر کاری تو بگی می کنم صبر می کنم خودمو عوض می کنم چه می دونم (خندید) اگه بخوای برگه ی معاینه هم برات می گیرم !

مهرانا خندید.توی نگاه صالح فقط حقیقت و عشق موج می زد . بالاخره مهرانا گفت : بسیار خب تا تو بری کاشان و برگردی من فکر می کنم چه شرطایی واست بذارم !

صالح برخاست : پاشو جیگر بیرمت زودتر تحویل خونه مامانی بدم نگرانت میشن در ضمن یه ذره دیگه اینجا بمونی یه لقمه ی چپت می کنم

حین خروج مهرانا گفت : اولین شرطم اینه که دیگه تو خونه قرار نمی داریم

صالح خندید : چرا ؟

-هی می خوای منو بخوری ؟

توی اسانسور صالح لبخند شیطنت امیزی زد و گفت : پس قرارمونو تو اسانسور میذاریم

و لبش را محکم روی لب مهرانا فشرد.

-خیلی دوستت دارم جوجو!

صبح روز بعد صالح با دلی بیقرار به کاشان رفت اما دلش را جا گذاشت رفت و امیدوار بود برگردد و با مهرانا فصل تازه ای را شروع کند ... اما ...

روزبه از اتاق خوابی که کمد دیواری در آن قرار داشت لباسهایش را انتخاب کرد و پوشید. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ۸ صبح را نشان میداد از لای در نیمه باز اتاق خواب مشترکشان نگاهی طولانی و هوس الود به تخت خواب انداخت.

نیلوفر توی لباس خواب صورتی کمرنگش که سخاوتمندانه بالاتنه ی زیباییش را به نمایش گذاشته بود، میان پتوی پف الود نقره ای رنگ خیلی زیبا و وسوسه انگیز بود.

دستش که برای بستن دکمه های پیراهنش حرکت می کرد ثابت ماند و با دلی بیقرار پای درون اتاق گذاشت. حالت معصومانه ی نیلو توی خواب، موهای لختش که از یک سو صورتش را احاطه کرده بود و عطر و بوی خاص تنش دوباره روزبه را بی تابش کرد. عادت داشت به محض روشن شدن هوا چشم بندش را می گذاشت چون از خوابیدن طولانی انهم در طول روز لذت میبرد و روزبه درکش می کرد. لبهای سرخ و نیمه بازش بدجوری او را وسوسه کرده بود نگاهی به ساعت انداخت و با خودش گفت "میرم طرفش اگه نخواست یگراست میرم شرکت اگر ..."

گرچه دیشب رابطه ی طولانی و گرمی را با هم داشتند اما روزبه هرروز صبح که او را اینطور توی خواب می دید، باز هم دلش برای با او بودن می طپید منتها هر روز کار داشت اما امروز....

کنارش دراز کشید و نرم نرمک گردن و سینه اش را تا جایی که باز بود بوسید. نیلو با صدایی کشدار و معترضانه گفت: نکن روزبه می خوام بخوابم!

لحنش انقدرها هم تند نبود. روزبه اهسته در گوشش زمزمه کرد: نیلو خیلی دوستت دارم

و همانطور گرم و تب الود او را بوسید انقدر که بعد از چند دقیقه نیلو هم همراهی اش میکرد و نیم ساعت بعد نیلوفر کاملا هوشیار و سر حال بود.

-روزبه می خواستم بخوابم!

روزبه در حالیکه به سمت حمام می رفت گفت: برای جبران حاضر بشورمت!

نیلو خندان گفت : برو گمشو !

-پاشو دیگه !

لحن مهربان و ملتمس روزبه نیلو را از رختخوابش جدا کرد . روزبه زودتر از حمام بیرون آمد . ساعت نزدیک ۹ بود دیگر دلش شور افتاد . باید زودتر خودش را به شرکت میرساند پدرش همیشه راس ۸،۳۰ شرکت بود و او هم تابحال تاخیری نداشت .

غرق فکر بود که صدای مهبیی شنید ، وحشتزده به سمت حمام رفت . نیلوفر روی زمین افتاده بود با دیدن دمپایی ابری اش که همیشه گفته بود : اینارو تو حموم نپوش " فهمید چه شده و گرلندکنان و در حالیکه از نگرانی همانطور با جوراب داخل حمام می شد به سمت نیلو رفت .

-دیوونه مگه صد بار نگفتم اینارو نپوش سره ؟... نیلو ... نیلوفر؟!

نیلو فر کاملا بیهوش شده بود ترس و اضطراب و نگرانی یکباره به وجودش چنگ انداخت .

دستپاچه و وحشتزده نیلو را همانطور خیس و برهنه روی تخت گذاشت . پتو را دورش پیچید و هراسان گفت : ای خدا چکار کنم ؟ نیلو ... نیلوفر؟ ترو خدا پاشو ... چی شدی نیلو؟...

و باخودش فکر کرد " بهتره زنگ بزnm مادرش " سریع به سمت تلفن رفت و قضیه را با مادرزنش در میان گذاشت و به توصیه ی مادر نیلو سریع به اورژانس زنگ زد . در این فاصله از داخل کمد برای نیلو تیشرت و شلواری آورد و با توجه به وضع اشفته ی اتاق خواب او را به اتاق دیگر برد و روی کاناپه خواباند . صدای ضعیف نیلو ، هراسش را از بین برد .

نیلو در همان حالت نیمه هوشیار صداهای پیرامونش را می شنید .

-بله ... نه بابا جان چیزی نیست فقط نیلو ... نه یعنی نیلو خورد زمین حالم منتظر اورژانسم ... بله بابا ... جای نگرانی نیست فقط محض احتیاطه ... بله بهشون زنگ زدم تو راهن ... فقط خواستم نگران نباشید خیالم از بابتش راحت شد میام شرکت !

و با حرص تلفن را روی میز انداخت و گفت : لعنتی با این هوس بی وقت!

صدای زنگ اپارتمان آمد روزبه که متوجه چشمان نیمه باز نیلو شده بود حین خروج از اتاق با چهره ای اخملود گفت : میدونم باهات چکار کنم !!!

دقایقی بعد با ورود دکتر اورژانس نیلو فر با بیحالی به سوالاتش جواب میداد اما یکریز می گفت : ولم کنید ... فقط تنهام بذارین !

زنی در استانه ی در ایستاده بود و خطاب به دکتر گفت : شما بفرمایید خودمون ترتیب سی تی اسکن رو میدیم !

نیلوفر مضطرب و ترسیده سرش را زیر پتو برد و با خودش گفت " سی تی اسکن ؟"

گیج و منگ بود .روزبه پس از بدرقه ی دکتر و همراهش به اتاق آمد و به او که همانطور زیر پتو مچاله شده بود با صدایی اهسته تشر زد : گفتم اونارو نپوش ،نگفتم ؟ شب که برگشتم می دونم چکارت کنم!!!

نیلوفر جوابی نداد روزبه با نگرانی به بالا و پایین رفتن پتو نگاه کرد و از نفس کشیدن نیلو که اسوده شد بیرون رفت و چون نیلو حتی جواب خداحافظی اش را نداد در را محکم بست و پس از سفارش به مادر نیلو از خانه خارج شد .

نیلوفر نمی دانست چقدر گذشته اما از سکوت اطرافش ،برخاست و آرام و با احتیاط به سمت در اتاق خواب رفت . توی راهرو را نگاه کرد کسی نبود اما از ته سالن سروصدای ظرف و ظروف می آمد احتمال داد صدا از اشیخانه باشد اما پاورچین پاورچین ،خودش را به کنار در ورودی رساند و .پانچ طوسی رنگ و شالی به همان رنگ را برداشت و اهسته از اپارتمان بیرون زد جلوی اپارتمان بی آنکه توجهی به کفشی که می پوشد؛بکند ،چیزی به پا کرد و از خانه خارج شد .

صالح از دیدن شماره ای که روی تلفن افتاده بود ،چشمانش برقی زد و خطاب به حسام گفت :حسام میری نخود سیاه بخری؟

حسام خندید و از مغازه خارج شد و همزمان صالح تلفن را برداشت .

-سلام جوجو چه عجب یه زنگی به ما زدی ؟ تو باز میای خونمون ... ایندفعه درسته ...

نگاهش به در بوتیک قفل شد و بی اراده تلفن را قطع کرد .از دیدن او و نگاهی که نمی توانست تفسیرش کند نفسش بند آمد و تته پته کنان گفت : ت ..تووو ...!؟

مهرانا پقی زد زیر گریه؛صالح دستپاچه شد و حیرتزده مثل اینکه از شوک درآمده باشد رو به مهرانا گفت : تو ..مهرانا .. اینجا چکار می کنی این چه وضعشه ؟

مهرانا جلو رفت و مقابل صالح ایستاد . البته فاصله شان را پیشخوان مغازه پر میکرد .

-صالح تروخدا کمکم کن !

صالح همانطور که سر تا پایش را می کاوید پرسید : چی شده ؟

مهرانا اشکهایش را پاک کرد و وحشتزده گفت : منو دزدیده بودن صالح ،فرار کردم ... بیهوشم کردن ... یه مرده با یه زنه ...

صالح چینی بین دوابرویش انداخت و ناباورانه پرسید : دزدیدنت ؟کیا ؟ کجا بودی که دزدیدنت ؟

-نمی دونم یه مرده بود . منو بیهوش کرده بودن همچین که رفتن منم از دستشون فرار کردم ... پسره می خواد منو ... بهم گفت امشب برمی گرده تا یه بلایی سرم بیاره !

صالح بی انکه تغییری در لحن کلامش بدهد گفت :مهرانا داری شوخی می کنی ؟

مهرانا با عجز و در ماندگی گفت : نه بخدا ... فکر کنم زدن تو سرم که بیهوشم کنن (وبعد در میان گریه نالید)سرم داره می ترکه صالح!

صالح متوجه پیشانی ورم کرده اش شد و گفت : اوه اوه ... این ... چه بادی کرده ... جایی که ترو زندونی کرده بودن رو بلدی ؟

-نه .. من فقط ف ...

درهمان لحظه در بوتیک باز شد و مردی رو به اندو گفت : شما اومدین پول واسه مایبارین خانم ؟

مهرانا با شرمندگی گفت : وقتی فرار کردم دربست گرفتم میشه کرایه ی این اقا رو بدی!

صالح سریع کرایه را حساب کرد و در حال پول دادن به مرد گفت : داداش شرمنده فقط میشه بگید این خانم رو کجا سوار کردین ؟

-سرتخت طاووس!

صالح تشکر کرد و همانطور که مرد را بدرقه می کرد نگاهش متوجه پای مهرانا شد . دیگر جدی جدی باورش شد مهرانا جز حقیقت چیزی نگفته ،با ان پیشانی ورم کرده ، پانچ گشادی که هی از سر شانه هایش می افتاد ،شلوار بنفش خانگی و دمپایی لانگتشتی مردانه ی سرمه ای رنگ ...

صالح مقابلش ایستاد و بدون مقدمه چینی پرسید : مهرانا اونا باهات کاری ام کردن؟

-اونا؟!!

-اونا دیگه همون دزدا ... زنه و مرده که میگی !

-نمی دونم من بیهوش بودم چیزی یادم نیست .

تلفن مغازه زنگ خورد و صالح گوشی را برداشت و با حالت معذبی گفت : ببین بعدا باهات حرف می زنم ... نه کاردارم !

مهرانا که حالا نگاهش رنگ غم گرفته بود کنایه زد : دو روز منو ندیدی دوباره شروع کردی ؟

صالح ابرویی بالا انداخت و با لحن رنجیده ای گفت : دوروز!؟

و قبل از اینکه مهرانا حرفی بزند گفت : بیا بریم !

حسام حیرت زده به دختری که همراه صالح بود نگاهی انداخت و قبل از اینکه صالح حرفی بزند گفت : حواسم هست اقا صالح

شما برین !

وقتی صالح راه افتاد مهرانا پرسید : کجا میری؟

-بریم پیش پلیس ... نه همیشه ... اونوقت می پرسن من چکارتم ؟ ... بریم پیش مامانت !

-مامانم ؟

-نترس من جلو نیام خودت بهش بگو ... کجاست بیمارستانه ؟

-بیمارستان ؟

-اره دیگه. گیج می زنی مهرانا ؟

-یعنی ... بریم ... پیش مامان من ؟

-اره ، پس میخوای بریم پیش مامان من؟!

-مامان تو؟

-...مهرانا ؟ چته ؟!

-اخه من ...

-تو چی ؟

-من ... مامان من ؟ ... تو مامان بابا ی منو میشناسی ؟

-بابات ؟ مهرانا حالت خوبه ؟ بابات که مرده !

مهرانا شگفت زده پرسید : بابای من مرده ؟!

صالح نگاه عمیقی به چهره ی مهرانا انداخت و فکر کرد او را دست انداخته اما صورتش اینرا نشان نمیداد . ماشین را کنار زد و چند ثانیه به او زل زد .

مهرانا پرسید : چیه ؟

صالح شمرده شمره گفت : مهرانا من کی ام ؟

-صالح این چه سوالیه ؟

-اووووف دا رو شکر یه لحظه فکر کردم فراموشی گرفتی ؟

-فراموشی نگرفتم اما فکر می کنم

-اما چی ؟

مهرانا نگاهی به خیابان انداخت و در حالیکه لبش را گاز گاز می زد گفت : صالح من ... من جز تو کسی رو یادم نمی یاد ... !

صالح با چشمان گرد و متحیر نگاهش کردو گفت : دروغ نگو !

-نه بخدا ... ببین امروز چندمه ؟

-امروز ... ؟ امروز ۳ اردیبهشته !

-خب من یادما دقیقا یکماه پیش تو خونه ی تو چه اتفاقی افتاد !

صالح نا خواسته خندید و گفت : یکماه پیش تو خونه ی من چه اتفاقی افتاده ؟

-تو ... خب تو ... بالاخره بعد از پنج ماه دوستی به من اعتراف کردی که ... که ... گفتمی دوسم داری ! ... صالح چرا ؟ چرا

اینجوری نگاه می کنی ... یعنی سر کارم گذاشته بودی؟

بعد با حالت عصبی و پرخاشگرانه ادامه داد: ببینم این کی بود به مغازه ت زنگ زد؟ تو باز شروع کردی به دختر بازی !؟

صالح دوباره خندید. خنده ای از سر ناباوری، حیرت و تمسخر.

-گرفتی منو مهرانا؟

-جواب منو بده ... من باید بدونم اون کیه ... اصلا قرار بود من شرط بذارم پس حق دارم در مورد همه ی کارات با خبر باشم!

-کی کیه؟ تو چی میگی مهرانا؟ ... یکماه پیش چیه؟ من الان یکسال و یکماهه ترو ندیدم البته ما یک سالو یکماهه که همو ندیدیم ... یادت نیست شما خونتونو فروختین رفتین ... یادت نمیداد ...؟ مامانت قضیه مونو فهمید ...

مهرانا همانطور به دهان صالح چشم دوخته بود هر چه بیشتر به جمله ای که صالح گفته بود فکر می کرد سردردش بیشتر می شد. عاقبت سرش تیری کشید و با صدای بلند نالید: آخ!

-چی شدی؟

-من چی شدم؟ صالح تو چت شده؟ می خوای دوستمونو قطع کنی، بکن دیگه این اراجیف چیه میگی؟

صالح عصبی شد و گفت: من اراجیف می گم یا تو؟ بعد سیزده ماه بی هوا اومدی میگی یکماه پیش منو دیدی؛ حالت خوبه؟ نه مهرانا ... تو به سرت ضربه خورده ... (و بعد تاکید کرد)اره دیگه خورده! حالا اگه تئاترت تموم شده بگو کدوم گوری بیرمت؟!

مهرانا از لحن سردو خشن صالح به وحشت افتاد اما نه بیشتر ترسید که نمی دانست به کجا برود ...

-من نمیدونم!

اهسته گفت با اینحال صالح شنید.

-یعنی چی نمیدونی؟

-من ...

و پقی زد زیر گریه انقدر دردمندانه و سوزناک که صالح را پشیمان کرد.

-مهرانا گریه می کنی؟ ... چت شد بابا ... من که حرفی نزدم!

مهرانا نگاهش کرد و پرسید: صالح شوخی کردی؟

-درمورد چی ؟

- سیزده ماه...

-نه بخدا . پارسال ۳ فروردین سال ۸۴ آخرین روزی بود که ما همو دیدیم ... دو سه بارم تو تلفنی با من حرف زدی بعدش دیگه هیچ خبری ازت نشد ... اصلا تو بگو الان تو چه سالی هستییم؟

-نمیدونم ... خب

-خب بگو...مامانت الان بیمارستانه یاخونه؟

-بیمارستان ؟

-اره دیگه .. مگه یادت نیست مامانت...

صالح مکثی کرد و با ترس و لرز گفت : مهرانا مامانتو یادته ؟

-نه !

-نه !!!

مهرانا ترسید : نه بخدا ... خب ... من هیچی و هیچکس رو جز تو یادم نبود.

صالح کلافه شد و با خشونت پرسید: مهرانا امروز کجا بودی ؟کی بهت ضربه خورده ؟

-تو یه خونه ای ...

-حتما خونتون بوده ... کاشکه راننده هرو نگه میداشتم ... حالا چکار کنم... وای مهرانا ترو خدا یه کم فک کن تو ... یعنی

تو هیچی یادت نیست ؟

-نه صالح ... اما ترو خدا راست میگی ما یک ساله هموندیدیم ؟

-نه !

-من کجا بودم ؟

-من چه میدونم دیوونه !

مهرانا ترسید و شرمگین گفت : پس ...

نگاهی به قیافه ی کلافه و عصبی صالح انداخت و با بغضی که می خواست گلویش را بشکافد گفت : خب من میرم ...

صالح فریاد زد : کجا ؟ کجا؟!

قطره اشکی از چشمان مهرانا بیرون چکید واهسته زمزمه کرد : نمی دونم...

صالح ماشین را روشن کرد . کمی که حرکت کرد ، پرسید: مهرانا ترو خدا داری بازیم میدی ؟

مهرانا همانطور که گریه می کرد گفت : نه ، بخدا نه ... من هیچی یادم نیست . وقتی از اون خونه اومدم بیرون فقط می دونستم باید پیام پیش تو ... تک تک حرفامون توی ذهنم بود .

-حرفامون؟

-همونا دیگه ... که گفتی عاشقمی ... گفتی باید سعی کنیم همدیگرو بهتر بشناسیم

صالح با کلافگی و تمسخر گفت : وای خدا باز رفت سر پله ی اول . من میگم نره تو بگو بدوش !

هق هق کودکانه ی مهرانا دوباره صالح را آرام کرد .

-باشه بابا حالا گریه نکن حتما ضربه به سرت خورده اینطوری شدی نترس خوب میشی ؟

چند دقیقه ای هردو سکوت کردند . مهرانا دیگه گریه نمی کرد اما هرچه فکر می کرد چیزی به یادش نمی امد . مادر ... پدر ... برادر یا خواهر هیچکس را جز صالح به خاطر نداشت .

ناخواسته پرسید: من پدر و مادر دارم ؟

-نه پ از زیر بته عمل اومدی !

نگاه متحیر مهرانا ؛ صالح را به خنده انداخت دوباره گفت : مهرانا جان مادرت منو سر کار گذاشتی؟

- نه صالح ...

قبل از اینکه مهرانا به گریه بیفتد صالح گفت : خيله خب، خيله خب دوباره ابغوره نگير ...

و نگاهی موشکافانه به سرو صورتش کرد و با خنده ای محبت آمیز گفت : راستی مهرانا چقدر خوشگل شدی ؟ اها فهمیدم ابروهات ... ابروهاتو برداشتی ... ای کلک رفتی دانشگاه همه چی ازاد شد . بازم دمت گرم دانشگاهم رفتی ما رو یادت موند !

-ما؟

-خودمو می گم دیگه !

مهرانا مکثی کرد و گفت : صالح؟!

-بله ؟

-صالح تو با کسی دوست شدی ؟

-صالح نگاهش را به خیابان معطوف کرد اما صادقانه گفت : مهرانا یکسال و یکماهه که از آخرین دیدارمون گذشته ... خب من که تارک دنیا نیستم !

-صالح خیلی بدی !

لحن پر از بغض و رنجش مهرانا ، صالح را پریشان کرد .

-خب مهرانا دوست اونجوری که نه ...

-بازم با یه زن دوست شدی ؟

-خب اره ... بعد ار تو پشت دستمو داغ کردم که با دختر دوست بشم چون فهمیدم این دخترا نیستن که اویزوونت میشن این ما پسرا هستیم که بهتون وابسته می شیم ! تو اولین و آخرین عشقمی !

چشمان اشک الود مهرانا خندید: ما بازم با هم می مونیم مگه نه ؟

-نمی دونم مهرانا ... دیگه چیزی ازم نپرس چون ...

-چون چی ؟

-چون نه مامان من نه مامان تو دلشون نمی خواد ما با هم باشیم

-پدرامون چی؟

صالح مقابل بیمارستانی که مادر مهرانا دران شاغل بود؛ توقف کردو با لحنی عصبی گویی که با خودش حرف می زند گفت : زرشک گل لقد می کردم این از بیخ و بن خرابه !

-اینجا کجاست ؟

-پیاده شو ! (و همینکه مقابل پله های بیمارستان ایستاد زمزمه کرد)خدا بخیر بگذرونه !

صالح جلوی مهرانا حرکت می کرد وارد بخش شدند در ایستگاه پرستاری صالح با نگاه بدنبال مادر مهرانا می گشت اما جز دو پرستار جوان کسی نبود .مهرانا را روی یکی از صندلیها نشاند .

-سلام

پرستار نگاه گذرایی به صالح انداخت .

-بفرمایید !

-با خانم نسزین سهیلی کار داشتم !

-بفرمایید

-میگم که با خانم سهیلی کارداشتم !

-خانم سهیلی شیفت شب هستن ... با ایشون چکار دارین ؟

صالح نگاه گذرایی به مهرانا انداخت و رو به پرستار گفت : اون خانم رو که اونجا نشستن ،می شناسید ؟

پرستار سرک کشید و چند لحظه مهرانا را نگاه کرد :نخیر .خب ؟!

صالح پوفی کردو گفت : میشه بهشون زنگ بزنی و بگید که دخترشون رو اوردم بیمارستان فقط یه جوری بگید که نترسن می بینید که حالشون خوبه . پس نگرانشون نکنید !

پرستار چند لحظه مکث کرد و به سمت همکارش رفت و هردو باهم پیچ پچی کردند و اینبار همکارش جلو آمد و با تعجب گفت : ایشون واقعا دختر خانم سهیلی هستن ؟

-بله .از قضا دچار یه حادثه...بیخشید میشه باهاشون تماس بگیرید مطمئنم الان خیلی نگران دخترشون هستن !

چند ثانیه گذشت و پرستار بخش چند باری به همراه نسرین زنگ زد

-نخیر اشغاله !

-خب زنگ بزنی خونشون !

پرستار پشت چشمی نازک کرد و اینبار با خانه اش تماس گرفت ...

-نخیر برنمیدارن !

-خانم یه کاریش بکنید !

همکار پرستار گفت : یه زنگ بزنی خونه اطیبایی اینا جیک تو جیک همن شاید اون بتونه پیداش کنه !

-باشه !

چند لحظه گذشت و عاقبت تماس برقرار شد . صالح با کنجکاوی چشم به دهان پرستار دوخته بود که گرم سلام و احوالپرسی بود .

بالاخره با ایما اشاره های صالح پرستار دست از حرافی برداشت و گفت : خانم اطیبایی غرض از مزاحمت یه آقای اومدن اینجا یه خانمی رو آوردن بیمارستان ادعا می کنن دختر خانم سهیلی هستن ... ب ... بله (چشمان متحیر پرستار صالح را کنجکاو کرد) نه حالشون خوبه ... بله بله مطمئن باشید بله ...

و خطاب به صالح گفت : اسم خانم چیه ؟

-مهرانا ثامنی زاده !

قبل از اینکه پرستار نام مهرانا را تکرار کند از آنجا که اطیبایی خودش شنیده بود حرفهایی خطاب به پرستار زد و عاقبت پرستار تلفن را قطع کرد .

صالح با شگفتی پرسید : پس چی شد ؟

-نمی دونم والا همچین که اسم دختر خانم سهیلی رو بردن فریاد زد نگاهی دارین الان به خانم سهیلی خبر میدم

صالح نفس اسوده ای کشید و تشکر کرد پرستار پرسید : کاری هست که برای ایشون انجام بدیم

و به مهرانا اشاره کرد اما صالح گفت : نه ممنون !

و به جانب مهرانا رفت که ظاهرا غرق فکر بود با دیدن صالح سرش را بلند کرد و با نگرانی پرسید : چی شد ؟

صالح بی اعتنا گفت : یعنی تو هیچی یادت نیست ؟

مهرانا عاصی و خسته از این پرسش عذاب اور گفت : به قران نه ... حالا چی میشه ؟

-هیچی زنگ زدن به مامانت بیاد

-یعنی مامانم میدونه منو دزدیدن ؟

صالح گفت : نمی دونم اما فک رمی کنم خیلی نگرانتن چون به یکی زنگ زدن که مامانتو خبر کنه بیاد ؛همچین که اسمتو

شنید ؛گفت نگهش دارین الان می گم مادرش بیاد

صالح مکثی کرد و گفت : خب ؛... من دیگه ... برم !

مهرانا وحشتزده گفت : چی ؟ بری ؟

-اره دیگه !

-نه صالح ترو خدا نرو !

- یعنی چی ؟بابا دختر خوب مامانت سایه ی منو با تیر می زنه الن میاد مارو می بینه شر به پا میشه !

مهرانا ملتسمانه گفت : صالح خواهش می کنم تنهام نذار اصلا من که مامانم رو نمی شناسم از کجا معلوم مامانم میاد شاید

همون دزدا بیان ... چه می دونم شاید یکی بیاد خودشو جای مامانم جا بزنه ...

صالح کمی فک کرد و گفت : اره حق با توهه ... باید در مورد اون مخ تاب خوردتم یه چند کلام باهاش حرف بزنم ...

با این حرف مهرانا تازه یاد سرش افتاد و بی هوا گفت : آی سرم !

صالح با نگرانی گفت : چی شدی ؟می خوای بگم پرستارا ببینت ؟

تقریبا ۲۰دقیقه گذشت صالح و مهرانا فارغ از زمان و مکان گرم گفتگو بودند البته صالح سعی می کرد از حال حرف بزند

حرفهای تلخ گذشته حتما مهرانا را می رنجاند

در همان حین در باز شد و زن و مرد جوانی وارد شدند . صالح مادر مهرانا را شناخت .

رنگ از روی نسرين پريد . صالح گفت : پاشو جوجو مامانت اومد !

مهرانا با ترس و لرز برخاست و یکجوری که انگار می خواست پشت سرش سنگر بگیر قرار گرفت . صالح زیر لبی گفت :
نکن مهرانا صاف وایسا بابا ، مامانت با ...

تازه نگاه صالح به سمت پسر کشیده شد بدون عینک هم او را می شناخت خودش بود پسر همکار مادر مهرانا . خیلی جذابتر ، شیک تر و البته با توپ پر آمده بود .

روزبه از نزدیکی بیش از حد مهرانا به صالح عصبی شد و گفت : بیا اینور ببینم !

مهرانا وحشتزده رو به صالح گفت : دزدا همینا هستن بخدا صالح !...!

صالح خواست کنار برود انگار یک چیزهایی دستش امد اما مهرانا مثل سایه کنارش بود

روزبه جست زد و دست مهرانا را گرفت

-هیچ معلوم هست کدوم قبرستونی رفتی ... این چه سرو و ضعیه ؟!

صالح خدا خدا می کرد مهرانا اشنایی ندهد چون نسرين با چشمک و اشاره حالی اش کرد سکوت کند اما مهرانا کار را خراب کرد.

-ولم کن دزد روانی ... صالح تروخدا چرا ماتت برده می گم دزدا اینان !؟

روزبه تازه متوجه صالح شد . خوب براندازش کرد و بی آنکه دیگر محلی به مهرانا بدهد پرسید : ببخشید شمارو بجا نیاوردم ؟

-م...م... من ... خب من ایشونو تو خیابون پیدا کردم یه ضربه به سرش خورده بود اوردمش بیمارستان بعد ... اینجا پرستارا شناختنشون ...دیگه زنگ زدن ...شمام که اومدین !

روزبه با شک و ظن پرسید : تو همین یکی دو ساعت انقدر صمیمی شدین که خانم بنده شما رو به اسم صدا می زنه ؟

صالح بی اختیار گفت : خانم شما ؟

دوباره نگاه خصمانه ی روزبه به سمت مهرانا کشیده شد .

-چی میگه این اقا؟

نسرین بالاخره نیرویی گرفت و گفت: روزبه جان بهتره بریم به جای خلوتتر صحبت کنیم

و با نگاهی به پرستارها اشاره کرد.

روزبه دوباره جلو رفت تا دست مهرانا را بگیرد اما از حالت مهرانا پیدا بود اصلا قصد همراهی با را ندارد برای همین نسرین پیشقدم شد و با صدایی اهسته که از خشم می لرزید زمزمه کرد: راه بیفت دختر جان بریم تو حیا... نیل... مهرانا!

همینکه پایشان به جایی خلوت رسید، روزبه با خشمی که به زور کنترل میکرد داد زد: تو زن منو از کجا می شناسی؟ (و رو به مهرانا گفت) این یارو کیه؟

مهرانا نگاهی به صالح انداخت و با حالتی بین ترس و پرخاش گفت: گمشو دیوونه؛ خودت کی هستی؟

روزبه هنوز نفهمیده بود مهرانا چه حالی دارد حیرتزده فریاد زد: من کی ام؟ حالته چی میگی!

و همانطور مچ دست مهرانا را در دست گرفت و غرید: نیلوفر روی سگ منو بالا نیار گمشو بریم تا بهت بگم من کی ام!

مهرانا رو به صالح گفت: ببین دروغ میگه بین منو صدا زد نیلوفر، اسم من مهراناس. دستمو ول کن دیوونه!

نسرین که دیگر طاقتش طاق شده بود سیلی محکمی به صورتش کوباند و گفت: گمشو خیره سر!

روزبه لبس را به دندان گرفت و با لحنی که سعی میکرد خیلی بی ادبانه نباشد گفت: نه مامان صبر کنید ببینم این اقا کیه؟ (و با لحنی عصبی ادامه داد) زن من با این مردیکه چی میخواد!

صالح هیچگاه خودش را در چنین موقعیتی ندیده بود واقعا ترسیده بود و دست و پایش را حسابی گم کرده بود با دستپاچی گفت: منکه گفتیم... من....!

روزبه دیگر تاب نیاورد و یقه اش را گرفت و در عرض چند دقیقه دورشان را ادم پر کرد. نسرین نمی دانست حال مهرانا را جا بیاورد یا به داد دامادش روزبه برسد البته بیشتر دلش می خواست بداند صالح وسط این اجرا چه کار می کند!؟

چهل دقیقه بعد صالح طی شکایت روزبه توی بازداشتگاه نیروی انتظامی بود. هرچه عجزو لابه کرد فایده نداشت از طرفی ازدست مهرانا عصبانی بود از طرفی هم می دانست او تقصیری ندارد تنها کاری که توانست انجام دهد تماس با مغازه بود

البته توضیح نداد کجاست فعلا باید منتظر می ماند اما خب از ایما و اشاره ی نسرين فهمید که تنها راه نجاتش از این مخمصه اوست .

توی بازداشتگاه غیر از او دونفر دیگر هم به جرم حمل مواد دستگیر شده بودند گوشه ای نشست و و نفسش را با حرص بیرون داد یکی از دو متهمی که توی بازداشتگاه بودند رو به صالح گفت :داداش بخاطر چی افتادی تو ؟

صالح ابرویش را بالا داد و فکر کرد "حالا باید جواب این مفرگی رو هم بدم"

دوباره همان شخص گفت :با این یال و کوپال بهت میاد اهل دعوا معوا باشی ؟هان؟

صالح بیحوصله گفت :داداش مارو بیخیال شو دمت گرم !

سروش را به دیوار تکیه زد و یک ان با خودش گفت "یعنی چی ؟ یعنی مهرانا شوهر کرده ؟نامزده ؟یاعقده ...؟" و اینبار با غمی ناگفتنی زمزمه کرد: هرچی بود تموم شد .مهرانا شوهر کرد!

مهرانا به واقع اولین و آخرین عشقش بود .فکر نمی کرد قصه شان شروع نشده تمام شود فقط می خواست با این می توانست با این جمله که "ما قسمت هم نبودیم" خودش و احساسش را گول بزند . یک لحظه با خودش گفت :یا خدا نکنه سر این اتفاق پسره طلاقش بده ... من چرا لال شدم باید به شوهرش می گفتم مهرانا فراموشی گرفته ...

و ناخواسته بغضی تلخ گلویش را فشرده یاد حرف مهرانا افتاد "ما بازم با هم می مونیم؟" چقدر شنیدن این حرف دلش را لرزانده بود

باور نمی کرد اما قطره اشکی از چشمانش رو ریخت که زود پاکش کرد .هرگز نباید این دختر را توی زندگیش راه میداد .

.....

روزبه فقط می خواست خیابانها را بشکافد و به خانه برسد .ان از دیشب ان از صبح اینهم از حالا

صدای نسرين او را به خودش آورد :مامان جان یه کم یواشتر !

روزبه بی اعتنا به حرف نسرين پرسید : شما این پسره رو قبلا دیده بودین ؟

نسرين که توی صندلی جلو نشسته بود نگاهی به مهرانا انداخت که با قیافه ای وحشتزده کنج صندلی عقب نشسته بود و انگار که فرشته های عذابش را می دید .بالاخره دل به دریا زد و گفت : خب راستش این اقا خواستگار سابق مهرانا بود !

روزبه خشن تر از قبل گفت : اونوقت با زن من چکار داشت ؟

اینه را روی صورت مهرانا تنظیم کرد و گفت : شما بفر مایید ؟ اون لندهور با شما چکار داشت ؟ اصلا از کجا پیداش کردی ؟ صبح کجا غیبت زد ؟ هان ؟ با این سرو وضع خجالت نکشیدی اینطوری ول شدی تو خیابون ...

مهرانا در حالیکه به گریه افتاده بود گفت : اصلا شما ها کی هستید که نو باز خواست می کنید؟ چی از جون من می خواین ؟ روزبه کنار زد و همزمان نگاه مات و مبهوت نسرين و روزبه به عقب چرخید . انگار تازه داشتند می فهمیدند چه شده....

روزبه زودتر خودش را جمع و جور کرد و گفت : چطور یادته اسمت مهراناست ؛ چطور خواستگار سابقته یادته ؟ اما منو مادرتو یادت نیست ؟! خوبه والا...!

نسرين اما با صبوری گفت : کی بهت گفته اسمت مهراناست !

-خودم می دونم اسمم مهراناست !

-اون اقا رو از ... یعنی کجا دیدیش ؟

روزبه با حرص و تمسخر گفت : باهاش قرار داشتی ؟

مهرانا با خشونت گفت : تو کی هستی که منو باز خواست می کنی ؟ اصلا من میخوام برم پیش پلیس شما دوتا منو دزدیدین!

و تقلا کرد در ماشین را باز کند اما روزبه راه افتاد . اتشی به جانش افتاده بود با وجود نسرين نمی توانست انرا بروز دهد

نسرين كاملا متوجه حالش بود با ترس و اضطراب رو به مهرانا گفت : مهرانا جان منو نمی شناسی ؟

روزبه مداخله کرد و با طعنه گفت : مامان جان شما چرا اینقدر خوش باورین این منو گذاشته سرکار!

نسرين متوجه کنایه ی تلخش شد . البته حق داشت اما دیگر جدی جدی داشت نگران می شد یعنی مهرانا برای بار دوم دچار فراموشی شده بود ؟

نزدیک خانه نسرين بالحنی آرام و ملایم گفت : روزبه جان شما خسته ای و عصبانی ؛ کارم که داری برو من خودم مراقبتش هستم ... شب میای باهم حرف می زنید ؛ راستش فکر می کنم باید مهرانا رو ببریم پیش دکتر ش می ترسم اون ضربه ...

روزبه خیلی سعی کرد خویشتن داری اش را حفظ کند .

-می بخشید مامان من کاری ندارم خسته ام نیستم شما بفرمایید این مسئله کاملا مربوط به منه ... خودم نیل..مهرانا رو می برم پیش دکتر

-آخه مامان شما الان عصبی هستی من پیشش باشم بهتره!

روزبه اینبار مستقیم به صورت نسرين چشم دوخت و گفت :بخشید مامان اما من صبح مهرانا رو به شما سپردم ظهر با یه مرد غریبه با یه مرتیکه ی قلتشن پیداش کردم .دستتون درد نکنه نگران نباشید می تونم بفهمم حالش خوب نیست اما باید بفهمم اون پسره کیه ؟چطور مهرانا فقط اونو یادشه اما منو که شوهرشم محرمشم یادش نیست؟

نسرين اینبار دلخور شدو بی اعتنا به مهرانا از ماشین پیاده شد و خداحافظی سردی کرد .

روزبه کوچه را دنده عقب گرفت و بی اعتنا به مهرانا که از ترس کنج ماشین می لرزید و لال شده بود غرلند کنان گفت :اره من خرم ،بسپرمش دست تو که تاشب داستانای دروغی رو یادش بدی شب که شد تحویل من بده ... بعد منه خر نفهمم چی به چی بود ؟

سرعت سر سام اور ماشین مهرانا را قبض روح کرده بود و روزبه اینرا می دانست اما حس خشمش هر لحظه بیشتر می شد . جلوی خانه موبایلش زنگ خورد با دیدن شماره ی مادرش پوزخندی زد و خطاب به مهرانا گفت : هاه ... ننه - زنگ زده به مادر من تا امار بگیره ... می ترسه یه بلایی سر دختر نازنازیش بیارم !خیال برش داشته امشب می کشمت !

مهرانا بی پناه و بی دفاع به او زل زده بو د و فقط اشک می ریخت .روزبه پیاده شد و دستش را گرفت و بیرحمانه او را از ماشین بیرون کشید .همانطور که او را داخل ساختمان میبرد غر زد : چطور روت شد با این سرو و وضع راه بیفتی تو خیابون ... !

مهرانا با ترس و التماس گفت : تروخدا اقا !ولم کن!

روزبه طاقتش تمام شد و توی اسانسور یکی خواباند توی گوشش و در حالیکه از خشم دندانهایش را بهم می سایید گفت : یه طوری ادبت کنم که کلا حرف زدن از یادت بره منو دور می زنی ؟ اون یارو کی بود هان ؟ فاسقته !؟

مهرانا فقط گریه می کرد انقدر ذهنش خالی و تهی بود که حتی معنای واژه ها را هم از یاد برده بود "فاسق؟" ان لحظه جز صورت صالح قرارهایشان توی عید حرفها و لحظه های گرمشان چیزی به یادش نبود اصلا فقط تصویر صالح را توی ان اپارتمان به خاطر داشت .

روزبه او را مثل پر کاه داخل خانه انداخت و مهرانا با دیدن ژست ترسناکش که داشت کمر بندش را بیرون می کشید پا به فرار گذاشت اما نمی دانست کجا برود. درها را یکی یکی باز می کرد. اما روزبه خونسردانه حرف میزد: کی بود اون یارو؟

-تروخدا...

-می گم کی بود؟

-صالح ...

-از کجا این صالح رو می شناسی از کی باهاشی لعنتی؟

-همسایمون بود ... میگه قبلا .. گفت یکسال پیش ... (حرفهای نسرین را به خاطر آورد و ادامه داد) از من خواستگاری کرده بود

روزبه فریادش را خورد و با صدایی که دورگه شده بود گفت: صبح کجا رفتی؟ چطور پیداش کردی؟ اصلا چرا رفتی؟

-من ... تروخدا ... من فکر کردم تو ... منو دزدیدی ... رفتم پیش صالح که ... بهم کمک کنه ... ترو خدا بگو تو کی هستی؟

-آخه چرا می خوای منو بزنی؟

روزبه کمر بندش را روی زمین انداخت و در حالیکه به سمتش هجوم می برد پی در پی به صورتش سیلی میزد. انگار می خواست او را از خواب یا این عالم فراموشی بیدار کند. صدای ناله ها و ضجه های مهرانا دلش را نرم نمی کرد فقط حس خیانت و بی وفایی دلش را می سوزاند. بدتر از همه اینکه مهرانا یکریز می گفت: دیوونه ولم کن تو کی هستی که منو می زنی؟ میرم پیش پلیس ... ولم کن می خوام برم!

ولی زو [روزبه که بر اثر خشم و عصبانیت بیشتر شده بود مهرانا را عاقبت وادار به تسلیم کرد.

-بسه ... تروخدا بسه ... ولم کن دیگه نزن غلط کردم!

روزبه به او که زیر پایش افتاده بود نزدیک شدو موهای کوتاهش را دور انگشتانش پیچید و گفت: حالا بگو من کی ام؟

-حالا بگو من کی هستم؟

-تو ... روزبهی!

با حرص: روزبه دقیقا کیه تو میشه؟

-تو ... تو شوهر..رمی !

-آفرین پس حافظه ت نرفته دروغ می گفتی ؟آره ؟

-باشه

-باشه چی ؟

-باشه دیگه نزن !

روزبه باخسونت فریاد زد :منو تو کی عروسی کردیم ؟

مهرانا عاجزانه پرسید:یه ... یه سال پیش؟

چشمان غضبناک روزبه ،هراسانش کرد :شش ماه قبل ؟

روزبه با دست دیگرش چانه اش را گرفت و گفت :دروغ نگو ... نگو که یادت نیست؟چطور یادته من شوهرتم ،اسمم چیه

؟... چرا الکی دروغ می گی ... از کی با اون مرتیکه رابطه داری ؟بگو.... بگووووووووو نیلوفر!

مهرانا فریاد دردمندانه ای کشید و از سر عجز فریاد زد : نمی دونم من تورو نمی شناسم بخدا ؛به قران من فقط صالح رو

می شناسم .اونو یادمه... بوتیکش رو تو چهار راه یادمه ... تنها چیزی که از تو یادمه صبح بود ... صبح بالای سرم گفتم

وقتی شب برگردی یه بلایی سرت میارم .من ترسیدم فکر کردم منو دزدیدی رفتم به صالح بگم نا کمکم کنه... اون بود که

گفت یکساله اصلا منو ندیده ... من بخدا هیچی نمی دونم تروخدا ولم کم بذار برم !

روزبه بی رمق و عاصی از خشمی که مهار نمی شد از مقصری که نمی دانست کیست از بیخبری مهرانا که برایش خیلی

سنگین بود از حقایقی که می بایست سر در می آورد ... او را رها کرد و هیكلش را به تن دیوار تکیه داد و روی زمین سر

خورد وبا حالت رقت انگیزی به گریه افتاد.

-همه ش تقصیرمنه من نباید با تو ازدواج می کردمنبايد!!!

مهرانا که حسابی بدست روزبه شکنجه شده بود و از صبح هم چیزی نخورده بود و سردردش هم شدت گرفته بود ،همانجا

بیحال توی راهرو کنار دیوار از حال رفت .دقایقی سپری شد روزبه ؛از سکوت مهرانا سر بلند کردو او را دید که معصومانه

کنار دیوار افتاده .روی صورت سفیدش رد انگشتانش به وضوح دیده می شد و علاوه بر پیشانی ورم کرده اش زیر چشمانش

هم باد کرده بود. دلش لرزید و برخاست تا او را که بیهوش شده به اتاق خواب برساند. او را روی کاناپه خواباند و آب قند غلیظی درست کرد و به زور توی حلقش ریخت. با صدای زنگ تلفن در اتاق را برویش قفل کرد. مادرش نگران و عصبی پشت خط بود.

-چی شده روزبه؟ نسرين خیلی نگرانه با نیلوفر دعوتون شده؟

-نه مامان. به دوستتون هم بگید نگران نباشه مهرانا تو اتاقش استراحت می کنه دیگه ام به من زنگ نزنی سرم درد می کنه!

-ای بابا چته روزبه؟ دلتم داره از حلقم در میاد آخه چی شده؟!

-مامان ولم کنید خواهش می کنم!

و گوشی را قطع کرد.

به محض اینکه نسرين از رفتن مهرانا و روزبه مطمئن شد، دربیست گرفت و خودش را به کلانتری رساند. باید قبل از روزبه با صالح حرف میزد توی راه مدام با خودش فکر می کرد "این پسر دیگه از کجا پیداش شد یعنی جدا مهرانا رفته دنبالش؟"

از افکار گوناگونی که یکباره به مغزش هجوم آورده بود کلافه بود اما بیشتر ناراحتی اش از بابت رفتار روزبه بود از عروسی اندو فقط یکماه می گذشت و با اتفاق امروز همه ی باورش را نسبت به روزبه از دست داد.

به نظرش او دیگر ان پسر خوش خلق و متین گذشته نبود اما به دلش نهیب زد "اون بدبخت چه تقصیری داره دختره ی خنگ رفته دست پسر رو گرفته آورده هی اسمشو صدا می زنه ... خب شاید منم جای روزبه بودم بدتر ازین رفتار می کردم"

و باز همه ی کاسه کوزه ها سر صالح شکست.

در اداره ی پلیس پس از کلی صحبت و التماس با مسول پرونده ی صالح، بالاخره اجازه یافت او را ملاقات کند دلشوره داشت و مترسید که مبادا سرو کله ی روزبه پیدا شود و اوضاع پیچیده تر از قبل شود.

صالح با دیدن نسرين نفس عمیقی کشید و برخلاف انتظارش بسیار مودبانه سلام و احوالپرسی کرد و حال مهرانا را پرسید.

لحن مودبانه اش آتش خشم نسرين را سرد کرد و با رنجشی خاص گفت: آخه پسر خوب تو کجا دختر منو دیدی؟ میدونی ممکنه چه اتفاقی بین اونا بیفته!

صالح بدتر از نسرين مستاصل و نگران گفت: باور کنید خانم سهیلی من از همون وقتی که شما قدغن کردین و بعدم خونه رو فروختین و رفتین تا امروز صبح دیگه با دخترتون نه تماس داشتم نه دیده بودمش. من حتی نمی دونستم اون ازدواج کرده ... امروز صبح یکهو با اون سرو وضع اشفته اومد مغازه ... حتی پول ماشین درستی رو که گرفته بود نداشت. منظورم اینه که اون یگراست اومده بود پیش من، به حرفایی در مورد دزدیده شدنش زد. با اون سرو وضع و پیشونی باد کردش ... خب منم ...

نسرين اه بلندی کشید و گفت: بخدا موندم ... نمی دونم چی بگم!

-حالا چی شد؟ اون اقا ... نامزد ...

-نامزدش نیست، شوهرشه، یکماهی هست ازدواج کردن اما برای من عجیبه که چطور فقط شما و ذهنش موندین، آخه می دونید ... مهرانا دیماه پارسال تصادف بدی کرد و دچار فراموشی شد. بیست و سه روز تو کما بود وقتی بهوش اومد هیچکس رو نمیشناخت

صالح حیرت زده گفت: یعنی تا امروز صبح این حالت فراموشی رو داشت؟

- بله، می دونید چقدر طول کشید تا تونستیم اونو با محیط جدید زندگیش با دوستا و فامیلا آشنا کنیم؟ هیچی یادش نبود. هیچی! از درس و مشقش هم عقب افتاد...

صالح از مکث نسرين استفاده کرد و پرسید: یعنی شما تو همین حالت فراموشی اونو شوهر دادین؟

نسرين روی صندلی روبروی صالح نشست و گفت: مهرانا و روزبه از مرداد نامزد شدن ... البته به خواستگاری غیر رسمی قرار شد مراسم اصلی باشه برای عید و بعد از قبولی مهرانا که اون اتفاق افتاد. اما روزبه قبل از عید اصرار کرد با مهرانا ازدواج کنه. گفت، مهرانا چیزی یادش نیست منکه یادمه پس می خوام زودتر باهاش ازدواج کنم ... منم خب ... دیدم مهرانا بهش علاقمند شده ... چطور بگم ...

صالح سرش را پایین انداخت و نسرين با شرمساری ادامه داد: تا قبل از تصادفش هنوز تو فکر شما بود اما بعد از تصادف و نزدیکی بیش از حد روزبه و رفت و امداش دیدم خیلی بهش توجه نشون میده ... خب منم فک کردم بهر حال اونا که با هم نامزدن و مهرانا که مرداد بهش جواب مثبت رو داده ... پس اجازه دادم ازدواج کنن. تا امروز صبح که این اتفاق افتاد.

نفسی تازه کرد. برای تمدد اعصاب چشمانش را بهم فشرد و عاقبت گفت: واقعا متاسفم ... باور کنید نمی دونم چطور از شما عذرخواهی کنم. هم بابت رفتار بد دامادم هم بخاطر ... نمی دونم بخدا ... غصه ی مهرانا دراه منو می کشه ... شرمنده م ... اصلا شما نبید اینجا باشید اما خب دامادم ...

صالح آهسته گفت: می فهمم!

- شما نگران نباشید من باهاش صحبت می کنم حتما همین امروز رضایت بده شما بیاید بیرون ... فقط میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

صالح با کنجکاوی گفت: بفرمایید!

-میشه خواهش کنم اگه سوالی از ارتباط شما و مهرانا پرسید؛ بگید فقط ... یه خواستگاری معمولی کرده بودین ... من واقعا عذر می خوام اما... خب ...

صالح مجال حرف زدن نداد و با لحن مطمئنی گفت: بله خانم سهیلی. متوجه منظورتون هستم. خیالتون راحت ...

برخاست و حرفی را که روی دلش سنگینی می کرد را عاقبت زد: راستی خانم سهیلی خوشحالم که مهرانا ازدواج کرده ... فکر کنم داماد خوبی دارید؟

نسرین متوجه رنجش کلامش شد. اما گفت: می خوام منو بخاطر گذشته ببخشی. شما شاید نصف اون رفتارای زننده بازتاب رفتار مادر شما بود

صالح نفس عمیقی کشید و گفت: بهر حال ممنون که اومدید و خیالتونم راحت. با اجازه!

نسرین بلافاصله از اداره ی پلیس بیرون آمد. نگران دخترش بود. حالا دیگر مطمئن بود مهرانا مقصر نبوده با ناراحتی به خانه روزبه زنگ زد اما تلفن را جواب نمی دادند. دلشوره اش بیشتر شد و به دوستش فریده زنگ زد.

ناخواسته با خودش گفت "اشتباه فکر می کردم. روزبه احمقتر و سطحی تر از این حرفاست"

انا این اندیشه را زود گوشه ی دلش مدفون کرد. باید صبر می کرد باید منتظر می ماند تا ببیند چه پیش می آید....

۸ ماه قبل ...

مهرانا بق کرده و بیحوصله توی صندلی جلو کنار مادرش نشسته بود و سعی می کرد فقط به طبیعت حاشیه ی جاده نگاه کند. هر وقت که متوجه زانتیای نقره ای روزبه می شد، خودش را مشغول کتاب خواندن نشان میداد. نمی دانست چرا اینقدر از روزبه بدش می آید. با اینکه مودب و خوش قیافه بود اما از طرز نگاهش خوشش نمی مد. اصلا از این تیپ پسرها بیزار بود. سوسول و لوس ... و هی می خواست خودش را با او هم کلام کند اما بدترش اینجا بود که او به ناچار مجبور به حفظ ظاهر می شد با او حرف و گاهی لبخند هم رد و بدل می کرد.

نسرین عاقبت بی طاقت و عصبی غر زد: چته مهرانا؟ این بندگان خدا بد کردن مارو دعوت کردن ویلاشون؟

-می خواست نکنن؟

-مامان من از اینا بدم میاد. مخصوصا که از پسرشون ... تعجب از شماست که چطور به این پسره آلرژی ندارین؟

نسرین حرصی شد و گفت: مامان جان تقصیر از شما نیست کلا بدسلیقه شدی از هر چی ادم شرت و شلخته ی بیسواد خوشت میاد!

-مامان!!!

نسرین خندید و با لحنی صلح طلبانه گفت: جون! مامان اذیت نکن. می دونی چند وقته نیومدم بیرون. خسته شدم دیگه داشتم حس میکردم رباتم ... عوض اینکه خوش باشی با اخ و تخم داری ضد حال می زنی!

مهرانا دوباره متوجه روزبه شد که در حال سبقت از آنها بود. عمدا صندلی اش را خواباند تا حداقل او را نبیند. نسرین عوض مهرانا لبخند محبت آمیزی نثار روزبه کرد.

از او خوشش آمده بود همهی خصوصیات داماد دلخواهش را داشت. نجیب و متین و مودب که بود قیافه اش چیزی کم نداشت. تحصیل و ثروت را هم که به اندازه اش داشت. دیگر چه می خواست ... مهمتر دوستش فریده بود که بارها با زبان بی زبانی از مهرانا خواستگاری کرده بود. لبخندی کنج لبش نشست با خودش گفت "مهرانا باید با یکی مثل این ازدواج کنه" و از تصور اینکه یکروز صالح را کنار دخترش ببیند چندشش شد. نمی دانست پس از ۴ ماه دل دخترش هنوز بی تاب پسر همسایه ی خانه ی قبلی شان است. خانه ای که سر جمع بعد از عید ۲ شب را هم در ان نگذراندند.

مهرانا کاملا تحت کنترلش بود موبایل نداشت تلفن خانه بعد از رفتنش به سر کار جمع می شد باری پیش دانشگاهی اش سرویس می گرفت و شبها هم برای شیفت شب حفاظ را برویش قفل می کرد و دوربین مدار بسته را هم از اول مهر نصب می کردند.

ویلای خانواده گلزار، در چالوس نزدیک دریا بود. به محض پیاده شدن از ماشین ارزو بدنبالش آمد دستش را گرفت و هماره او و رامین به کنار دریا رفتند. مهرانا توی دلش گفت "الان که پسره بیاد ... اه اویووووون!"

اما نیم ساعتی گذشت و خبری از روزبه نشد کمک می کرد تا اسبابها از ماشین خارج شود و به ویلا منتقل گردد.

هوا روشن، شرجی اما دلچسب بود. کم کم زیبایی ساحل صدای شادمانهی مسافران تابستانه و شوخی و خنده های ارزو یخ مهرانا را باز کرد. فریده همراه ۳ فرزندانش بود چرا که میثم گلزار تا عصری خودش را میرساند.

مهرانا و نسرين نمی دانستند برنامه ی ویلا و شمال نقشه ی روزبه و خانواده اش بود چرا که شیفتگی روزبه نسبت به مهرانا روز به روز بیشتر می شد و دیگر طاقتش طاق شده بود. همه ی بی محلی ها و سردیهای مهرانا را پای نجابت و وقارش می گذاشت و از آنجا که احساساتش خیلی قوی و داغ بود حس می کرد فقط ازدواج می تواند نیازش را برآورده کند قبلا می خواست صبر کند اما دیگر نمی توانست. این دختر جذاب و خوش هیكل بدجوری خواب خوش و خیال آسوده را از چشمانش ربوده بود.

فکر کرد کار و خانه و ماشین که دارد از آن مهمتر دیگر نمی توانست غریزه اش را سرکوب کند از بس مغرور و مشکل پسند بود اهل دوستی هم که نبود پس چرا دست دست می کرد. این روزها همه ی فکرو ذکرش تسخیر مهرانا بود.

نزدیک غروب، روزبه برای خرید بیرون رفت و میثم هم از تهران رسید. آرزو و رامین و مهرانا هم به طرف ساحل رفتند گرچه نقشه کشیده بودند تا روزبه و مهرانا جدیتر از قبل باهم حرف بزنند اما مهرانا جدی بود و روزبه می خواست او را گیر بیندازد.

همینکه کنار ساحل رسیدند ارزو و رامین با لباس خودشان را به آب زدند. ساحل که حالا خنکتر شده بود؛ حسابی شلوغ بود. مهرانا ترجیح داد کنار ساحل قدم بزند داشت فکر می کرد شاید بشود تلفن پیدا کرد و زنگی به صالح زد آخرین تماسش از خانه ی مامان زری بود. مهرانا دلتنگ بود و صالح عصبانی که چرا اینقدر دیر زنگ زده ... اما در همین تماس کوتاه هم حرف خاصی رد و بدل نشد.

-پس چرا نرفتی تو اب؟

صدای روزبه مهرانا را حسابی ترساند.

-بیخشید ترسوندمت؟

مهرانا ناخواسته برویش لبخند زد: قبض روح شدم!

-به چی فکر می کردی؟

مهرانا چشمانش را باریک کرد و بی رو درباریسی گفت :به اینکه شما الان باید توی سوپرمارکت باشید!
روزبه خندید .مهرانا فکر کرد قشنگ می خندد راحت می خندد اما صالح بیشتر لبخندی کنج لبش داشت .

-خب می خواستم برم اما ...

مهرانا منتظر نگاهش کرد .

روزبه سریع گفت : همیشه با هم بریم !

مهرانا جدی شد .

-نه حسش نیست !

-خواهش می کنم !

مهرانا کاملا روبرویش ایستاد و با لحنی مشکوک گفت :بینم تو که قصد نداری به من پیشنهاد دوستی بدی ؟

روزبه حیرت زده گفت : دوستی ؟... (و خندید)

مهرانا روی تخته سنگی نشست و گفت : جوک گفتم

-ما خانوادگی با هم دوستیم دیگه دوستی چیه ؟مثلا یواشکی دوست بشیم ؟

-مثال زدم اقا روزبهحالا بفرمایید برین خرید!

روزبه دوباره با حالت التماس گونه ای گفت : بیا با هم بریم خرید ... خواهش می کنم !

یک ان فکری به ذهن مهرانا آمد...

فکر کرد شاید اگر کمی با روزبه صمیمی تر شود بد نباشد قضیه ی صالح را به او بگوید و از روزبه بخواهد موبایلش را در اختیارش بگذارد .ازاین اندیشه خوشحال شد با اینحال بی رغبت نشان داد و گفت : خودت باید اجازه مو از مامانم بگیری ها!

روزبه با خوشحالی گفت : باشه باشه ..

-درضمن ...

-چی ؟

-من با همین تونیکی که تنمه می ام مانتو نمی پوشم .گرمه!

روزبه گفت : من اصلا از این اخلاقا ندارم که بیخودی به خانمها گیر بدم لباست مناسبه ... پس من برم از مامانت اجازه بگیرم .

-منم می رم کنار ماشین ... راستی روز... اقا روزبه با این دوتا شاداب چه کنیم ؟

مقصودش ارزو و رامین بود.

روزبه خندان گفت : بذار تو حال خوش خودشون باشن .

مهرانا کنار ماشین روزبه لم داده بود و کمی بعد بالاخره او آمد .صاف ایستاد ناخواسته قیافه اش را تجزیه تحلیل کرد .به نظرش خوشگلی روزبه خاص بود آدم را به یاد بازیگران تیزرهای تبلیغاتی می انداخت با ان موهای خوش حالت ،صورت همیشه سه تیغه ،خنده ها ی جذاب و دندانهای سفید... قدبلند و خوش هیكل هم بود اما ته این انالیزش افزود"ولی صالح من یه چیز دیگه بود!"

و چقدر دلتنگش بود .روزبه نزدیکش ایستاد و گفت :نمیدونی ویلا چه خبر بود ؟

-چه خبر بود؟!

هر دو سوار ماشین شدند .

روزبه ادامه داد :این ویلا بغلیه اومده بودن مامانامون با خانمشون دوست شدن ...بابایی منم طفلی از تنهایی در اومد و با اقاشون در حال شطرنج بودن ... یه دخترم دارن (با احتیاط افزود)فکر کنم ارزو طفلی از تنهایی در اومد .

مهرانا طعنه زد: نخیر اقا روزبه فکر کنم شما تنها شدین ...

روزبه گفت : مگه اون ضربالمثل انگلیسی رو نشنیدین ؟

-کدومش ؟

-همونکه میگه همیشه از ۳تا یکی اضافه س ... با این حساب شما تنهاشدین اما نترسین من هستم !

— از اون لحاظ؟! —

و توی دلش گفت "این چه پرروئه"

— ناراحت شدی؟ بخدا منظورم اینه که منو ...ت ... شما با هم صمیمی تر بشیم!

مهرانا با تمسخر گفت: اهان بازم از اون لحاظ ...!

اما ناگهان فکر کرد "خره این بهترین فرصته موبایلشو می گیریم زنگ می زنی به صالح" اما برای اینکه روزبه را پررو نکند گفت: البته چون من به رشته ی معماری علاقه دارم بد فکری ام نیست ... صمیمیته رو میگم!

روزبه با خنده گفت: مگه تو تجربی نخوندی؟

سوتی داده بود اما بی اعتنا گفت: میگم از مامانم اجازه گرفتی؟

— بله خیلی ام خوشحال شد میگم مهرانا چقد بامزه حرف می زنی!

مهرانا گر گرفت. فکر کرد با این ندید بدید بازی مادرش همه فکر میکنند او ترشیده است

— فکر کنم مامانتم دوست داره با هم صمیمی بشیم!

مهرانا با لحنی عصبی گفت: که چی بشه؟

— ه ... هیچی؛ مهرانا تو با من مشکل داری؟

— مشکل نه اما دوست ندارم ... ببین اقا ...

— روزبه، بگو روزبه لطفا!

— ببین روزبه من خوشم نیامد همه یه جوری در مورد من فکر کنن، می فهمی که چی میگم یه دختر و پسر جوون ... لابد فکر می کنن ما با هم رابطه ای پیدا کردیم. دست ندارم اونطوری در مورد فکر بشه

روزبه توی عرش سیر می کرد همه ی حرفهای مهرانا را پای نجابتش می گذاشت. برای همین گفت: هیچکس چنین فکری نمی کنه. حالا میشه اون اخماتو واکنی؟

پس از خرید از سوپرمارکت و میوه فروشی و گوشت برای کباب، سوار ماشین شدند و به سمت ویلا حرکت کردند.

مهرانا ناخاسته صالح را با روزبه مقایسه می کرد. صالح موقع خرید بی حوصله بود و اجازه میداد او هر کاری دلش می خواهد و هر چه را می خواهد، بردارد. اما روزبه کنارش می ایستاد و بادقت به اجناس و تاریخ انقضا و تولیدش توجه می کرد. ناخواستہ با خودش گفت "این پسرہ کلا خالہ زنکہ"

-ساکتی مہرانا؟

مہرانا بی ہوا پرسید: تا حالا دوست دختر داشتی؟ یاااا... داری؟

-نہ اصلا!

پاسخ روزبه قاطعانه و کوتاه بود. مہرانا با خودش گفت: اہ لعنتی... یہ کلام بگو تو چی داری؟... اہ چرا نمی پرسہ؟"

و ہر چہ مہرانا انتظار کشید بی فایدہ بود. روزبه از ہمہ چیز حرف زد جز اینکہ بپرسد "یکہو چرا یاد دوست دخترای من افتادی؟" مہرانا فکر می کرد با این قیافہ ی خوشگل مگہ میشہ دوست نداشتہ باشہ... من بہ این چلمنی داشتم این نداشتہ باشہ!"

با ورود بہ ویلا ہر دو حیرت کردند. دوستی خانوادہ ی گلزار و خانوادہ ی ویلا ی کناری آقای "تمجیدی" خیلی زود جدی شدہ بود.

مہرانا فکر کرد "خداروشکر جز چشمای مامان کہ برق می زنہ ہیشکی حواسش بہ ما نیست" و ہمزمان اخم کوچکی بہ مادرش کرد.

روزبه بہ تنہایی خریدہا را بہ اشپزخانہ برد و مہرانا بعد از سلام و احوالپرسی برای تعویض لباس؛ بالا رفت. نسرین پشت سرش داخل اتاق مشترکشان شد. اتاقی کہ متعلق بہ ارزو بود و در اختیار اندو گذاشتہ شدہ بود.

نسرین بدون مقدمہ چینی پرسید: روزبه چطور بود؟

مہرانا با حیرت و شگفتی گفت: مامان!!!

نسرین با ذوق و شوق باور نکردنی گفت: لوس نشو دیگہ... پسر خوبیہ: نہ؟!

مہرانا شکلکی در آورد و بیحوصلہ گفت: نخیرم... یہ پسر سوسولو خالہ زنکہ کہ اگہ ولش کنی با نگاش قورتت میدہ... مامان جدا از چہ این پسرہ خوشت اومدہ؟

نسرین نگاهی به در اتاق انداخت و ترسیده گفت : هیس چه خبرته .یواشتر حرف بزن (پچ پچ کنان افزود :)پسر به این ماهی، خوش قیافه ،باسواد، پولدار ... دیگه چی میخوای ؟... فریده و اقا میثم هم که از خدائشونه !!!

مهرانا با عصبانیت گفت : مامان من فقط هجده سالمه !

-نوزده سال ... اردیبهشت ۱۹ سالت شد .بعدشم من گفتم ازت خوششون اومده نگفتم ازت خواستگاری کردن که !

-بهرحال ... من از این پسر خوشم نیامد نقشه ای نکشی!

نسرین حرصی شدو گفت : میدونی چیه مهرانا از دید من این پسر هیچ اشکالی نداره چون قدر گوهر و دونه ... اگه انقدر بهت زل می زنه از ندید بدید بودنش نیست تا حالا دختری مثل تو ندیده ... می دونی فریده چی میگه؛میگه روزبه محل هیچ دختری نمیداره همیشه دخترا اویزونش بودن اما گفته مهرانا دختر خوبی ... متین با وقار ... روزبه بهت علاقمند شده !

مهرانا از کنایه ی مادرش دلخور شد و گفت : نخیر مامان بهشون بفرماید که به پسرشون بگن مهرانا متین و نحیب و با وقار نیست ؛مهرانا کالا تو باع نیست !

نسرین با لحنی گزنده گفت : ببین مهرانا اونی که سنگشو به سینه ت میزنی اگر با تو بود و دست از پا خطا نکرد واسه خاطر عشق و احترام به تو نبود ... بچه ای نمی فهمی ؛اون نگات نکرد چون همه رقمه تو دست و بالش بود چاق لاغر خوشگل زشت سفید سبزه !

مهرانا حسابی ناراحت شدو با بغض گفت : مامان ... دستت درد نکنه !

نسرین چند لحظه مکث کرد و چون چشمان زیبای دخترش را اشک الود دید با لحنی دلجویانه گفت : عزیزم ...متاسفم ... بد حرف زدم خواهش می کنم از دستم ناراحت نشو ... مقایسه ی بدی بود !

ضربه ای به در اتاق خورد صدای آرزو حواس هردویشان را پرت کرد نسرین در را گشود و آرزو گفت : ببخشید خاله جون مامان گفت بیاید می خوام میوه و عصرونه بخوریم

-ممنون آرزو جون الان میایم !

آرزو رفت و نسرین به سمت ساک لباسشان رفت و در حالیکه برای مهرانا لباسی در می آورد ،گفت : نمی دونی این همسایه ی فریده اینا چه خانواده ی خوبی هستن ... شوهرش دکتر تمجدی معروفه متخصص اطفال ،خانش انقدر خوشگله که من فکر کردم دخترشه جوون و خوشگله ،تازه دوتا بچه هم دارن !

مهرانا نمی خواست کدورتی بین خودش و مادر مهربانش بوجود بیاید برای همین گفت: روزبه که گفت اونا فقط یه دختر دارن!

نه پسرشون دانشجوی پزشکی بابله، همین نیم ساعت پیش رسید. دخترشونم همسن توئه؛ اونم می خواد پزشکی بخوونه. خوبه باهاش دوست بشی.

مهرانا پوفی کرد و تی شرت اناری رنگش را با شلوار جین خوش دوختش به تن کرد و پس از مرتب کردن روسری اش همراه نسرين پايين رفت.

زهره همسر دکتر تمجدی انقدرها که نسرين تعريف کرد زيبا نبود فقط کم سنو سال نشان میداد و اصلا به او نمی آمد همسر دکتر و مادر دوفرزند ۱۸ و ۲۳ ساله باشد.

از همه چیز بدتر نام پسر دکتر بود که مهرانا با شنیدنش اه از نهادش در آمد. "مهران" چون تازه از راه رسیده بود دعوت خانواده ی گلزار را نپذیرفت و در ویلايشان در حال استراحت بود. دخترشان مهرسا خیلی زود با مهرانا و ارزو جور شد. مهرانا کاملا سنگینی نگاه روزبه را روی خودش حس میکرد و چون چشمک و اشاره ی نسرين هم مضاف این نگاه ها شده بود تا او به روزبه توجهی نشان دهد، عمدًا لج کرد و محلی به او نداد که با اشتیاق او را برانداز می کرد.

اما مهرانا کسل و بیحوصله غرق خاطرات گذشته اش بود. یاد صالح افتاده بود که بیشتر اوقات او را مهرانا خطاب می کرد اه عمیقی کشید و دور از هیایوی ارزو و مهرسا به این فکر می کرد که ایا صالح واقعا انطور که مادرش می گوید بود؟ یعنی او بخاطر اینکه همیشه از حضور و وجود زنان اشباع بود، زیاد به پرو پایش نمی پیچید و غریزه اش را سرکوب می کرد. اگر اینطور بود او اصلا حسی نداشت که به پای مهرانا بریزد اما مهرانا عشق و تمنا را در نگاه صالح دیده بود.

اه عمیقی کشید و تصمیم گرفت زیاد به گذشته نیندیشد باید به برقراری دوباره رابطه شان امیدوار می شد. از دیدن چشمان روزبه که روی صورتش قفل شده بود، عصبی شد و با خودش گفت "من باید حال این پسره ی هیزو بگیرم؛ آره ارواح عمه ش؛ پسره خیلی ماهه، تا حالا به هیچ دختری محل نداده. این داره منو تو جمع قورت میده وای بحال اینکه یه ذره رو ببینه!"

ساعت حول و حوش ۱۰ بود. مهرانا و ارزو اخرین نفراتی بودند که توی ویلا از خواب بیدار شدند. به نظر روزبه صورت مهرانا حتی وقت بیدار شدن هم ملوس بود. نمی دانست هرچقدر دل او بیقرار مهراناست برعکس، مهرانا از او بیزار است و فقط حفظ ظاهر می کند انقدری که قضیه ی موبایل را هم بی خیال شده بود.

بعد از صبحانه مه‌رسا به ویلایشان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با اهالی خانه گفت : مادرش همه را برای ناهار دعوت کرده و از ارزو و مه‌رانا خواست یک سری به دریا بزنند .

دخترها شاد و سرزنده لباس پوشیدند و از خانه بیرون رفتند .مه‌رانا با شگفتی گفت : وای خدا هوا انقدر تو ویلا خنک بود من فکر می کردم الان بیرونم همینجوریه

ارزو گفت : الان حال می‌ده بریم لب ساحل ابتنی !

مه‌رانا پرسید : اینطرفا از این طرحای سالم سازی ندارن ؟من بدم میاد با لباس برم تو اب

تا مه‌رسا خواست جوابش را بدهد صدایی هر سه شان را مخاطب قرار داد .

-کجا به سلامتی ؟

مه‌رانا با حرص چشمانش را روی هم فشرد .صدای خودش بود .

ارزو پاسخ داد : می ریم ساحل دیگه !

-باشه بریم

همان لحظه پسری از ویلای آقای دکتر بیرون آمد و خطاب به جمع سلام کرد .مه‌رسا با صدایی بلند گفت : مه‌رانا بیا داریم با خانواده ی گلزار میریم ساحل

مه‌ران جلو آمد و با روزبه دست داد .مه‌رانا با لبخندی شیطانی برو بر مه‌ران را برانداز کرد

قیافه اش بدک نبود ... میشد کمی با او روزبه را چزاند . ارزو خیلی راحت با مه‌ران دست داد اما مه‌رانا به سلام کوتاهی بسنده کرد و کاملاً متوجه لبخند تحسین برانگیز روزبه شد .مه‌رانا توی دلش گفت :آخی چه خر کیف شد خو به خواهرتم یه کلام بگو با پسرا دست نده !"

مه‌رسا زحمت معرفی شان را کشید .مه‌ران درست مثل خانواده اش خیلی زود با همه صمیمی شد و خطاب به مه‌رانا گفت : چه اسمامون بامزه س مه‌ران ،مه‌رانا چه شیک !

مه‌رانا سرخ شد .نه از خشم از خجالت ... تنها رابطه ی گرم و نزدیکش با یک پسر فقط با صالح بود اصلاً نمی دانست چرا اینقدر با او راحت بود حتما عشق انطور بی پروایش کرده بود .انگار ارتباط با بقیه برایش سخت و دشوار بود و مثل اغلب

دختران ایرانی از حرف زدن با پسرهای تازه وارد کمی معذب می شد با اینحال رفتار مهران خیلی زود یخش را باز کرد و خجالتش ریخت . مخصوصا که تصمیم داشت توسط او کمی روزه را دق دهد .

قشنگ می توانست حس کند روزه روی او حس تملک دارد یکجوری مخاطبش قرار می داد که مهران جدا فکر کرد بین آنها رابطه ایست اما با رفتار سرد و جدی مهرانا روزه مدام ضایع می شد تا اینکه ...

کنار ساحل روزه در فرصتی که پیش آمد مهرانا را تنها گیر آورد و گفت : تو امروز یه جوری شدی ؟ خیلی ازم دوری می کنی ... از دستم ناراحتی ؟

-نه !

روزبه لبخند جذابی زدو با لحنی ملتمسانه گفت : پس میشه صمیمی تر باشی ؟

-صمیمی تر؟(لابد منظوروش اینه جلو مهران بهش رو بدم ؛زهی خیال باطل!)

روزبه ترسید و گفت : کلا ... گفتم

همان موقع مهران با صدای بلندی گفت : اقا بیاین بازی کنیم !

و چون رامین توپ آورده بود گفت : وسطی حال میده

روزبه زیر لبی گفت : مگه بچه ایم !

مهرانا لبخندی شیطانی زد و خطاب به روزبه گفت : چطوره تمرین صمیمیت رو از همین جا شروع کنیم ! (و چشمکی دلربا زد) و تا روزه بیاید مقصودش را بفهمد رو به مهران گفت : من عاشق وسطی ام !

مهرانا خیلی خودمانی گفت : مهرانا یار منه !

مهرسا گفت : ماشیش نفریم

مهران گفت : تو بیا اینجا ،ارزو خانم و روزبه و رامین با هم یه تیم میشن

مهرانا و مهرسا یکسو و مهران هم یکطرف ایستاد و روزبه و ارزو و رامین هم وسط رفتند .

قیافه ی روزبه دیدنی بود انقدر توی فکرو خیال بود که همان اول توپ به پهلویش خورد و بیرون رفت .مهرانا کاملا متوجه سنگینی نگاهش بود اما خودش را درست به کوچه ی علی چپ زد .

وقتی نوبت آنها رسید وسط بایستند روزبه با انگشت به مهرانا اشاره کرد تا او را اول بزنند. ارزو که کاملا حال برادرش را درک می کرد همکاری کرد و چون مهرانا می دانست این طوطئه از جانب اوست وقتی به سمت روزبه آمد گفت: «روزبه چرا همش منو می زنی؟»

روزبه با نگاه رنجیده ای به چشمانش زل زد. انقدر نگاهش تکان دهنده بود که مهرانارا غافلگیر کرد. نمی دانست که همهی حرکاتش برای روزبه خواستنیست برای روزبه بی آنکه عشوه ای بریزد یا لوندی کند ... تحریک امیز بود. دلش بدجوری برای بودن با او بی تاب بود.

بلافاصله پس از اتمام بازی؛ قبل از اینکه مهران مجال بنامه ریزی دوباره بدهد. روزبه گفت: «بریم با ماشین من یه دوری بزنیم یه بستنی ای بخوریم!»

همه از این پیشنهاد استقبال کردند چون هوا بدجوری گرم بود. مهران و رامین جلو نشستند و دخترها هم عقب. ارزو تنها کسی بود که متوجه نگاه های بیقرار برادرش بروی مهرانا بود. دلش برایش می سوخت اما مهرانا اصلا توی باغ نبود. و سرحرف را با مهران باز کرده بود و در مورد دانشگاه و رشته اش سوال می کرد. ارزو دوبار سعی کرد حرف را عوض کند اما بی فایده بود. نه مهرانا و نه مهران قصد رها کردن بحث کسالت بارشان را نداشتند. حرفهایشان گرچه جدی بود اما روزبه دلش داشت از حلقش بیرون می آمد. برای خودش هم عجیب بود چرا چنین حسی دارد انگار تازه داشت معنای کلماتی مثل "غیرت" و "حسادت" را می فهمید.

به محض اینکه جلوی بستنی فروشی پیاده شدند مهران و روزبه برای خرید جلو رفتند. مهرانا به ارزو گفت: «میشه به روزبه بگی برای من فقط انبه بگیره!»

ارزو از فرصت استفاده کرد و گفت: «قربونت خودت بهش بگو!»

مهرانا جلو رفت اول خواست به مهران بگوید اما دید باز با روزبه راحتتر است. کنارش ایستاد و گفت: «میشه برای من فقط انبه بگیری؟»

روزبه بی اعتنا به درخواستش فرصت را غنیمت شمرد و اهسته زمزمه کرد: «میشه توام دوباره همونجوری سرد و جدی بشی؟»

مهرانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: «چه ربطی داره؟»

خواست برود که روزبه دستش را گرفت و با خونسردی خطاب به فروشنده که می پرسید؛ شما چی می خورین؛ گفت: تا انبه؛ فقط انبه بذارین!

مهرانا از اینکه دستش توی دست او بود خجالت می کشید حتی رویش نمی شد به عقب برگردد م بدانست ارزو و رامین این حرکت برادرشان را دیده اند و بیشتر از اندو خجالت می کشید. چون روزبه محکم دستش را گرفته بود با تضرع زمزمه کرد:

روزبه دستم ... زشته جلوی خواهربرادرت!

روزبه نگاهش کرد و برای نخستین بار نگاهش سرد و عصبی بود.

-همه خبر دارن جز خودت!

و دستش را رها کرد.

مهرانا نفس راحتی کشید و در حالیکه بستنی اش را از دست او می گرفت گفت: از چی خبر دارن؟

-از اینکه من عاشق توام!

و بی اعتنا به دهان نیمه باز و قیافه ی بهت زده اش از او فاصله گرفت. به محض رفتنش مهرانا که همچنان در حال انتخاب بود نگاهش کرد و به طعنه گفت: منم خبر نداشتم!

مهرانا انقدر شوکه شد که جوابی به کنایه ی مهرانا نداد و همانجا روی یکی از صندلیها نشست (منه خر می خواستم به این در مورد صالح بگم ... یا خدا ... چی گفت اصلا؟) ارزو فهمید بالاخره روزبه یک حرف جدی به مهرانا زده اما وقتی کنارش نشست بی آنکه چیزی بروز بدهد خیل یعادی گفت: اه اه تو و روزبه چطور انبه می خورین؟ من از مزه ش بدم میاد!

مهرانا خواست جمله ی روزبه را برای ارزو تکرار کند اما حرفش را خورد چون دو سه بار بی هدف گفت: ارزو این داداشت ... روزبه ...

عاقبت ارزو گفت: مهرانا این داداشم خیلی دل نازکه ها!

مهرانا سرش را جلو آورد و معترضانه گفت: ارزو روزبه چی میگه؟

-چی میگه؟

-میگه ...

اه عمیقی کشید و عمداً گفت: حتما شوخی کرد.

وقبل از اینکه به ارزو مجال دهد تا روی حرفهای برادرش صحنه بگذارد، از مقابلش برخاست و به طرف ماشین رفت. اصلاً حواسش نبود روزبه پشت فرمان نشسته همینکه خواست بنشیند او را دید و سریع عذرخواهی کرد که پیاده شود اما روزبه با لحنی پرخواهش و البته دستوری گفت: بشین مهرانا!!!

مهرانا معذب و شرمگین و کلافه توی ماشین نشست. صندلیهای چرم ماشین حسابی داغ بود. شیشه اش را پایین داد تا کمی هوا بخورد اما هوا به قدری خفکان اور بود که پشیمان شد. روزبه گفت: گرمته؟!

و قبل از اینکه مهرانا حرفی بزند گفت: شیشه رو بده بالا الان کولرو روشن می کنم!

برخلاف انتظارش روزبه کلاً سکوت کرد و گره ی اخمی هم بین ابرویش انداخته بود که سبب شد بقیه را هم جو بگیرد و کسی تا رسیدن به ویلا حرفی نزد.

مهرانا احساس خاصی داشت فکر می کرد ته تهش قرار است با یک پیشنهاد دوستی مواجه شود نه اعتراف به عاشق شدن ... فکر کرد حالتی که الان پیش آمده درست شبیه وضعیتش با صالح است. منتها برعکسش، اینبار او بود که دوست داشته شده بود و به او اعتراف کرده بودند که عاشقش شده اند ... جالب بود برایش جالب و دلپذیر بود نه اینکه علاقه ای به روزبه داشته باشد اما فکر کرد این حالت خیلی شیرین تر است تا حالتی که خودش و صالح داشت. چقدر به صالح التماس کرده بود و حتی گاهی اوقات خودش را خوار و ذلیلش کرده بود ... اما حالا بی آنکه قصد دلبری داشته باشد مورد توجه قرار گرفته بود. نه اینکه قبلاً کسی به او اظهار علاقه نکرده باشد اما اینطور صریح و یکدفعه و دور از انتظار ... نه!!!

یاد خودش افتاد یاد روزیکه به بوتیک صالح رفت و صادقانه به صالح گفت "عاشقش شده"

به محض اینکه از ماشین پیاده شدند مهرسا که با مهران همراه شده بود خطاب به اندو گفت: بیاین بریم خونه ی ما دیگه ... ناهار اونجایی

مهرانا که حرفی نزد اما ارزو گفت: حالا بریم بعد میایم

مهران بی پرواتر از قبل گفت: پس مهرانا تو بیا!

روزبه که از قفل کردن ماشینش فارغ شده بود خیلی جدی و رسمی رو به مهران گفت: شما بفرمایید ما همگی با هم میایم!

مهرانا حس کرد از حس تملکی که روزبه رویش دارد خوشش می آید البته این یک حس گذرا بود چرا که از مهران و دعوت صریحش و انطور بی پروا خطاب کردنش بدش آمد .

ارزو حین ورود به ویلا گفت : فکر کنم روزبه غیرتی شده !

مهرانا حرفی نزد . هر لحظه بیشتر معذب می شد فکر کرد "این دیوو نه از عشق و عاشقیش رفته همه جا جار زده ؟" و تا داخل شدند همراه نسرین برای تعویض لباس به اتاقشان رفتند .

روزبه داخل اشپزخانه شد و رو به مادرش گفت : مامان ترو خدا امشب به خاله و مهرانا بگید دیگه !

میشم ، همراه رامین و ارزو به آنها پیوستند . فریده با لحن طنز الودی اهسته رو به شوهرش گفت : ببین پدر سوخته چه جیلیز ویلیزی می کنه !

میشم با خنده گفت : زن می خوای چکار ؟ در دسر داره بخدا !!!

روزبه با کلافگی گفت : مامان ترو خدا !

ارزو و رامین به حالت اشفته اش خندیدند و البته ته دلشان ذوق و شوق داشتند .

ارزو پچ پچ کنان گفت : پسرت از دست رفته فریده خانم . باید بودید می دیدی چطوری غیرتی شده بود

روزبه با خشونت رو به مادرش گفت : شمام خوشتون میاد با هرکی از راه می رسه دوست میشین !

میشم برای خودش چای ریخت : کیو میگی ؟

-همین تمجیدی اینا !

ارزو برای اینکه سربه سر روزبه بگذارد با اب و تاب تعریف کرد : فکر کنم مهرانا دل پسرشونو برده ... دیدی روزبه همچین گفت "مهرانا و مهران چه شیک" انگار قرار اسمشونو بزمن پشت کارت عروسی !

روزبه عصبی شد و با خشونت گفت : به کاری کن مهرانا نیاد به جوری حالیش کن نیاد اونجا !

ارزو پوزخندی زد و به شوخی گفت : داداش مارو باش فقط واسه زن آینده شغیرت داره منم که اینجا هیچ !

روزبه خنده شا را قورت داد و گفت : خب توام نیا !

ارزو - گمشو!

روزبه دوباره با استیصال گفت: مامان پس چکار می کنی؟

-خب توام صبر کن دیگه!

-واسه چی صبر کنم؟

میثم در حالیکه می خندید رو به فریده گفت: پدر سگ چه هوله!

و غش غش با فریده خندیدند.

روزبه با غیظ: بابا!!!

فریده همانطور که از خنده سرخ شده بود دستش را روی بینی اش گذاشت و با نگاهش به طبقه ی بالا اشاره کرد.

-زشته می شنون!

--پس چکار می کنین؟

رامین مداخله کرد: می خوایین من با خاله اینا حرف بزنم!

روزبه عصبی شد و گفت: تو خفه بابا!

-مامان، ببین!

میثم -ولش کن رامین جان اینو ولش کنی امشب جای خواستگاری (قهقهه زد) عروسشو می بره ...

فریده لبش را به دندان گرفت و با نگاهش اشاره کرد "زشته"

و رو به روزبه گفت: باشه مامان جان ما که اصلا برای تو اومدیم شمال من امشب حرف می زنم، اون اختمم وا کن ...

دختره می ترسه

روزبه از اشپزخانه خارج شد فقط یک چیز می ماند....

ارزو با شوقی کودکانه گفت: مامان برا امشب چی بپوشم ... بریم تا چالوس یه دوری بزنیم؟

فریده غرلندکنان گفت : برو دختر ؛ عروسی که نیست یه چیزی بیوش دیگه (و اهسته پیج پیج کرد) خواستگاری اصلی رو تو تهران می ریم !

ارزو همانطور با ذوق زمزمه کرد : اخ جوووووون عروسی !

روزبه ته دلش قند اب می کرد . همینکه ارزو پایش را از اشپزخانه بیرون گذاشت روزبه او را کنار کشیدو اهسته گفت : ارزو یه کاری بگم واسم می کنی ؟

همان موقع نسرین از اتاقشان خارج شد و نزد فریده پایین آمد .

روزبه سریع گفت : میگم یه جوری ... یه ککاری می کنی من ... مهرانا رو ببینم !

-وا الان میاد پایین ببینش دیگه !

روزبه با کلافگی گفت : نه ... منظورم اینه که می خوام بی روسری ببینمش !

وبعد به چشمان بهت زده ی ارزو خندید و گفت: بابا قراره زنم بشه ها! یه نظرم که ...!

ارزو با لحنی میان شوخی و جدی گفت : کنااافت!

-ارزو!

ارزو سریع گفت : یه نقشه دارم ...

مهرانا تونیک طوسی قشنگی با شلوار جین بنفش چرک ، خوشرنگی پوشیده بود و مقابل اینه ضدافتاب میزد که ناگهان در باز شد .

ارزو در حالیکه دست روزبه را می کشید ؛ وانمود کرد حواسش نیست انجارا به او و مادرش داده ... و بعد ناگهان رو به مهرانا که با تعجب اندو را نگاه می کرد ، گفت : وای مهرانا جون ببخشید . یه لحظه یادم رفت اینجا مال شماست ... ببخشید ، بریم روزبه !

روزبه قشنگ او را سیر کرد و بعد هم سرش را پایین انداخت و ببخشیدی گفت و همراه ارزو از اتاق خارج شدند.

همینکه داخل اتاق روزبه شدند، ارزو گفت : قرار بود فقط یه نظر ببینی آ؟!؟

روزبه با تعجبی امیخته به اشتیاق گفت : مهرانا موهاش کوتاهه ؟

ارزو طعنه زد : چیه ... خوشتون نیومد !

-چطور نگفته بودی ؟

-تاثیری ام داشت ... تو همه جوهر عاشقشی دیگه ؟

ا- ارزو جدی می گما !

-چیه حالا خوشت نیومده ... به اون نازی

-اره خیلی ...

ارزو با کنجکاوی گفت : خیلی چی ؟

-گمشو ارزو ...

-اه بگو دیگه !

-برو بیرون میخوام حاضر شم !

ارزو با غیظ گفت : بعدا که زنی شد بهش می گم منو اغفال کردی .

روزبه خندید و ارزو بیرون رفت .

چتریهای بلند مهرانا که روی ابرو و پیشانی اش را پوشانده بود با ان لبهای نیمه باز و چشمان متحیر و زیبایش که از دیدن اندو در اتاقش متعجب شده بود همه و همه روزبه را دیوانه تر می کرد . دستش را روی قلبش گذاشت و درست روبروی اسپیلت قرار گرفت تا باد کولر گرمای وجودش را تسکین دهد .

برخلاف ظاهر سردش به دخترها ؛ از درون آتش گداخته بود پراز احساسات لطیف و شاعرانه فقط هیچگاه دختری به دلش نمی نشست . ادم شلخته ای نبود که برای هوای نفسش هر کسی را به حریم دلش راه دهد . مهرانا اولین و مهمترین ادم زندگی احساسی اش بود .

خوشگل بود با چشمان اغواگر ، رفتار و خلق و خوی متغیر که برای او دلچسب بود . عطرو بویش هم خاص و مجذوب کننده بود . روزبه را که خیلی روی جزییات اهمیت می داد اشفته و بیقرار می کرد حس تمنایی که در وجودش بود سبب می شد هر لحظه بیشتر از پیش بیقرار رسیدن به مهرانا شود . امشب حتما به او اعتراف می کرد که دیوانه اش شده !

از کلافگی و افکار تب الودی که توی دلش افتاده بود از اتاق بیرون زد و خودش را به طبقه ی پایین رساند .

وقتی همه توی سالن جمع شدند تا به خانه ی دکتر بروند ناخواسته خودش را به مهرانا رساند و نسرین چون حس کرد حرفی با مهرانا دارد از اندوفاصله گرفت .

روزبه بی مقدمه به مهرانا دستو داد : یه مانتو روی این تونیکت بپوش !

مهرانا ابرویش را بالا برد و با تمسخر گفت : بیخشید؟!

روزبه جدی تر از قبل گفت : شنیدی چی گفتم !

مهرانا اخم کرد و با غیظ گفت : از اون دسته اقایون بودین که به لباس ...

روزبه مقصودش را دریافت اما بی پروا و رک زمزمه کرد : بند لباس زیرت کاملا پیداست ! حالا لطف می کنید یه مانتو تنتون کنید؟!

چنان با حرص و بی رودربایسی حرفش را زد که مهرانا از شرم گر گرفت و بلافاصله گفت : باشه !

و عقب گرد کرد و بالا رفت . نمی دانست چه کند از یکسو وقتی توی اینه لباسش را برانداز کرد دید حق با روزبه است از طرفی هم فکر کرد اگر مانتو بپوشد بقیه می فهمند که روزبه از او خواسته مانتو بپوشد و اینرا نمی خواست ...

بهرحال چاره ای نبود روزبه راست می گفت بند سوتینش قشنگ پیدا بود . تونیک را با یک تاپ عوض کرد و ماتتوی خنک و نازکش را پوشید .

روزبه همانججا وسط سالن منتظرش ایستاده بود البته رامین هم جلوی در ویلا بود مهرانا بی انکه نگاهی به روزبه بیندازد جلو جلو راه افتاد روزبه طاقت نیتورد و بی اختیار غرلند کرد : لطفا سوالای مربوط به درس و دانشگاه رو نگه دار از خودم بپرس !

مهرانا بی خیال نگاه کنجکاو رامین شد و رو به او گفت : ای،مگه شما تجربی خوندین !

روزبه دستش را توی جیب شلوارش زد و با شیطننت گفت : نه اما انگار گفته بودین از رشته ی معماری خوشتون می اد !

مهرانا بی اختیار خنده اش گرفت و با حالت قهرامیزی از تکیه کلام همیشگی اش استفاده کرد : اییییش !

روزبه اول تعجب کرد و بعد خندید . مهرانا دستی به سر رامین کشید و گفت : بیا بریم دیگه !

و همپای رامین از ویلا خارج شد .

میشم ؛دکتر ؛مهران و روزبه توی حیاط بساط منقل و جوجه را راه انداخته بودند و خانمها داخل ویلا در حال گپ و گفت سفره ی ناهار را حاضر می کردند. روزبه مثل عقاب شکاری سایه به سایه ی مهران بود تا مبادا او نزدیک مهرانا شود و چون مهران این موضوع را فهمیده بود از نزدیک شدن به مهرانا اجتناب میکرد .

اما ارزو که متوجه این موضوع شده بود یواشکی این قضیه را ب مادرش گفت و هردو کلی به رفتارهای روزبه خندیدند .

وقتی خانواده ی گلزاراز ویلای دکتر بیرون آمدند نزدیک ۴ بعدازظهر بود با ناهار خوشمزه و پذیرایی مفصل پس از غذا همگی برای استراحت به اتاقشان رفتند .مهرانا که سبکتر از مادرش غذا خورده بود خوابش نبرد اما نسرین تقریبا بیهوش شد .مهرانا از خدا خواسته موبایل مادرش را برداشت و پنهانی خودش را به ساحل رساند خداخدا میکرد روزبه با ان سماجت بیمارگونه اش ان اطراف پیدا نشود اما خب شانس با مهرانا یار نبود .

صالح بوتیکش نبود و به کاشان رفته بود و از انسو موبایلش هم اتن نمی داد .مهرانا کسل و بی حوصله به ویلا برگشت و چون روزبه را توی سالن دید با سرعت برق خودش را به اتاقشان رساند .می دانست اگر معطل کند روزبه بدش نمی آید با او حرف بزند .انقدر در حال و هوای خودش بود که پاک حرفهای او را فراموش کرد .

عصر بازم پست میذارم فعلا خدانگهدار

نزدیک غروب بود مهرانا تازه خوابش برده بودکه با سوسدای ارزو بیدار شد کسل تر از ظهر به نظر می رسید دلش مسی خواست حتما با صالح حرف بزند و چون نتوانسته بود دیگر حوصله ی ماندن در ویلای خانم اطیابی را نداشت .ماسک خونسردی زد و با طعنه گفت :بیا تو ارزو چرا در می زنی ؟

و همینکه ارزو داخل شد ادامه داد : تو که ظهر خوب اومدی تو....!

ارزو متوجه بیحوصلگی و طعنه اش نشد و غش غش خندید .

-پاشو مهرانا چقدر می خوابی ؟

مهرانا مثل بچه ها چشمانش را مالید و گفت : نه بابا تازه خوابم برده بود.مامانم پایینه ؟

-اره پاشو ... پاشو که یه برنامه ی ویژه داریم!

-برنامه ی ویژه !؟

اره قراره بریم رستوران می خوایم بریم پیتزا بخوریم!

مهرانا با چشمان گرد و متحیر نگاهی به ارزو انداخت و گفت: وای نه ترو خدا، هنوز جوجه ی ظهر رو دلمه ... پیتزا رو دیگه کجا بذارم!

ارزو خندید: تو که ظهر به کم بیشتر نخوردی پاشو دیگه!

مهرانا دویاره سرچایش دراز کشید و گفت: ارزو جون من نمی ام برو به بقیه بگو مهرانا سیره نمیا...

ارزو هل شد و گفت: پاشو دیوونه ... بی تو که همیشه بعدشم همین حالا که نمی ریم رستوران ... اول می ریم دور می زنی بعد می ریم رستوران ... پاشو دیگه ضدحال زن ... پاشو مهرانا ... تازه تا به فصل ارایش کنی و حاضر شی ساعت شده ۸ ... پاشو دیگه!!!

و زیر لب گفت "چه عروس نازنازویی"

مهرانانشنید و ارزو با خنده از اتاق بیرون رفت. مهرانا با حرص و خشم با خودش گفت: ای خدا کی میشه برگردیم دیگه خسته شدم ... دختره خله الکی میخنده ... مثل خرس غذا خورده؛ همچین میگه پیتزا بخوریم انگار دوروزه غذا نخورده!

وقتی همه حاضر و آماده جلوی در ویلا جمع شدند. میثم پیشنهاد جالبی داد: اینکه همگی با یک ماشین بروند جایشان تنگ می شد اما این مسئله سبب شد کلی بخندند و خوش بگذرانند حتی مهرانا هم از آن حالت کسالت و خمودگی درآمد. میثم ابتدا همگی را به یکی از فروشگاه های شیک و بزرگ برد و خانمها کلی خرید کردند از لباس خانگی گرفته تا سوغات و سبدهای حصیری ... بعد هم یکراست رفتند رستوران؛ یک فست فود دنج و زیبا کنار ساحل. یکی از ترانه های زیبای محسن چاووشی در حال پخش بود و محیط زیبای رستوران را رویایی تر و دل انگیز ترمی کرد.

"آخ که چه لذتی داره ناز چشمتو کشیدن رفتن به راه دشوار واسه هرگز نرسیدن"

میثم با اشاره ی فریده جای خلوتی را داخل رستوران برگزید چون میزهای لب ساحل تقریباً پر شده بود و بحث مهم آنها به جایی کم رفت و آمد و سرو صدا نیاز داشت.

ارزو و رامین ریز ریز می خندیدند و روزبه دل توی دلش نبود با آن پیراهن سفید استین کوتاه و شلوار جین مشکی و عطو ادکلنی که روی هیکلش خالی کرده بود، حسابی خواستنی شده بود.

نسرین از گوشه کنایه ها ی ظریف فریده یک چیزهایی دستش آمده بود اما مهرانا توی هپروت خودش سرش به منو گرم بود .

میشم برای همه پیتزا با مخلفاتش سفارش داد و پس از کمی مقدمه چینی در مورد اب و هوا و مسکن و جوانان بالاخره گفت : راستش نسرین خانم شمام جای خواهر بنده ... این روزبه مارو که می شناسید...

زنگ خطر برای مهرانا به صدا درآمدو از نگاه شیطون و خندان ارزو فهمید که بعله

میشم_ روزبه پیش خودم تو شرکت کار می کنه ... یه ماشین داره و از ساختمونی که تازگی تموم کردیم یکی از واحداش مال خودشه ... پسر خوب لایقیه اینو من نمی گم اینو عملکردش نشون میده خلاصه که ظاهر و باطن اینه که می بینید ... (خندید و ادامه داد) راستش من تو خواستگاری خودمم حرف نزدم اصلا برای کسی خواستگاری ام نرفتم اما دارم رسماً مهرانا جان رو برای روزبه خواستگاری می کنم !

فریده رشته ی سخن را در دست گرفت و رو به نسرین گفت : منو تو که همو می شناسیم چیزی از هم پنهون نداریم ... خودت خلقو خوی منو می شناسی نه اهل مادر شوهر بازیم نه بلدم بد باشم . چون هم پسر دارم هم دختر . دلم می خواد همونطور که دخترم تو راحتی و اسایش باشه دختر مردمم کنار پسرم راحت باشه برای همین صادقانه بگم روزبه فقط یه ایراد کوچولو داره اونم اینه یه خرده ولخرجه که مطمئنم اگه ازدواج کنه اون اخلاقشم با کمک همسرش میذاره کنار ... دیگه نمی دونم چی بگم .

مهرانا ناخواسته اخم کرد و سرش را پایین انداخت باورش نمی شد انها اینقدر بی ادب باشند که حالا ... اینجا ... داشتند از او خواستگاری می کردند. با خودش گفت "پس هی گفتن بیاید شمال واسه این بود که نمک گیرمون کنن و مجبورمون کنن ..."

داشت با خودش حرف می زد که از صدای مادرش یکه خورد ...

نسرین گفت : چی بگم والا ... کی بهتر از روزبه جان ... اقا، مودب ،خوش اخلاق ...بدون تعارف من از خدامه

مهرانا نگاه غضب الودی نثار مادرش کرد که سبب شد نسرین سرخ شود و برای تصحیح حرفش گفت : ولی خب هرچه دختر و پسر خودشون بخوان !

فریده سریع گفت: پسر که از خدا خواسته ... دختر گلمم با یکی دوبار رفت و آمد که نمیتونه نظر قطعی بده. برای همین ما فکر کردیم تا یکماه و نیم دیگه این دوتا نامزد باشن ... نامزد که نه ... یه جورایی زیر نظر ما بزرگترا برن و بیان تا همو بشناسن بعد برای اوایل مهرماه که میشه نیمه شعبان ما رسما بیایم خونه تون برای بله برون!

نسرین که از فرم نگاه کردن مهرانا فهمیده بود صد در صد با این قضیه مخالف است و از طرفی هم نمیدانست چه بگوید ناگهان فکری به ذهنش رسید و گفت: راستش ما رسم داریم این مدت نامزدی یه مدت طولانی تر باشه ... پس اگه میشه مهرانا و روزبه جان حداقل تا عید نامزد بشن ... البته نامزد که نه ... به قول شما برن و بیان اونوقت اگه خواستن برای عید خواستگاری رسمی می کنید و بله برون ... اگر نه که نه ...!

فریده با تعلل گفت: اخه انقد زیاد؟

ولیکن میثم بلافاصله گفت: حق با شماست ... برای اینکه حرفی او توش نباشه اسم نامزدی رو هم بر میداریم. فقط هر وقت روزبه جان خواست با مهرانا جون بره بیرون قبلش من یا مادرش با شما هماهنگ می کنیم. بدون حضور بزرگترا و بدون دخالتشون ... اینطوری بهتره به قول نسرین خانم نه خانی اومده نه خانی رفته!

فریده در تصحیح کلام میثم گفت: چه کنم دیگه اگه اعتراض کنم سریع واسم حرف در میان می گن مادر شوهر بازیش گل کرده!

نسرین خنده ی بیرمقی کرد چرا که می دانست خون، خون مهرانا را می خورد از قیافه اش پیدا بود و می ترسید ابروریزی راه بیندازد.

فریده کیفش را برداشت و از داخلش جعبه ی مخمل سبز رنگی درآورد و از پشت میز برخاست. نگاه متحیر مهرانا اول روی مادرش بعد روی تک تک افراد دور میز چرخید می خواست حرف بزند بگوید "نه" اما نتوانست زبانش بند آمده بود حتی نمی توانست بغض گلپوش را قورت بدهد یک ان یک لحظه با خودش گفت "اروم باش دختر، هیچی نمیشه. اما الان اروم بگیر ... صبر کن به وقتش"

فریده مقابل مهرانا ایستاد و دربرابر چشمان مشتاق روزبه، نگاه نگران مائرش، خنده های ریز و پراشتیاق ارزو و رامین، تبسم پدرانه ی میثم و جعبه را گشود و از داخلش انگشتری سفید و ساده با یک نگین الماس درشت و براق را درآورد و با لبخندی پر مهر خطاب به مهرانا گفت: عروسک قشنگم دستتو به من میدی!

مهرانا نگاهی به مادرش انداخت که بدتر از خودش گیج و مبهوت به نظر میرسید. میثم حرف دل روزبه را زد و گفت: میذاستی خودروزبه دست مهرانا کنه!

فریده گفت : حالا نامحرمن !

روزبه توی دلش گفت "نامحرم!؟من امشب تا یه لب از مهرانا نگیرم خوابم نمی بره " و قلبش هری ریخت ...
از صدای زنگ تلفن دل روزبه هری ریخت و از روی کاناپه برخاست .جدی جدی خوابش برده بود .نگاهش اول روی در بسته ی اتاق خواب ثابت شد و بعد برخاست و به سمت تلفن رفت . فوت بلندی بیرون فرستاد و عاقبت گوشی را برداشت .

-الو سلام مامان

نسرین با لحنی ملایم و مهربان گفت : سلام پسرم ،روزبه جان خوبی؟

-ممنون ببخشید خواب بودم !

نسرین بیطاقت پرسید : مامان مهرانا چی شد ؟

-تو اتاق استراحت می کنه ... خوبه !

نسرین هیجان زده شد و گفت : خوبه یعنی حافظه ش برگشته ؟

-آ... نه ؛نه ... منظورم اینه که خوبه نگرانش نباشید .

نسرین اه عمیقی کشید و بالاخره گفت : عزیزم ببخشید بی موقع زنگ زدم ... فقط خواستم ببینم با اون بنده ی خدا چکار می کنی ؟

-بنده خدا؟!!

-همون اقا ... کلانتری منظورمه !

روزبه مثل برق از جایش بلند شد و گفت : اوهوم ... اون یارو، پسره!

نسرین گفت : میخوای من برم درش بیارم ... مامان اون بنده ی خدام بی تقصیره ...

-نه ... نمیخواد ،یعنی خودم می رم ،ممنون

-میخوای ...

می خواست بگوید " می خوام پیام پیش مهرانا" اما حرفش را خورد.

-خب پس ...مراقب باش یه وقت با پسره گلاویز نشی مامان!

روزبه به سردی گفت: نه خیالتون راحت!

و تلفن را قطع کرد. از روی مبل پیراهنش را برداشت و به تن کرد توی اینه نگاهی به خودش انداخت و راه افتاد اما جلوی در اپارتمان کمی مکث کرد و اندیشید "مهرانا از صبح تا حالا هیچی نخورده" هر چه خواست بیخیالش شود؛ نشد و بیحوصله ۲ تا تخم مرغ توی تابه پر روغن شکست و همراه نان و دوغ به طرف اتاق رفت اما مهرانا نبود. خانه روی سرش اوار شد. نزدیک بود روی زمین ولو شود که متوجه درِ باز تراس شد و با همه ی خشمی که در وجودش ریشه دوانده بود سینی را روی میز کوباند و به سمت تراس رفت. یک ان چشمش به روبرو افتاد پسری با رکابی جلوی پنجره شان به تماشای تراس آنها ایستاده بود دیگر داشت منفجر میشد "پس مهرانا اونجاست"

مهرانا در حالیکه سرش را روی زانویش گذاشته بود گوشه ای از تراس کز کرده بود. روزبه خطاب به پسر گفت: هوووووی مرتیکه چیو نگا می کنی؟

پسر که کم سن و سال بود پرده را انداخت و غیب شد مهرانا از ترس نیم خیز شد که بایستد روزبه سریع دستش را گرفت و با خشونت پرتش کرد وسط اتاق، تا دهان باز کرد حرف بزند روزبه با تحقیر و خشونت داد زد: اشغال کثافت... (سیلی محکمی به صورتش زد) می خواستی خودتو بکشی؟... یا داشتی یه سوژه ی جدید پیدا می کردی واسه مخ زدن؟ چون تو، عقلتو از دست دادی من باید نقش مترسک سر خرمنت رو بازی کنم؟ چه گهی می خوردی تو تراس؟

مهرانا دستش را روی گونه اش گذاشت و بی آنکه به چشمان اشک الودش اجازه ی باریدن بدهد به آرامی با صدایی که می لرزید گفت: حالم بد شد مجبور شدم برم اونجا!

روزبه که ضایع شده بود عوض دلسوزی با تحقیر بیشتری گفت: کلا گه زدی به زندگیم رفت... اما یه خرده صبر کن ...

جلو رفت و به مهرانا که دستانش را سپر صورتش کرده بود و حالا دیگر مظلومانه گریه هم می کرد گفت: یه خرده صبر کن، قولی رو که صبح بهت دادم عملی می کنم امشب می کشمت. بپیه همه چی رو به تنم می مالم... اشغال!

صالح از دیدن روزبه جدا تنش لرزید. نه اینکه بترسد، بیشتر نگران مهرانا بود فکر می کرد اگر عین این اتفاق برای او و زنش می افتاد صد درصد سر زنش را گوش تا گوش می برید. پلیس یا کلاتتری؟! اینها سوسول بازی بود.

روزبه با اخمهایی درهم و صورتی برافروخته منتظرش بود صالح سلام اهسته ای کرد و سکوت کرد.

روزبه از غیظو خشم دندانهایش را بهم سایید و چند ثانیه خیره خیره بهم نگریستند. عاقبت روزبه بدون مقدمه چینی گفت :
 ببین جناب ، اقا ... داداس ... راست و حسینی بگو تو با زن من چه صنمی داری ؟ به و لاه قسم اگه چیزی باشه قیدشو می زنم
 کت بسته تحویل میدم فقط راستشو بهم بگو قضیه از چه قراره ... خودم مهمم .دیگه اب از سرم گذشته اگه چیزی بیتون
 باشه به خدا قسم سه طلاقش می کنم ...

صالح با خودش گفت "پسره دیوونه س یا منو گرفته .گیرم که چیزی باشه من می ام می گم هست ... بابا طرف یا خیلی
 بچه س یا خیلی بی غیرت !"

اما صالح با لحنی جدی و قاطع گفت : ببینید اقا من نه الافم نه بیغیرتم نه بی ناموس ...یکسال قبل ما و خانم سهیلی با هم
 همسایه بودیم .. یه سال قبل وقتی دخترشون مجرد بود من خاطر خواش شدم رفتم خواستگاری ردم کردن ... ناراحت شدم
 ... دخترشون ... ناراحت شد اما اونا رفتن منم بی خیالش شدم همین و همین !

-یعنی تو با زن دختر خانم سهیلی دوست و رفیق نبودین ؟

صالح جدی تر از قبل گفت : اقا ، برادر ، داداش ، نه خودتو عذاب بده نه منو ، خواستگاری کردم .می فهمی ... خلاف شرع نبوده
 ... خواستگاری کردم؛ ردم کردن!

روزبه ارامتر شده بود اما مثل صالح جدی و محکم پرسید: چرا ردت کردن ؟

صالح پشت میزی که وسط اتاق بود نشست و گفت : خانم سهیلی گفتن خانواده هامون به هم نمی خورن و شما هم سوادت
 کمه ... من دیپلممو به زور گرفتم .خب دیگه!؟

روزبه کلافه و عصبی دستش را به صورتش کشید و طول اتاق را بالا و پایین رفت نمی دانست چه بپرسد .صالح ادامه داد
 :ببینا اقا ، حتی مادر منم راضی به این وصلت نبود خانم شما هم مثل خواهر بنده... امروز وقتی اومد در بوتیک فکر کرئه بود
 دزدیدنش ، اصلا خبر نداشت چی به چیه ... حتی نمی دونست یکسال گذشته .منم اگه رسوندمش بیمارستان از سر وظیفه
 بود اگه موندم تا مادرش بیاد بخاطر این بود که در مورد حالش توضیح بدم .و الا حتی اگه ایشون مجرد هم بودن رسیدن ما
 به هم محال بود می تونی بفهمی چی می گم!

روزبه در سکوت به حرفهایش گوش کرد یکجورایی ابهت صالح او را هم گرفته بود .آخر روزبه انقدرها هم اهل دعوا
 و خشونت نبود .حرف حساب هم که جواب نداشت.پس نباید این بحث را کش میداد فقط نمی دانست چرا ته دلش هنوز قانع
 نشده بود .

با این اوصاف رضایت داد تا صالح با قید ضمانت شرط و شروط مکتوب آزاد شود. همان موقع که از کلانتری خارج شد فکری به سرش زد. فکر کرد باید بیشتر بداند باید از گذشته باخبر می شد، آخر چرا انموقع ها مهرانا روی خوش به او نشان نمی داد بخاطر یک خواستگاری معمولی؟! نه این قضیه پیچیده تر از این حرفها بود. از که میتوانست اطلاعات بگیرد ... نسرين و مهرانا همان مثال معروف روباه و شاهدش بودند. پس که...؟

توی ماشین روبروی کلانتری همینطور توی فکر بود که متوجه صالح شد. تا کسی گرفت و رفت. همه ی فکر روزبه روی این قضیه بود که ایا در اینمدت کمی که از ازدواجشان می گذشت، مهرانا و صالح با هم در ارتباط بوده اند یا نه؟! ... "نه نمیذارم بهم بخندین" فکری از سرش گذشت و با خوشحالی ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

مهرانا تا آخر نیمرویش را خورد فکر کرد شاید سردردش بخاطر گرسنگی باشد اما سیر شدنش هم از دردش کم نکرد .

نسبت به کارهای روزبه هیچ احساسی نداشت، جزاینکه تن و بدنش درد می کرد اصلا او را نمی شناخت که بخواد از دستش دل ازده شود. شاید اگر می دانست روزبه چه دل مهربان و قلب رئوفی دارد اینطور خونسر نمی ماند اما در باورش هم نمی گنجید همین چند ماه قبل، پیش از ازدواجشان به قدری شیفته ی روزبه شده بود که توی چشمانش خیره شد و با صراحت اعتراف کرد "روزبه تو اگه نباشی من میمیرم"

ساعت حدودا ۵ بعدازظهر را نشان میداد که از سرو صدای بازو بسته شدن در خانه، مهرانا فهمید که روزبه یا همان شوهرش برگشته. از ترس تهدیدی که ظهر کرده بود بدن نحیفش شروع کرد به لرزیدن و ناخواسته گوشه ی اتاق خواب کز کرد. با چرخش کلید توی قفل، مهرانا دیگر طاقت نیاورد و به گریه افتاد. روزبه با دیدنش بی تاب شد اما ماسک خونسردی به چهره اش زد و خیلی امرانه گفت: مکهرانا یه نفر اومده ببینت، می خواد با هات صحبت کنه!

و با چشم اشاره کرد روی کاناپه بنشیند. مهرانا با ترس و کنجکاوی روی مبل ولو شد و به در چشم دوخت. دختر جوانی با روپوش و مقنعه و لبخند ماسیده ای که انگار باور دیدن او را در این حالت نداشت، در استانه ی در ظاهر شد .

روزبه سکوت را شکست و گفت: مهرانا ایشون رو می شناسی؟

مهرانانگاهی بین او و دختر جوان ردو بدل کرد و سرش را به معنای نفی تکان داد اما اهسته زمزمه کرد: نه نمی شناسم!

روزبه اوهومی گفت و ادامه داد: ایشون خانم شمشیری هستن. روانشناس، یادت نیست؟

و همزمان به دختر جوان تعارف کرد تا داخل شود .

مهرانا حیرتزده گفت: روانشناسم؟

روزبه نگاهی به دختر انداخت و او نیز اولش با تته پته و بعد مسلط و جدی گفت : بله من شمشیری هستم هفته ای یک جلسه با من مشاوره داشتین ، تو ... مطبم ...اما خب اینبار استثنا اومدم اینجا (و با لحنی که کمی خودمانی شده بود، پرسید)حالت خوبه؟

مهرانا مثل شاگردی که به معلمش جواب می دهد ،گفت: بله خانم !

و به وضوح حس کرد نمه اشکی توی چشمان دختر جوان درخشید .روزبه سرفه ی خشکی کرد و رو به خانم شمشیری که در اصل خواهرش ارزو بود ،گفت: پس با اجازتون من می رم بیرون ...

ارزو با قیافه ای که روزبه می دانست دارد برایش خطو نشان می کشد براندازش کرد .به محض رفتن روزبه ارزو با لحن گرمتری گفت : صورتت چی شده ؟

مهرانا کمی متحیر شد .ارزو اهسته تر ادامه داد: کار روزبه ؟

مهرانا کمی فکر کرد "چقدر صمیمی اسمشو میگه"

ارزو سکوت مهرانا را پای ترسش گذاشت و شروع کرد به مقدمه چینی و همانطور که حرف می زد کاغذی در آورد و چیزی رویش نوشت و تا پرسید :در مورد صالح،شوهرت به من گفته ؛حالا می خوام دقیقا به من بگی رابطه تون از کی شروع شده ؟(و با تعلق پرسید)دوست پسرته؟

مهرانا عصبی شد و تا خواست دهان باز کند ،ارزو کاغذ را پیش رویش گذاشت روی کاغذ نوشته بود "هر چی اصرار کردم تو نگو چه رابطه ای باهم داشتین"

مهرانا با چشمان گرد از تعجب به کاغذ ارزو زل زد.از انجا که روزبه در اتاق بغلی مکالمهء اندو را می شنید ارزو خودش را جمع و جور کرد و با حالت وسوسه آمیزی گفت : صالح رو دوست داری ؟ بگو عزیزم منروانشناستم !

مهرانا جدی شد و گفت : دوست داشتم ... ما

گیج می زد ؛ارزو ترسید خراب کند .از وقتی که روزبه آمد جلوی دانشگاهش و قضیه را تعریف کرد توی دلش حق را به برادرش داد اما با دیدن سرو صورت مهرانادلش سوخت فکر کرد اگر هم چیزی بوده این قضیه ای در گذشته هاست .اصلا ربطی به روزبه نداشت .مطمئن بود مهرانا اهل خیانت نیست اما یک چیز را نمی دانست ،اینکه توی ان چند ماه که همه فکر می کردند او و مهرانا نامزدند و با هم بیرون می روند را به همه دروغ گفته اند و این بود که روزبه را به شک انداخته بود و دلش می خواست سر در بیاورد رابطه ی مهرانا و صالح دقیقا از کی شروع شده ...

حالت معصوم و رنگ پریده ی مهرانا دل ارزو را بدرد می آورد و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود به برادرش کمک کند. با خودش می گفت "اگرم چیزی بوده مال گذشته ی مهراناست که اونم به روزبه ربطی نداره"

عاقبت مهرانا گفت : من تا امروز صبح که رفتم صالح رو دیدم فکر می کردم تو سال ۸۴ هستییم ... فقط یکماه از آخرین دیدارمون گذشته ...

ارزو برخلاف خواسته ی قلبی اش گفت : آخرین دیدارتون کی بود ؟

مهرانا سرش را پایین انداخت و گفت : صالح به من اعتراف کرد که دوسم داره و می خواد با من ازدواج کنه اما نمی دونم چی شد ... از اونجا به بعدش ر و یادم نیست .. هنوز توی شوکم باور نمی کنم این پسره شوهرم باشه !

ارزو شگفتزده گفت : یعنی تو هیچی از روزبه یادن نیست ؟

-نه

و با بغضی که گلویش را می ازرد ادامه داد : منه احمق چطور زن این پسره ی روانی شدم .یکساعت تموم داشت منو می زد .یه بار ازم نپرسید چته ...؟ حتی مسخره م کرد که چرا با اون لباسا رفتم بیرون ... اصلا نفهمید من حافظه مو از دست دادم

ارزو که حسابی از دست روزبه عصبانی شده بود عمدا با بدجنسی گفت : میدونی چیه مهرانا جان مردایی که دست بزنی دارن ضعیفن و اینجوری می خوان بگن خیلی قدرتمندن !

روزبه توی اتاق بغلی خنده اش گرفته بود "عوضی معلوم نیست خواهر منه یا اون!"

با اینحال ارزو افزود : به اونم حق بده شاید فکر کرده تو با اون رابطه داری ؟!

-رابطه دارم ؟

-اره دیگه ،شاید...

سکوت کرد و یادش آمد روزبه از او خواسته فقط در مورد همین یک ماهی که از ازدواجشان می گذشت پرس و جو کند .

-ببینم تو آخرین بار ک یصالح رو دیدی؟

مهرانا فکر کرد "این روانشناسه یا بازجو؟"

-نمی دونم .اون گفت ،سیزده ماه قبل !

-یعنی تازگیها اصلا ندیده بودیش

-می دونم ... اخه من فقط هر موضوعی رو در رابطه با قبل از این اتفاق صبح که خوردم زمین ،اصلا یادم نییاد ... شاید دیده باشمش اما ... نه صالح گفت سیزده ماهه که همو ندیدیم !

-فقط فرار مدار ازدواج گذاشته بودین !؟

مهرانا با تعمق نگاهش کرد و گفت : شما جدا روانشناسید؟

ارزو لبخندی زدو با ژست خاصی گفت : می دونم یه خرده جوونم اما اره ...

و توی دلش گفت "تازه ترم اول روانشناسی ام"

مهرانا با تمسخر گفت : اما شما علنا دارین منو بازجویی می کنید ... کاری ام به روانم ندارین ،دارین؟ سعی م یکنید منو مجرم جلوه بدین یه باره بگید دستتون با اون پسره که میگه شوهرمه تو یه کاسه س دیگه !

ارزو سرخ شد و از خودش که نه بیشتر از روزبه عصبانی شد . فقط توانست بر خودش مسلط شود و بگوید "بیخشید عزیزم دلم می خواست با کنکاش توی گذشته ت به حال برسیم "

و خودش هم از جمله ای که گفته بود خنده اش گرفت .برخاست و با مهربانی صورت مهرانا را بوسید و اهسته در گوشش نجوا کرد : تو حق داری فکر کنم شوهرت یه خونه تکونی می خواد!

و به سرش اشاره کرد و سبب شد تا لبخند روی چهره ی مهرانا بنشیند .مهرانا که او را در حال رفتن دید گفت : بیخشید خانم !؟

-جانم !

مهرانا اهسته گفت : میشه از اون اقا یه قرص مسکن بگیرید سرم خیلی درد می کنه؟

ارزو با مهربانی گفت : بله عزیز دلم !

و او را مثل خواهری که همیشه ارزوی داشتش را داشت و همیشه هم همینطور به اغوش می کشید ؛با محبت بغل کرد و صورتش را بوسید اما متوجه سردی مهرانا شد حق داشت چه می دانست این همان ارزو ،خواهر شوهر مهربانش است که

همیشه همه ی جیک و پوکشان را به هم می گفتند و کلی پشت سر روزبه ادایش را در می آوردند و ادای عاشق بازیهایش را، محبت کردنهایش ...

ارزو در را باز کرد که ناگهان چیزی به خاطرش آمد و گفت: راستی مهرانا جان این پسره روانیه جدا شوهرته دست بر قضا خیلی ام دوستت داره تو این یه مورد اصلا شک نکن!

و از اتاق خارج شد و در را بست .

بلافاصله روزبه اشاره کرد تا به سالن بیاید و بی مقدمه و با تمسخر گفت : چاییدی ارزو تو خیر سرت اینطوری میخوای روانشناس بشی با مردم حرف بزنی ... برو همون بازجو شو !!!

ارزو هم مثل خودش گفت : تو چی مهندسی یا بکسور... شایدم بیمار روانی !!!

روزبه بی حوصله و تلخ گفت : برو بابا ... حالا بعدا بهت می گم کی ضعیفه ... هووی به مامان اینا حرفی نزنی آ !

جلوی در اسانسور دلش تابنیاورد و با لحنی ملتمسانه گفت : روزبه ترو خدا اذیتش نکن ... گناه داره اون هیشکیو نمی شناسه ... در مورد اون پسره هم خودخوری نکن شنیدی که پسره خواستگارش بوده همدیگه رو می خواستن حالا ...

روزبه بی حوصله به در اسانسور اشاره کرد و گفت : برو الان بسته میشه !

و سریع داخل خانه شد و با تمسخر گفت "اره هیشکیو نمی شناسه جز خواستگار سابقش !"

دوباره از خشم و بغض دلش می خواست برود و سر مهرانا فریادبزند. از داخل کابینت قرصی بیرون آورد و به سمت اتاق رفت چنان در را باز کرد که مهرانا طفلک سه متر از جایش کنده شد .

—بگیر ...

مهرانا به دستش نگاه کرد و جلو رفت و قرص را از کف دست روزبه برداشت. نگاه رنجیه ی روزبه حسابی غافلگیر کرد اما او بی هیچ حرفی از اتاق در آمد ته دلش حسابی از اینکه مهرانا گفته بود "منه احمق چطور زن این پسره ی روانی شدم" سوخته بود .

۵—ماه قبل

اوایل دیماه بود و شبی سرد و دلگیر، باز هم روزبه خسته و بی حوصله از شرکت به خانه می آمد. هیچکس نمی دانست فعالیت بیش از حد روزبه بخاطر انگیزه اش برای نامزدی با مهرانا نیست ... هیچکس از دل پردرد و عشق نافرجامش خبر نداشت ... بدتر از همه این بود که این دوری بی خبری از مهرانا، دلش را شوریده تر و بی تابتر کرده بود. او را می خواست همه ی وجودش را می خواست. لحظه ای از یادش بیرون نمی رفت. اصلا نمی فهمید مهرانا از کی ... چطور ... و چگونه در دلش راه یافته، طوریکه همه ی قلبش را تسخیر کرده او را می خواست اما مهرانا اهمیتی به او نداد و نمی خواستش ... اینکه هر دختری او را می دید و میخواست و رو نشان میداد، برایش شیرین نبود او فقط مهرانا را می خواست .

دنبال معجزه بود که خبردار شد مهرانا تصادف کرده. انوقت بود که فهمید چطور ابله و خودخواه بوده ... کاش اینطور خودخواهانه او را نمی خواست فکر میکرد انهمه اه و نفرین و افسوس، باعث این تصادف شده و پیش وجدانش ناراحت و غمگین بود بدتر اینکه راننده هم با مهرانا تصادف کرده بود و فرار کرده بود و چون او را دیر به بیمارستان رساندند و ۲۳ روز بیهوش شد .

طی مدتی که او بیهوش بود با خدا عهد کرد قسم خورد و التماس کرد "اگه مهرانا خوب بشه چشم ازش بر میدارم؛ بی خیالش می شم، خدایا به جوونیش رحم کن به اونهمه قشنگی و ارزوهایش رحم کن ... به مادر بیچاره ش!"

۲۶ دی ماه بود که خبر دار شد مهرانا بهوش آمده همانوقت به خودش گفت "دیگه اسمشو نمیارم" سخت بود اما می خواست این عشق را بیوسد و کنار بگذارد که معجزه رخ داد

باور نم یکرد اما وقتی شنید مهرانا حافظه اش را از دست داده، همه ی قول و قرارهایش را فراموش کرد و با خودش گفت : غیر از منو مهرانا کسی خبر نداره این نامزدی فرمالیته س ... پس من بعنوان نامزدش حق دارم کنارش باشم

و دو روز بعد از در آمدن مهرانا از کما ساعت ۲ بعد از ظهر به اتفاق خانواده اش عازم بیمارستان شد. بیشتر از بقیه خوشحال بود "چه بهتر مهرانا اصلا یادش نبود چه قول و قراری گذاشته. اینکه دیگر نمی خواهد او را ببیند"

توی راهرو علاوه بر آنان، هشت نفر دیگر از اقوام نسرين برای ملاقات مهرانا آمده بودند اما برخلاف انتظار آنان، نسرين نه تنها خوشحال نبود بلکه وقتی از اتاق مهرانا خارج شد و دوستش فریده را دید پقی زد زیر گریه!

فریده حیرت زده و نگران گفت: نسرين چی شده؟ مهرانا حالش خوبه؟

نسرين با درد و رنجی که از چشمان صورت خسته اش پیدا بود، نالید: فریده چکار کنم هیچکس رو نمی شناسه ... بیچاره شدم اچه تو بگو من چکار کنم؟

فریده کنارش نشست و اهسته تشر زد : بلند شو نسرين خجالت بکش ... ترسیدم دیوونه ... فک کردم چی شده ... اون تصادف و اون بیهوشی طولانی ... توقع داشتی الان برات چکار کنه چرا ناشکری می کنی؟ پاشو ببینم !
یکی از زن برادرهای نسرين جلو آمد و مداخله کرد : بخدا ما هم همینو بهش می گیم حافظه ش برمی گرده باید صبر کنی
نسرين جان!

میشم پرسید: دکترای چی گفتن؟

نسرين کمی به خودش مسلط شد و گفت : میگه معلوم نیست این حالت چقدر طول می کشه !
میشم با همان لحن شوخ همیشگی در حالیکه با کلامش همه را تحت تاثیر قرار داده بود ،گفت: حالا نسرين خانم اونی که تو اون اتاقه کیه شما میشه ؟

فریده با تعیرو تشر گفت : وا میثم الان وقت شوخیه !؟

میشم گفت : شوخی چیه ؟ من می خوام بگم مهرانا جان تو هر وضعیتی باشه دختر نسرين خانمه ... حالا اون شما رو یادش نیست ما و شما که یادمون نرفته ...

و نگاهی به روزبه انداخت و پرسید : تو که مهرانا رو یادت نرفته !؟

روزبه با ان صورت خوشگل و قدوبالای قشنگ و ظاهر شیک و پیک و دسته گل با طراوتی که در دست داشت نگاه خیره ،کنجکاو و تحسین برانگیز همه را به سوی خودش جلب کرد و با شیطنتی که از پدرش به ارث برده بود گفت : پس با اجازه من می رم ملاقاتش به یادش بیارم کی بودم !!!

همه موضوع را گرفتند و یک حدسهایی زدند و علاوه بر روزبه ،نسرين هم در عرش سیر می کرد .انگار نه انگار همین چند دقیقه ی پیش دنیا پیش چشمانش تیره و تار بود و ارزوی مرگش را می کرد اما حالا ورق برگشته بود .

روزبه پس از ملاقات خوشحالتتر بود مهرانا با نگاه خجالتزده و محزونش او را نگریست و وقتی روزبه پرسید :من کیم ؟

و مهرانا از جواب دادن عاجز ماند با رندی تمام پاسخ داد : دمت گرم دیگه به همین زودی عشقتو فراموش کردی ؟

از این حرف نگاه مهرانا رنگ شرم گرفت و روزبه فهمید جدی جدی معجزه رخ داده !

مهرانا بجز حافظه اش و پایش که خداروشکر فقط دررفته بود و در اتل بود مشکل مهمی دیگری نداشت و خیلی زود مرخص شد. روزبه خودش برای او گوسفند گرفت و یواشکی هم به او گفت "یکی هم نذر کردم بریم مشهد برات قربونی کنم"

نسرین هم مرخصی گرفت و دست به کمر از او ومهمانانش که هر روز به عیادت می آمدند پذیرایی می کرد فریده و روزبه پای ثابت مهمانها بودند و حضورشان خستگی را از تن نسرین بیرون می کرد مخصوصا که می دید مهرانا خیلی از آمدن روزبه ذوق میکند گرچه نشان نمیداد اما از برق چشمانش معلوم بود.

طی یکماهی که گذشت مهرانا کم کم سعی کرد فامیل و اشنایان را بشناسد برایش از همه مهمتر روزبه بود ...

روزبه و حضورش در خانه شان طور دیگری بود. جنس نگاهش با بقیه فرق داشت. محبت کردنش بیشتر به دلش می نشست اصلا وقتی می آمد مهرانا جان می گرفت و از سردرگمی در می آمد.

از روزبه که نه اما از مادرش پرسیده بود چطور با او آشنا شده. ایا به هم علاقه ای داشتند یا نه ... و هر بار که مادرش با لحن مهربان و پر از غرور می گفت "ترو نمی دونم اما روزبه خیلی دوستت داره" دلش هری می ریخت.

روزبه کم حرف می زد اما نگاهش گویای عشق درونش بود شاخه گل رزی که می آورد عطر و بویش از همه ی گلپایی که برایش می آوردند زنده تر و پررنگتر بود.

فقط مهرانا حس می کرد اندو برای دو نامزدی که عاشقانه همدیگر را دوست دارند و حلقه ردو بدل کردند کمی ... یک خرده سرد و جدی هستند و این جدیت را بیشتر از جانب روزبه می دید.

انگار طی یک قانون نانوشته روزبه فقط وظیفه داشت بیاید او را ببیند یک خرده سر به سرش بگذارد و برود

و این رفتارش عطش عشق و اشتیاق مهرانا را بیشتر می کرد اما خجالت میکشیدبا کسی حرف بزند حتی مادرش که متاسفانه هیچ خاطره ای از او نداشت

و این تلخترین بخش ماجرا بود اینکه نمی دانست قبلا رابطه اش با مادرش و سایرین چطور بوده ... فقط می دانسته زیاد خجالتی نبوده چون طی این مدت هرکسی به عیادتش میامد بی برو برگرد به او می گفت "چقدر خجالتی و کم حرف شدی"

همه گفتند غیر از روزبه ... پس لابد با او اصلا خجالتی نبوده لابد با او صمیمیتر بوده ...

ان روز دقیقا یکماه از بهوش آمدن مهرانا می گذشت و قرار اتل پایش را باز کند. صبح وقتی روزبه زنگ زد و از نسرين اجازه گرفت تا به دنبال مهرانا بیاید دل توی دلش نبود فکر کرد مبادا مهرانا نیاد یا خاله نذاره اونو ببرم ...

ترس داشت اصلا فکرش را نمی کرد چه جایی توی دل مهرانا باز کرده البته مهرانا که جای خود داشت نسرين هم دست کمی از اندو نداشت انگار خودش عاشق شده بود.

نسرين با کمال ميل پذيرفت و چون قصد داشت ان شب بالاخره پس از یکماه سر کارش برود از روزبه خواست مهرانا را پس از دکتر به خانه ی مادرش ببرد که طبق نقشه ی روزبه و همدستی پدرش قرار شد فریده که او هم شیفت شب داشت از نسرين اجازه بگیرد مهرانا برای شام به منزلشان برود و شب را هم در خانه شان سپری کند .

نسرين از شنیدن اين پیشنهاد خوشحال شد فکر کرد ميشم هم هست و جای نگرانی ندارد. ضمنا هر چه نباشد اندو نامزد بودند و اين دعوت دور از انتظارش نبود و بالاخره مهرانا باید دير يا زود با خانواده ی شوهرش بيستر و جدی تر از پيش رفت و آمد کند. فقط خودش هم نمیدانست چرا تا قبل از اين تصادف اين دعوت صورت نگرفته بود. چون نسرين هم مثل بقیه خبری از تصمیم مهرانا و روزبه نداشت .

عصری که روزبه بدنبال مهرانا رفت هنوز نسرين سر کارش نرفته بود و به طبع هنوز فریده در مورد دعوت از مهرانا به خانه شان حرفی نزده بود .

نسرين، مهرانا را به روزبه سپرد و با ماشین خودش به بیمارستان رفت. بنا بردلایلی موقع تصادف نسرين، مهرانا را به بیمارستان بهتر و مجهزتری بستری کرده بود و حالا هم باید برای باز کردن اتل مهرانا به همان بیمارستان برده می شد .

روزبه دستپاچه تر از مهرانا بود. می ترسید هر ان مهرانا به حرف بیاید و بگوید " من حافظه مو از دست ندادم می دونم تو نامزدم نیستی " اما نیم ساعت که گذشت بالاخره آرامشش را بدست آورد .

از ان سو مهرانا هم پکر و بی حوصله از رفتار سردو سکوت بی معنای روزبه توی صندلی اش مچاله شده بود .

روزبه مثل پسرهایی که برای نخستین بار با دختری قرار می گذراند هل و دستپاچه بود

-ضبط و روشن کنم ؟

مهرانا بالاخره از اینکه سکوتشان شکسته بود نفس راحتی کشید

-روشن کن !

پشت چراغ قرمز توقف کردن مهرانا بی طاقت شو پرسید : منو تو قبلا چقدر با هم صمیمی بودیم ؟

روزبه هم بی فکر پاسخ داد: خیلی ، خیلی زیاد!

مهرانا نگاه عمیقی به روزبه انداخت و گفت : پس تو عالم صمیمیت انقدر دروغ نگو !

کم مانده بود روزبه از ترس خودش را خیس کند .

-چراغ سبز شد!

روزبه با لبخندی که می خواست ترس و اضطرابش را بپوشاند نگاهش کرد . مهرانا ناخواسته بغض کرد و ادامه داد : چرا ادای نامزدای خوبو در میاری !

روزبه کاملا خودش را باخته بود می خواست سیر تا پیاز را برایش تعریف کند که با حرف مهرانا شوکه شد!

-من از نگاهت می خوونم منو دوست نداری ...

روزبه با تردید گفت : من ترو دوست ندارم؟

مهرانا ادامه داد : حس می کنم به اجبار پدر و مادرت اومدی خواستگاری من و نامزد کردیم ؛درسته؟

روزبه نفس راحتی کشید و با قاطعیت گفت : اصلا اینطور نیست!

مهرانا بی تاب و عصبی گفت :چرا اتفاقا همینطوره ... تو ... تو از ... از من فرار می کنی از من خوشت نمیاد... روزبه من فراموشی گرفتم اما عقلم سرجاشه می توونم حالت نگاهتو بشناسم ... تو از من دوری می کنی ... جالبه برام همه هم دارن بهم دروغ میگن ...مامانم ،مامانت،خواهرت... خودت... چرا؟

روزبه با تعجب بیشتری گفت : من منظورتو نمی فهمم مهرانا؟

مهرانا با حرص گفت:الان غیر از منو تو کسی اینجاست؟

-نه خب ...

-پس راستشو بهم بگو قول میدم ناراحت نشم قول میدم فراموشت کنم !

روزبه با حالت رنجیده ای گفت : مهرانا میشه واضح حرف بزنی ؟

-تو منو دوست نداری و به اجبار خانواده ت با من نامزد کردی اما حالا توش موندی خب همینه دیگه ... حقیقت همینه یه ازدواج زوری!

روزبه خواست جوابش را بدهد که مهرانا گفت: برو جلو... جلوی اون در ... اونجا پله نداره، راحتترم!

روزبه فکر کرد "حالا همیشه هر جای تهران بخوای بری کلی ترافیکه ها، الان چه زود رسیدیم!"

روزبه داخل بیمارستان رفت و ویلچری گرفت و کمک کرد تا مهرانا رویش بنشیند .

انروز مهرانا پالتوی جذب سورمه ای با شلوار جین و بوت و روسری سه گوش بافتنی سفیدپوشیده بود و موهایش را برخلاف همیشه که روی پیشانی اش رها می کرد جمع کرده بود و توی این حالت سنش بیشتر نشان میداد و ان چشمان زیبا کشیده تر به نظر میرسید. ارایشش ملیح و صورتی رنگ بود و عطرو بویش هم که روزبه را دیوانه میکرد و حرفهایش کاملا او را به تکاپو انداخته بود تا اعتراف کند، بگوید که دیوانه اش است ... دیوانه نه عاشقش است!

روزبه بیرون اتاق به انتظار ایستاده بود و دکتر و پرستار داخل اتاق بودند. دکتر که بیرون آمد روزبه با هل و هراس گفت: چی شد آقای دکتر؟

دکتر خندید و با حیرت گفت: چی، چی شد؟ پاشو باز کردم یه کم از ایستادن روی پاش می ترسه، برای اینکه اون حالت خشکی پاش از بین بره براش ۱۰ جلسه فیزیوتراپی نوشتم. ولی تشویقش کن راه بره و انقدر نترسه!

روزبه تشکر کرد و داخل اتاق شد. مهرانا روی تخت نشسته بود و پرستار که وسایل را جمع و جور می کرد مدام به او می گفت "پاشو دختر جان ... تو که جلوی دکتر راه رفتی، ترس نداره که؛ پاشو"

نگاه مهرانا به روزبه افتاد و با حالت بچه گانه ای گفت: می ترسم!

روزبه کنارش ایستاد .

-ترس نداره من هواتو دارم!

مهرانا توقع داشت دستش را بگیرد اما او فقط کنارش ایستاده بود. یک جورایی بهش برخورد. نمی دانست روزبه از خدایش است دستش را بگیرد اما تابحال اینقدر به او نزدیک نشده چه برسد به اینکمه بخوهد دستش را لمس کند همینطور در شش و بش این بود چه کند که مهرانا دستش را روی سینه ی روزبه گذاشت و به پلپور طوسی قرمز طرح اسکاچش چنگ انداخت و در حالیکه می خواست روی پایش بایستد گفت: وای می ترسم ... می ترسم پامو زمین بذارم!

پرستار زیر چشمی نگاهشان می کرد و ناخواسته خنده ای هم روی لبهایش نشست. لحن پرخواهش دختر و چهره ی مثل لبوی پسر؛ به نظرش خیلی تابلو بود. روزبه که زیر چشمی حواسش به پرستار بود سرش را پایین برد و زیر گوش مهرانا گفت: خب پاتو زمین نذار!

مهرانا با تعجب نگاهش کرد.

-پس چکار کنم؟

نگاه روزبه بین چشمان و لبهای مهرانا م یچرخید با همان حالت پیچ پیچ گونه گفت: بذار رو تخم چشای من!

مهرانا تازه متوجه نزدیکی بیش از حدشان شده بود دستش را از روی قلب روزبه که دیوانه وار می طیید، برداشت اما روزبه مجال حرکت به او را نداد یک دستش را دور کمرش حلقه کرد و یکی را هم دور بازوی مهرانا گرفت.

مهرانا از شرم و خجالت گر گرفته بود و به نظر می رسید روزبه عمدا او را در اغوش گرفته، قبل از اینکه مهرانا از این حالت اعتراض کند یا چیزی برویش بیاورد با لحن شوخی گفت: خب چی می گفتی تو ماشین؟

مهرانا با شرمساری از اینهمه نزدیکی اب دهانش را قورت داد: چی منظورت؟

-کی گفته من به زور باهات نامزد کردم؟

مهرانا خندید و زیرچشمی اطراف را نگاهی کرد کسی حواسش به اندو نبود.

-فعلا که به زور بغلم کردی

و سعی کرد خودش را از حلقه ی دست روزبه در آورد. روزبه خندید و دستش را از دور کمرش برداشت ولی ان یکی دور بازوی مهرانا ماند.

-راحتی؟

-اره

-دیگه نمی ترسی؟

مهرانا سرش را تکان داد یعنی "نه"

-پاهات درد نمیکنه؟

مهرانا گفت : نه ... اگه سختته اروم راه بیای می خوی تو برو من خودم یواش یواش میام تا دلم ماشین!

روزبه دستش را کم کم پایین برد و دور انگشتان سرد و ظریف مهرانا قفل کرد. دست خودش برعکس مهرانا داغ بود .

روزبه با لحن عاشقانه ای گفت : یه کار دیگه ام میشه کرد !

-چی ؟

-تو اروم اروم راه بیا من دورت بگردم!

مهرانا نگاهش کرد .روزبه نمی دانست با همین چند جمله قلبش را لرزانده اما حس خوشایندی با نگاه کردن به چشمانش به بدنش سرازیر می شد .می فهمید مهرانا راضیست می دانست که مهرانا را از یک برزخ در آورده اما ته دلش می ترسید .اگر مهرانا حافظه اش را بدست می آورد باز هم اینطور عاشقانه نگاهش می کرد ؟یا از او بخاطر جدی بودنش شکایت می کرد ؟مسلمه!"نه!"

مهرانا اصلا به او محل نمیداد .اصلا نگاهش نمی کرد .ولی سریع از این افکار در آمد و با خودش گفت "یه کاری می کنم وابسته م شه یه جوری که نتونه ازم دل بکنه،گرچه همین حالاشم کلی عاشقمه "و از این اندیشه ته دلش غنچ زد.

از بیمارستان که بیرون آمدند با جبه ای از هوای سرد و خشک مواجه شدند مهرانا لرزید روزبه با لحن محبت آمیزی گفت :
خب خانم خوشگلم بریم کافی شاپ یه چیز گرم بخوریم؟

مهرانا سرش را تکان داد و گفت : بریم!

هر دو سوار ماشین شدندمهرانا فکر کرد"نه به اون موقع که انقدر سرد و خشک بود نه به حالا... یکهو چی شد"نتوانست بر کنجکاوای اش غلبه کند و همین که راه افتادند گفت : رفتارت صدوهشتاد درجه تغییر کرد .چرا؟!

روزبه که دیگر خودش را کاملا سوار اسب مرادش می دید بدون هیچ خجالت و ترسی دست مهرانا را روی دنده گذاشت و دست خودش را روی ان قرار داد و گفت : راستشو بگم ؟

مهرانا مثل چوب سرجایش نشسته بود و قلبش تاپ تولوپ می زد .

-اوهوم !

روزبه نگاهش کرد. می فهمید معذب شده اما خیلی بیقرارتر از این حرفها بود که بخواهد نگران خجالت کشیدن مهرانا باشد به طرز عجیبی خودش را محق می دانست .

-راستش تو قبلا اینطوری نبودی !

مهرانا ترسید: چه طوری .. بودم!

روزبه در دل از دروغی که می گفت ناراحت بود اما خیلی جدی گفت : تو قبلا خیلی گرمتر از حالا بودی اما از وقتی تصادف کردی یه جور شدی ... مثل غریبه ها نگاه می کنی یه جور که فک می کنم شاید اصلا منو نمی خوای ... مهرانا بیشتر خجالت کشید فکر کرد " یعنی چی که گرمتر بودم ... انقدری که دست همو می گرفتیم یا بیشتر از اینا با هم بودیم "

از فکرش هم گر گرفت . مهرانا پرسید : کلا قبلا چطوری بودم ؟ از چی خوشم میومد از چی بدم میومد ؟ ... چه اخلاقی داشتیم !

روزبه با دمش گردو می شکست میدانست خیلی بدجنس شده اما کور از خدا چه می خواست؟...

-خب تو قبلا خیلی گرم بودی ... (نگاه وسوسه آمیزی به لبهای مهرانا انداخت و افزود) به من می گفتی عاشقمی ... می گفتی وقتی سردم میشه فقط من می تونم گرمت کنم اگه یه روز منو نمی دیدی قهر می کردی ... هر کاری می خواستی بکنی هر جا می خواستی بری با من هماهنگ می کردی ... خیلی منو دوست داشتی و ... (تعمدا با لحن لوس و پرخواهشی گفت) هنوزم منو دوست داری مهرانا ؟!

مهرانا که مثل شمع چکه چکه اب میشد فقط توانست بگوید " اوهوم " روزبه توی دلش خودش به حرفهایی که می زد می خندید مثل پسر دبیرستانها خالی بسته بود . اما کوتاه نیامد و ادامه داد : مهرانا منو تو حتی واسه بچمونم اسم گذاشتیم!

مهرانا با چشمان گرد و متحیر گفت : بچه مون؟!!

-اره قرار شد اگه دختر بود بذاریم نیلوفر اگر پسر شد بذاریم نیما... اما تو گفتی دختر بیشتر دوست داری منم ... منم بهت قول دادم یه دختر خوشگل واست درست کنم!

مهرانا دیگر نتوانست خویشتن داری اش را حفظ کند و دستش را از زیر دست روزبه بیرون کشید . روزبه جاخورد و از دست خودش حرصی شد و ساده و بچه گانه اعتراف کرد : خو این اخری رو خالی بستم !

مهرانا جذبه گرفته بود اما لحن ساده ی روزبه و قیافه ی ترسیده اش او را هم به خنده انداخت اما گفت : خیییییلی پررویی ... پس من بقیه حرفاتم باور نمی کنم ... محاله من بهت بگم ... بگم بیا گرم کن !

روزبه خندید اما لبش را به دندان گرفت و با حالت لجوجانه ای گفت: نخیرم ... دروغ نگفتم ... اون موقعی که تو بیمارستان دستات یخ بسته بود من گرمش کردم !

مهرانا رویش را برگرداند و به خیابان خیره شد گرچه ظاهرا قهر کرده بود اما توی دلش به حرفها و رفتارهای روزبه می خندید .

روزبه حسابی پشیمان بود . زیاد روی کرده بود

-حالا نمای کافی شاپ؟

-چرا میام!

روزبه جان دوباره ای گرفت و بحث را عوض کرد

-تو کلا همه چی از یادت رفته ؟مثلا یادت می یاد چه غذایی دوست داشتی یا چه رنگی و...یا...

مهرانا با خنده گفت: وا روزبه ... تو فکرکردی من خنگ شدم ... معلومه که اینا رو یادمه !

روزبه گفت : پس اگه راست می گی چه بستنی ای رو بیشتر از همه دوست داشتی ؟

مهرانا فک کرد چه سوال مسخره ای اما نمی دانست این مسئله ی پیش پا افتاده تنها چیز است که روزبه از او می داند .

مهرانا گفت :من خودم خوب می دونم چه بستنی ای دوست دارم تو که ادعاهات منو خوب میشناسی بگو من چی دوست دارم ؟!

روزبه انگار که خبر از راز خلقت گرفته ابرویی بالا انداخت و مقابل کافی شاپ توقف کرد و گفت : بستنی میوه ای اونم انبه ! ... !

مهرانا پشت چشمی نازک کرد .روزبه گفت : صبر کن پیاده نشو !

روزبه سریع پیاده شد و به سمتش آمد و در را برایش باز کرد و کمکش کرد تا پیاده شود .مهرانا گفت : می ترسم روزبه ،همه ش فکرمی کنم رو پام راه برم می شکنه!

روزبه از اینکه او اینطور صمیمانه اسمش را صدا می زد ذوق مرگ شده بود با مهربانی گفت: خودم پیشتم نمیذارم چیزیت بشه عزیزم!

مهرانا دوباره شیطون شد و طعنه زد: روزبه تو مطمئنی من نبودم که قبلا ترو گرم می کردم؟

روزبه خندید و گفت: فرقی نمی کنه؟ بهر حال گرم می شدیم!

مهرانا با چشمان گرد و متحیر نگاهش کرد و گفت: روزبه تو خیلی پررویی!

-پررو نیستم عزیزم یه خرده زیادی هاتم!!!

-اییییییییی!

روزبه هر لحظه شکفته تر می شد و مهرانا کنجکاو تر ... حرفهایشان گرچه سروتهی نداشت اما برای خودش عالمی داشت .

همینکه نشستند روزبه گفت: چی بگیرم مهرانا جان!

-من بستنی می خوام!

سردت میشه که!

چشمان مهرانا شیطون شد دهانش را باز کرد حرفی بزند اما سکوت کرد و جایش لبخندی زد روزبه تیز تر از این حرفها بود برخاست برود برایش بستنی سفارش بدهد، اهنسته زیر گوشش گفت: سردتم شد مهم نیست گرم می کنم!

مهرانا که حسابی خجالت کشیده بود ناخواسته اخم کرد و گفت: هر چی ام بود مال گذشته هاست!

روزبه نفهمید معنای این جمله چه بود قلبش گرفت و تاسفارششان را بگیرد به سمت مهرانا نرفت فکر کرد جدا توی حرف زدن زیاده روی کرده... نباید مهرانا را می ترساند. فکر کرد "مهرانا به اندازه ی یه لبخند زدنم زورش میومد محلت نمیداد حالا تو هیچی نشده دستشو گرفتی کلی هم چرت و پرت بارش کردی ...وای که چقد بی جنبه ای اگه دیگه باهات حرف زد؟ اگه بره به خاله بگه چی؟ ... ای خدا چکار کنم ... " کمی فکر کرد و دوباره در دلش زمزمه کرد "پسر چقد ترسویی این هیچی یادش نیست حتی ترو هم یادش نیست چه برسه به حرفامون تو گذشته ... نباید بترسی؛ دست پیش بگیر!"

برای همین با اخم غلیظی کرد و به محض تمام شدن بستنی مهرانا گفت: اگه بازم می خوامی بگو برات بگیرم!؟

مهرانا با دیدن اخم غلیظش فک کرد "حالا چرا می زنی؟" و با ناراحت یگفت: نه نمی خوام!

-پس پاش بریم!

و بی آنکه معطل کند دستش را گرفت و او را به سمت ماشینش برد توی ماشین هر دو سکوت کرده بودند روزبه حتی ضبط ماشین را روشن نمیکرد همان موقع موبایلش زنگ خورد از دیدن شماره ی نسرين چشمانش برقی زد و یادش آمد مهرانا شب در خانه ی انهاست ...

-الو سلام خاله

-سلام روزبه جان ، می بخشید دیر زنگ زدم چی شد خاله؟

روزبه حرفهای دکتر را تکرار کرد نسرين تشکر کرد و با من گفت : روزبه جان مادرت اصرار داره مهرانا رو ببری خونتون پیش ارزو نمیخوام زحمت بدم اما ... خب ...

روزبه ذوقش را توی دلش پنهان کرد و مودبانه گفت : چشم می برمش خونه!

نسرين گفت : عزیزم گوشی رو میدی به مهرانا!

-چشم خاله .. امری نیست؟

- نه پسرم بابت امروز شرمنده کلی تو زحمت افتادی ایشالا جبران کنم!

روزبه پس از خداحافظی و تعارفات گوشی را به مهرانا و با خودش گفت "عروسیم جبران کنی خاله جون!" و توی دلش هر هر خندید. منتها احم کرد. مهرانا بعد از صحبت با مادرش گوشی را بدستش داد: بفرمایید!

روزبه نگاهش نکرد همانطور احمالود گوشی را گرفت و تقریبا روی داشبورت پرتش کرد. حالت و حرکاتش به مهرانا فهماند از دستش ناراحت اسا اما یادش نیامد برای چه ... بهمین خاطر سکوت را شکست و گفت : تو ... از دست من ناراحتی؟

روزبه بی پرده و رک گفت : خیییییلی!!!

مهرانا با تعجب پرسید: اخه چرا؟

روزبه انگار همه ی استرس و فشار عصبی این چند ماهه را با هم به یاد آورد و بی هوا کنار خیابان توقف کرد و با خشونت گفت : گوش کن مهرانا تو فراموشی گرفتی اما برای بار اول و اخر بهت می گم ،من عاشقتم تو عاشقم بودی و نمی دونم

الان هستی یا نه ... اما اینو بدون از الان تا ابد تو مال منی ... فهمیدی مال من! ۵ ماه قبل به خواستگاری من جواب مثبت دادی حالام باید پاش وایسی، من کاری ندارم فراموشی یا هوشیار تو مال منی !!!

و دست مهرانا را که داشت با ریشه ی روسریش بازی میکرد، گرفت و گذاشت روی دنده و دست خودش را هم محکم روی دستش قرار داد ...

مهرانا حیرت زده به نیم رخ عصبانی و برافروخته اش زل زد و برای اینکه خودی نشان دهد سعی کرد دستش را بیرون بکشد. روزبه نگاه مودبانه ای به صورتش انداخت و گفت : مهرانا نذار یه جوهره دیگه ترو مال خودم کنم ... گفتم که خیلی داغم!

ان مهرانایی که می شناخت رفته بود می دانست مهرانای قبلی با این حرفها بدتر لج م میکند و حالش را می گیرد اما مهرانایی که حالا کنارش نشستند بود مثل گل انار سرخ شده بود و داغی دستانش نشان میداد حالش دست کمی از او ندارد اما روزبه باید خوددارتر از این حرفها رفتار می کرد .

فریده زیاد راضی نبود مهرانا در شرایط فعلی انهم مامحرم به خانه شان بیاید اما اصرارهای میثم که البته بخاطر التماسهای روزبه، بود سبب این دعوت شد. گرچه سرکار بود اما دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و حساب بیه میثم سفارش کرده بود هوای روزبه را بگیرد هر دو می دانستند او چه ایش تندی دارد. اما خب میثم بیشتر با روزبه را درک می کرد و خیال داشت برخلاف قولی که به فریده داده حسابی به روزبه پرو بال بدهد اما وقتی دید روزبه بعد از رساندن مهرانا بداخل اتاقش رفت و بیرون نیامد حیرت کرد و کمی هم نگران شد.

ساعت تقریباً ۸ بود مهرانا و ارزو توی سالن نشسته بودند و حرف می زدند و میثم هم در حال اسپزی بود .

روزبه بی خیال مهرانا سرش توی کامپیوترش بود. فکر کرد "حالا مثلاً چکار می تونم بکنم با یه لشگر ادم تو خونه رامین که جاسوس ویژه مامانه ... " همینکه توانسته بود ان حرفها را به مهرانا بزند خودش کلی حرف بود. خودش را اینطور دلداری داد که "صبر کن پسر جون تا یکی دوهفته ی دیگه مامان اینا رو راضی می کنم بریم خواستگاری و محضر و عقد یه خرده دندون سر جیگرت بذار ... تابلو بازی دراری مهرانا تو همین عالم بی خبریش هم بهت جواب رد میده اونوقت تو بدو اهو بدو!"

در همین افکار بود که موبایلش زنگ خورد از دیدن شماره ی پدرش حیرت کرد و گوشی را برداشت : الو بابا کجایی ؟

-خاک توسرت، پس چه غلطی می کنی که چپیدی تو اتاقت قهری با مهرانا ؟

روزبه خندید و گفت : نه بابا قهر چیه ؟ ... خو چکار کنم

میشم با شیطنت گفت : نکنه بیرون شیطونیا تو کردی ؟

روزبه غش غش خندید : نه بابا

-پس چته ؟ اونهمه التماس کردی که مهرانا بیاد با ارزو در مورد لباس مباس حرف بزنه ؟

ببین چی می گم ؛رامین رو فرستادم اتاقش درس بخونه الانم رفتم چکش کردم (با خنده و اهسته افزود) پدر سگ نشسته پای ایکس باکس ،می دونی که بشینه پای بازیش حالا حالاها پانمیسه ... ارزو ام که تو سنگر خودمونه ،پاش بیا دیگه ...

روزبه خندید و گفت : نه بابا ... من نیام دنبالش ... چی فک می کنه با خودش !

میشم پوفی کرد و گفت : پدر سوخته دیگه فرار نبود تا اینجاها کمکت کنم ...

و موبایلش را قطع کرد روزبه ناامیدانه نگاهی به گوشی اش انداخت و اندیشید "کاش ناز نمی کردم"

۲،۳ دقیقه بعد با صدا درامدن در اتاقش تعجب کرد و با خودش گفت "یعنی جدی بابا فرستادش اینجا"

با صدایی بلند گفت : بیا تو!

مهرانا که به درخواست میشم آمده بود حسابی شرمگین و معذب بود اما روزبه از جایش جم نخورد .

مهرانا کمی داخل شد .روزبه عمدا گفت : درو ببند!

و بعد به او که گیج وویج کنار در ایستاده بود اشاره کرد : بیا اینجا بشین (و تخت را نشان داد)

مهرانا آسه آسه جلو آمد روزبه با تمسخر گفت : مهرانا تو این خونه پر از ادمه اگه اچیانا نامزدت دست از پا خطا کرد فقط کافیه یه جیغ کوچولو بزنی !

مهرانا خنده ی نصفه نیمه ای کرد و گفت : نه ... راستش خجالت کشیدم بابات منو فرستاد تو اتاقت ...!

روزبه زیر لبی گفت " آخ دم بابام گرم"

مهرانالبه ی تخت نشست و به درو دیوار و وسائل اتاق نگاه کرد مثل اتاق خواب خودش کرم ،قهوه ای بود .

مهرانا داشت فکرمی کرد قبلا هم به اتاقش آمده یا نه ؟و روزبه هم داشت فکر می کرد می تواند امشب یک حرکتی کند یا

نه ؟ "جدا این کجا و ان کجا؟؟؟!!!"

-من تا حالا خونتون اومدم ؟

-معلومه

-تو اتاق تو چی ؟

روزبه فکر کرد شاید این سوال را از ارزو پرسیده باشد به اجبار گفت : نه ،نشد!

روزبه با احتیاط برخاست و کنارش لب تخت نشست .اما برای جلب اعتمادش اصلا به صورتش نگاه نکرد .

-تو هنوز به من شک داری ؟

مهرانا سعی کرد خونسرد باشد .

-شک؟!

-در مورد علاقه م به خودت ... هنوزم شک داری ؟

-نه ... اما حس می کنم ... پیاز داغشو زیاد کردی!

روزبه خندید .مهرانا محو تماشایش بود او خیلی خوشگل بود قشنگ می خندید با این بلوز کرم رنگ و شلوار گرمکن سورمه ای از ان حالت رسمی همیشگی اش در آمده بود .به عکس روزبه روی دیوار اشاره کرد و پرسید : عینک می زنی ؟

-لیزیک کردم !

روزبه پرسید : موهات چقد بلندشده (و توی دلش گفت :ای خدا ببین کار مارو از مو و عینک باید حرف بزیم)

-چقدریشو دیدی ؟

روزبه نگاه سردی به مهرانا کرد .لحن مهرانا بدجوری طعنه امیز بود .دوباره بدجنسی اش گل کرد : یادت نمیاد ... تو شمال ،تو ویلامون ،اومدم اتاقت موهات کوتاهه کوتاه بود راستش چون من بی هوا اومدم تو اتاقت و تو ...

-من چی؟!

-تو یه تاپ خیلی باز تنت بود که من کاملا دیدمت ...

مهرانا حرصی شد و گفت : عمدا این حرفارو می زنی ؟

روزبه نگاه مواخذه کننده اش را مستقیم به چشمانش دوخت و گفت : مهرانا داری اعصابمو به هم می ریزی ها ... تو نامزدمی ... چند وقت دیگه رسما زنم میشی چرا اینطوری می کنی باهام ؟ آگه پشیمون شدی آگه منو نمی خوای ... هر چی هست بهم بگو اما بدون تو اول و آخر مال منی ... تو زنی مهرانا!!!

مهرانا با ناراحتی زمزمه کرد : تو اصلا منو نمی فهمی ؟

روزبه جدا حواسش را به او داد و گفت : منظورت چیه؟

-تو متوجه نیستی من چه غذایی می کشم ... می ترسم . از حرف زدنم می ترسم از اینکه یه حرفی بزنی و تو ناراحت بشی یا بخوای من با گذشته ها مقایسه کنی می ترسم ... از اینکه از من خسته بشی ... از اینکه من هی گیج می زنی و تو هی باید بهم گوشزد کنی کی هستم و تو کی هستی ناراحتتم ... می ترسم روزبه ... تو اینارو نمی فهمی !

روزبه ناخواسته کمی به او نزدیکتر شد و گفت : نه دختر من اصلا اینطوری فکر نمی کنم ضمن اینکه اصلا تغییری نکردی فقط یه سری حرفارو باید بهتر یادآوری کنم که خوشبختانه زود به یادت می مونه ... تو فراموشی گرفتی مهرانا اما کودن نشدی ... هر طور دوست داری حرف بزنی ، رفتار کن ... آگه از چیزی خوشت اومد بگو آگه بدت اومد بگو ... این اصلا بد نیست فقط ...

-فقط چی ؟

فاصله تو با من کم کن منو دوست داشته باش چون قبلا خیلی بیشتر از اینا با من صمیمی بودی منظورم اینه بهم دوست داشتنت رو ابراز میکردی!

مهرانا با صورت گل انداخته نگاهش کرد و گفت : خب خجالت می کشم روزبه !

-از چی ؟ از اینکه بگی منو دوست داری ؟ (بعد با لحنی طنز الود گفت) تو دوست داشتنت رو زبونی ابراز کن منم عملی نشونت میدم !

مهرانا نگاهش کرد . تمنا و تب نگاه روزبه کم کم به او هم سرایت می کرد.

چند ثانیه هردو در سکوت به زمین چشم دوختند روزبه در حال سرکوب احساسات به غلیان در آمده اش ، و مهرانا در حال بررسی حرفهای روزبه !! این سکوت بدتر آزارش میداد عاقبت خودش سکوت را شکست .

روزبه ؟!

-چونم؟

روزبه منم ... ترو دوست دارم!

روزبه نگاهش کرد لبخند مهربانی به رویش زد. حس و حال عجیبی داشت از یکسو احساسات قوی و سمج مردانه اش ... که فقط به لذت فکر می کرد. از سویی دیگر یک حس تلخ دروغ و عذاب وجدان .. اوبه مهرانا تلقین کرده بود تا بالاخره این حرفها را بزند برای همین جمله اش اصلا دلنشین نبود این مهرانا در شرایطی که داشت بی خبر از همه جا به او گفته بود "دوستش دارد" اما آیا واقعا مهرانا او را دوست داشت ... کاش می توانست از این علاقه بگذرد اما نمی شد ... مهرانا را دوست داشت خودخواهانه دوست داشت!!!

مهرانا به شوخی مستی آرام به شانه اش زدو گفت: پررو به چیزی بگو!

روزبه نگاه ماتش را به صورتش دوخت و گفت: چی بگم؟ گفتنیهارو تو گفتی ...

مهرانا چانه اش را روی شانه ی خودش گذاشت و در حالیکه مستقیم و وسوسه امیز او را نگاه می کرد گفت: من بهت گفتم دوستت دارم اما تو سکوت کردی؟

روزبه با تعمق نگاهش کرد و با اینکه کسی غیر از خودشان در اتاق نبود اهسته زمزمه کرد: منم گفتم عملی نشونت میدم! مهرانا همیشه ...

-چی؟!

وروزبه خودش هم نفهمید چطور یکدفعه لبهایش را روی لب مهرانا گذاشت. بی آنکه عقب بکشد حالت نشستنش را درست کرد تا رودرروی او قرار بگیرد و دودستش را دو طرف صورت مهرانا گذاشت و لبهایش را با حرص و ولع بوسید. انگار می ترسید این مرتبه ی اخر باشد انگار می ترسید بعد از این بوسه، زیبای خفته اش از خواب فراموشی بیدار شود و باز هم جز سردی و بی اعتنایی چیزی عایدش نشود ...

چشمان نیمه باز مهرانا نشان میداد کاملا تسلیم اوست روزبه لبهایش را اهسته برداشت اما سرش را به پیشانی مهرانا چسباند و نجوا کرد: من دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم ... می خوام همش با من باشی!

مهرانا به سادگی گفت: خب چکار کنیم؟

روزبه عقب کشید و توی چشمهای براق و خمار مهرانا زل زد. انگار ترسش ریخت همه اضطرابش تمام شد.

می خوام همه چی رو تموم کنیم پیام خواستگاری رسمی و تا آخر همین ماهم عروسیمونو بگیریم دیگه تحمل یه لحظه دوریتم ندارم!

وقتی سکوت مهرانا را دید ضربه ای روی شانه اش زد و گفت: خب توام یه چیزی بگو!

مهرانا با نگاهی امیخته به شرم و اشتیاق گفت: منم ... من یعنی غیر از تو با هیچکس این حس رو ندارم!

روزبه حالت نشستنتشان را تنظیم کرد مهرانا را توی اغوشش نشاند و دستهایش را دورش حلقه کرد و در حالیکه گونه اش را نوازش می کرد، پرسید: به من چه حسی داری؟

ترو دوست دارم روزبه، فک می کنم فقط ترو میشناسم ... وقتی میای خونمون از اون حالت گیجی در میام ... روزبه ... حس می کنم اگه نباشی ... من می میرم!

روزبه غرق عشق و لذت سرش را بالا آورد و هر دو با همان حسهای قوی و اجتناب ناپذیر توی صورت هم زل زدند روزبه با شیطننت گفت: دوباره که سردت شد

و سرش را نم نمک جلو برد و پچ پچ کرد: باید گرمت کنم مهرانا!

روزبه عاصی از یادآوری خاطراتی که خیلی از آن نمی گذشت با بیچارگی و اعترافی که برای خودش هم سنگین بود فک کرد "همه ی اینها تقصیر خودش است او به مهرانا دروغ گفت، او را علنا دزدید و گول زد مهرانا مال زندگی خودش بود و او را خودخواهانه از زندگیش بیرون کشید زندگی ای که یک بخش خصوصی داشت و آن هم بی برو برگرد مربوط می شد به صالح" پس جواب منفی مهرانا و آن بی اعتنائیها بخاطر عشقش به او بود ...

فک کرد رابطه ی اندو هر چه بود یا نبود اما برای مهرانا اهمیت داشت انقدری که حتی با این اتفاق هم، صالح از خاطرش نرفته بود.

کلافه و بغض کرده از توی سالن برخاست و به سمت یخچال رفت انگار تازه متوجه تاریکی خانه شده بود برق هالوژن را روشن کرد و سعی کرد با خوردن یک لیوان آب خنک، بغضش را مهار کند با خودش گفت "پسر مگه دیوونه شدی اون زننه ... به حق یا ناحق زننه مال توئه، چیه فردین بازیت گل کرده؟ نکنه جدی جدی می خوای تقدیمش کنی بره؟"

و از این اندیشه برافروخته شد و زمزمه کزد "حتی حاضر نیستم جنازه شو بدم اون پسره مهرانا زنمه ... باید پیشم بمونه گه می خوره حرف بزنه می خواست... می خواست منو..."

اما ته ته حرفهایش می دانست که او حق نداشت مهرانا را اینگونه تصاحب کند. گرچه با عشق جلو رفت گرچه مهرانا را خیلی زود اسیر خودش کرد اما دروغ گفت و انگار حالا داشت تاوان دروغش را میداد.

زیر این روی سرامیک سرد اشپزخانه ولو شد. با خودش و احساسش کلنجار می رفت از یکسو به مهرانا حق میداد و از سویی دیگر نمی توانست بی او، به زندگی کردن بیندیشد. جدا اگر حافظه ی مهرانا برمی گشت و او را وسط زندگیش می دید چه حسی نسبت به او پیدا می کرد "مهرانا علنا به من گفت..."

از صدای در اتاق خواب، تعجب کرد با خودش گفت "مگه درو بروش قفل نکردم" خواست برخیزد و ببیند مهرانا برای چه بیرون آمده که متوجه شد از داخل اینه ی بوفه، کاملاً می تواند او را ببیند حیرت زده به او و لباسهایش خیره شد.

مهرانا حاضر رو آماده ی بیرون رفتن بود. پاورچین پاورچین از داخل راهرو به سالن آمدو سرک کشید و چون او را ندید سریع از خانه خارج شد. روزبه می توانست خیلی راحت مچش را بگیرد اما صبر کرد ... برخاست و اهسته خودش را به در رساند. مهرانا انقدر عجله داشت که ترجیح داد بجای اسانسور از پله ها استفاده کند. به محض بسته شدن در ورودی ساختمان از خانه بیرون زد و با خشم زمزمه کزد: منکه می دونم یه ریگی به کفشته ... نه مهرانا نمیذارم؛ نمیذارم تو و اون فاسقت منو دور بزنی در سواتون می کنم ... حالا صبر کن!"

مهرانا بیخبر از اینکه روزبه او را با ماشینش تعقیب می کند سرخیابان درست گرفت.

روزبه با خوش خیالی گفت "نکنه حافظه ش برگشته داره می ره پیش مادرش؟ وای اگه نسرین خانم صورتشو ببینه بیچاره م می کنه"

اما تاکسی که مسیر چهار راه کوکا را در پیش گرفت روزبه نفهمید چطور صورتش یکباره خیس شد. با خشم و حس تلخ حقارتی که وجودش را به لرزه در می آورد، فریاد زد: به قران می کشمتون، هردوتا تون رو می کشم!"

و صورتش را با حرص پاک کرد و با نگاهی حریص و افکاری دیوانه وار به قفل فرمان ماشین نظری انداخت و زیر لب تکرار کرد "می کشمتون، می کشمتون"

تاکسی مهرانا روبروی بوتیک صالح، توقف کرد اما همینکه خواست پیاده شود صالح را دید که با موتور از کوچه ی کنار مغازه اش در آمدو بی آنکه متوجه او شود بار دیگر سوار تاکسی شد. روزبه، صالح را ندید و از حرکت دوباره ی تاکسی تعجب

کرد. دیری نپایید که جوابش را پیدا کرد اما از دیدن زنی که با ارایش غلیظ و تابلویش داد می زد دقیقا چکاره است؛ متحیر شد و با خنده یا مستانه و تمسخر امیز گفت: خوردی مهرانا ... دیدی فاسقت چطور بهت ركب زد؟ حالا دیگه می دونم چطور اتیشت بزدم!

اما نگاه مهرانا رنگ غم گرفت. رفتارهای اینچنینی صالح را خوب به یاد داشت ولیکن توی حال و هوای گذشته سیر می کرد و فقط کمی ... یک کم از دست صالح دلخور شد و با خودش گفت: باز این چشم منو دور دید با این اجنه ها ریخت رو هم!

صالح خانه اش را عوض کرده بود و اینرا مهرانا نمیدانست و فک کرد شاید او به خانه ی دوست دخترش آمده ... او فارغ از همه جا حتی فراموش کرده بود مهرانا را دیده یا صبح را چند ساعتی توی بازداشتگاه بوده فقط به امشب فکرمی کرد و به دوست تازه اش شراره!

با صدای مهرانا که او را به نام خواند. همه ی دنیا روی سر روزبه خراب شد. باید کمی دیگه هم تحمل می کرد دلش می خواست اساسی حال ایندو را بگیرد. پشت ماشینی کمین کرد و از فاصله ای نه چندان دور به انها نگاه کرد.

صالح ابتدا با تعجب و بعد کمی عصبی گفت: مهرانا تو اینجا چه غلطی می کنی؟

مهرانا جلوتر رفت و چون صورتش توی روشنایی سر در خانه معلوم شد، یکه خورد و دلسوزانه پرسید: مهرانا چه بلایی سرت اومده!

مهرانا بغض کرد و با صدایی که دل روزبه را می لرزاند؛ گفت: منو کتک زد... من ...

صالح دوباره جدی شد.

-حق داره دیوونه شوهرته!!!

مهرانا در حالیکه می گریست پرخاش کرد: من نمی شناسمش! اصلا نمی خوام شوهرم باشه ... ببین چه بلایی سرم آورده!

شراره حیرت زده پرسید: این کیه صالح؟

صالح با تند خوبی گفت: شری کلیدمو بگیر برو تو الان میام ... برو!!!

شراره با دلخوری کلید را از صالح گرفت و داخل ساختمان شد.

مهرانا با بغض و رنجش گفت: این کیه؟

-دوست دخترم!

-صالح!!

-ببین مهرانا تو شوهر کردی ... زندگی خودتو داری اینم زندگی یسگی منه ،بد یا خوب زندگیمه ،برو ... دیگه ام دوروبرم نبینمت .شیرفهم شد!

مهرانا ناباورانه التماس کرد :اما صالح من اونو نمی شناسم ،کدوم زندگی ؟

روزبه دیگر طاقت نیاورد و خودش را به ان دو رساند .صالح با دیدنش شوکه شد وآه از نهادش در آمد مهرانا که از نگاه متحیر و کلافه ی صالح جا خورده بود به پشت سرش نگاه کرد با دیدن روزبه بی انکه بترسد جیغ زد: برو گمشو روانی!!!

اما روزبه با یک حرکت انی مچ دستش را گرفت و تا او به خودش بجنبد سیلی محکمی به صورتش نواخت که برق از چشمان مهرانا پرید و با ناله ای سوزناک ،به گریه افتاد .داشت ولو می شد اما روزبه محکم او را سر پا نگه داشت.

صالح بدجوری دلش بدرد آمد و بی اختیار گفت:خواهش می کنم نزنش اونکه تقصیری ...

روزبه با صدایی که از خشم و بغض می لرزید نعره زد : زنه مرتیکه ... ترو سننه؟

و مهرانا را رها کرد و با نگاهی خصمانه رفت توی سینه ی فراخ صالح و دوباره نعره زد : می فهمی زنه؟!زنم!

همه می دانستند اگر جایی دعوا شود و صالح هم انجا باشد محال است طرف کتک خورده ،دمش را روی کولش نگذارد و فرار نکند ۱۰تا مثل روزبه ،حریف صالح نمی شد اما حال ،در شرایطی که بوجود آمده صالح ؛دانسته و عمدا سکوت کرد و کوتاه آمد.حق را به روزبه داد و توی دلش گفت "بابایارو حق داره ... بخدا من اگه جاش بودم زنمو تیکه پاره می کردم " و با این اندیشه سرش را زیر انداخت و اهسته زمزمه کزد :داداش حق با شماست من عذر می خوام!

روزبه از حالت تسلیم صالح کمی آرام گرفت .البته شنیدن مکالمه شان نیز بی تاثیر نبود کمی هم به مهرانا حق میداد .او را که نم شناخت ،کلی هم بدستش شکنجه شده بود.با این حال....

دوباره دست مهرانا را که هنوز روی گونه اش بود گرفت و او را به شدت دنبال خودش کشید .مهرانا جدی جدی ترسید و ا زسر عجزو بی پناهی با نگاهی که دل صالح را زیرو رو می کرد به او چشم دوخت و ملتسمانه فریاد زد :صالح تروخدا کمکم کن ... صالح!!!

روزبه اینبار به نرمی دستش را دو طرف صورت مهرانا گذاشت و گفت: من شوهرتم! منه روانی شوهر توام ... عاشق توام ... یعنی تو می گی این عکسا این خونه ،زندگی دروغه؟

مهرانا بی اختیار زمزمه کرد :ولی من ترو نمی شناسم ... این عکسم هیچ شبیه من نیست ... ولم کن ترو خدا بذار برم ...!
روزبه خسته و مستاصل داد زد : کجا ؟بری کجا؟پیش اون پسره!؟

-نه ... میرم پیش مامانم !

روزبه رنجیده و تمسخر امیز گفت:مامانت کیه ؟

-نمی دونم (وپرسید)اون خانمه س!؟!

منظورش صبح بود و نسرین

روزبه بی حوصله گفت: چرا نمی خوی باور کنی من شوهرتم ... دیگه چکار کنم که باور کنی ... این خونمون ... این عکسمون ...

به سمت کشوی پاتختی رفت و از داخلش البوم بزرگی در آورد .

-بیا این عکسامون ... ببین دیگه ... اصلا بریم فیلم عروسیمونم بذارم...

مهرانا چند تایی از عکسها را نگاه کرد اما حتی تصویر خودش هم برایش غریبه بود نمی دانست چطور به روزبه حالی کند که حداقل در حال حاضر نمی خواهد انجا باشد

-باشه ... اصلا تو راست می گی بذار من برم؟

روزبه اه عمیقی کشید و با خشونت و تهدید اما شمرده شمرده گفت:تو زن این خونه ای از این خونه هم هیچ جا نمی ری !

در اصل روزبه نگران برخورد نسرین بود و گرنه چه اشکالی داشت مهرانا چندروزی با او باشد شاید اینطوری کمی به وضعیت غیر عادی خودش عادت می کرد و کمی با او مهربانتر می شد .اصلا شاید حافظه اش برمی گشت اما حالا ...

لحن کودکانه و لجباز مهرانا که دوباره گفت:می خوام برم!

روزبه را عصبی کرد اما فکری مثل برق از سرش گذشت .

با لحنی سرد دستور داد: خپله خب لباستو در ار!

مهرانا متعجبانه گفت: لباسم؟!

-اره در ارشون!

-مانتومو؟

-نه همه شو!

-چی؟!

روزبه خسته از سوال و جواب دست برد یکی دوتا از دگمه های ماتو را باز کرد. مهرانا وحشتزده گفت: چکار می کنی؟

-لباستو در ار کار دارم.

و عقب رفت و به دیوار تکیه زد. آرامش روزبه، مهرانا را وادار کرد تسلیم شود اما حین در آوردن ماتو پرسید: بعدش میذاری

من برم؟

-اره برو...

مهرانا ماتویش را در آورد. راه افتاد برو روزبه چند لحظه صبر کرد همچین که مهرانا دستش به دستگیره ی در رسید از پشت او را گیر انداخت و چون چسب پهن شیشه ای را از کشو در آورده بود، دست مهرانا را از پشت به هم چسباند و بعد چسب را دور مچش پیچید.

مهرانا وحشتزده همانطور که میگریست و از درد می نالید، گفت: دستم... دیوونه چکار می کنی؟

روزبه وحشیانه گردنش را بوسید و گفت: دارم بهت ثابت می کنم که شوهرتم!

مهرانا کم مانده بود از حال برود، ناباورانه زمزمه کرد: نه!!!

هنوز فک می کرد روزبه شوخی می کند اما روزبه با خونسردی دوباره به سمت کشو رفت. قیچی را برداشت و چون از بازی

ای که راه انداخته بود حسایی لذت می برد چشمتی زد و گفت: حالا وقت زنگ تفریحه!

مهرانا پنداشت با قیچی می خواهد دستش را باز کند

-دستمو باز کن!

روزبه همانطور که گردنش را می بوسید، گفت: نه دیگه ... اگه زیاد حرف بزنی دهنتم می بندم
رنگ از صورت مهرانا پرید. به تقلا در آمد اما روزبه با خونسردی تی شرتش را با قیچی پاره کرد.
با خودش فک کرد "اینطوری هم خوبه ... خشن و جذابه"

انقدر غرق افکار هوس امیزش بود که اصلا به جیغ و التماس مهرانا اهمیتی نمی داد.
با خودش می گفت "خلاف شرع که نمی کنم زنده... تمکین نمیکنه... مجبورم به زور عمل کنم"

و مهرانا را که دست و پا می زد روی تخت انداخت و شلوارش را هم

-تروخدا ... نه ... التماس می کنم مگه نمیگی من زنتم ...؟!

روزبه پوزخندی زد و لباسهایش را ...

مهرانا چشمانش را بسته بود و ضجه میزد .

-تروخدا!

روزبه برق اتاق را خاموش کرد .

-اینم بخاطر اینکه فعلا یادت نیست من شوهرتم!

مهرانا با خاموش شدن لامپها، کمی آرام گرفت و برخوردش مسلط شد و اینبار با لحنی فریبنده گفت: چرا میخوای منو اذیت
کنی؟ منکه حرفی نزدم ... باشه باشه هر چی تو بگی، تو شوهرمی ... اصلا من هیچ جا نمی رم تروخدا فقط ...

اما با خوابیدن روزبه، همه‌ی امید مهرانا به یاس بدل شد و دوباره صدای ضجه ی دلخراشش اتاق را پر کرد. دست بسته
اش، این حالت ترس و وحشت ... حس دردی که توی تنش پیچیده بود اینکه فک می کرد دارد به او تجاوز شود ... همه و
همه توی قلبش جوانه زد ...

اما روزبه فارغ از همه ی دل نگرانیهای او فریاد و التماسهایش که انگار لذت این رابطه را شیرین تر و دلچسبتر میکرد
؛ مشغول کار خودش بود .

دستش را روی دهان مهرانا که جیغ می زد؛ گذاشت و نرم و عاشقانه گفت: دیدی ترس نداره ... دیدی دروغ نگفتم ... ببین من شوهرتم!! اگه شوهرت نبود که نمی شد اینجوری حالا دستمو از روی دهنتم بر می دارم اما قول بده جیغ نزنم!

مهرانا سرش را تکان داد. حالا همه ی ان حسها رفته بود و فقط خجالت می کشید اما ملتزمانه زمزمه کرد: قول میدم جیغ نزنم فقط دستمو باز کن درد گرفته!

روزبه دستش را باز کرد اما محکم بالای سرش نگه داشت. با صدایی که میلرزید و اغواگر بود زیر گوشش پچ پچ کرد: یادته صبح چی شد؟

-نه!

-صبح ما با هم بودیم مثل الان ... بگو خب!

-خب

-همه چی مثل ... حالا اروم بود ... بگو خب!

-خب!

روزبه خندید و کمی بوسیدش ...

لحن مهرانا نشان میداد مشتاق شنیدن بقیه ی حرفش مانده

-بسسه بگوووووو!

-بعد تو ... یعنی با هم رفتیم حموم!

-خب!

-با "هم" رفتیم حموم!

مهرانا با حرص گفت: خب!!!

روزبه خندید

-بعد من اول اومدم بیرون که یکهو یه صدایی اومد. اومدم تو حمو که دیدم افتادی می دونی چرا ... ؟

-چرا؟

-چون بازم اون دمپایی ابریهاتو پوشیده بودی ... بعدم که ...

هر دو سکوت کردند. روزبه سکوت را شکست و گفت: مهرانا تو ... تو جدا با اون پسره دوست نبودی؟
مهرانا عصبی شد .

-پاشو ... بهم ثابت شد شوهرمی ... پاشو برو !

-مهرانا!!؟

گرچه صورت روزبه توی تاریکی اتاق پیدا نبود اما لحنش بدجوری گرفته و غم الود بود طوریکه مهرانا بلافاصله مطیع شد و گفت: بله؟

-تو هنوزم اونو ... دوست داری ؟

مهرانا بدون فکر گفت: نه!

روزبه از صورتش فاصله گرفت سعی کرد توی تاریکی بتواند چشمان مهرانا را ببیند، نمیشد. فقط برق اشک را می دید ناباورانه و تمسخر امیز گفت: نه؟

-نه ... چون فهمیدم دیگه خیلی ازش فاصله دارم

و نرم نرمک دستش را از زیر دستان روزبه در آورد.

روزبه با لحنی عصبی گفت: پس دوشش داشتی!؟

مهرانا لج کرد و عمداً گفت: فک کنم اره ... خیلی !!!

دوباره روزبه خشن شد .

-ولی منم که شوهرتم !

مهرانا ترسید.

-باشه باشه ... ولم کن!

روزبه با حرص فریاد زد: مگه نمیدونی الان نمیشه!؟

-ولم...-

امالبهائش قفل شد. روزبه دوباره دستانش را گرفت و باز مهرانا ناامیدانه به گریه متوسل شد. رابطه شان نه به گرمی صبح و نه به آرامی چند لحظه ی پیش بود. انگار روزبه فقط می خواست اعلام وجود کند و برتری اش را نشان دهد و به مهرانا حالی کند خیلی بیشتر از این حرفها توی زندگی اش ریشه دوانده ...

مهرانا هم که بعد از دیدن صالح با شراره و اصرار او به اینکه روزبه شوهرش است دیگر باور کرده بود روزبه شوهرش است، حالتی بین لذت، ترس و ناامیدی را تجربه می کرد. دلش می خواست روزبه را باور کند اما تله دلش گفت "یعنی واقعا رابطه م با صالح تموم شد، اما چرا... اونکه عاشقم بود ... پس ..."

و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش فروریخت.

مهرانا با احتیاط سرش را به سمت باشگاه بدنسازی چرخاند اما صالح را انجا ندید. متحیر و البته بیشتر ناامید به سمت خانه حرکت کرد. دلش می خواست بعد از ده روزی که فقط تلفنی با صالح حرف زده بود اوئ را ببیند انقدر دلش برای او تنگ شده بود که حد نداشت. همان موقع موبایلش زنگ خورد، صالح بود

-الو صالح!

صالح تند تند گفت: ببین مهرانا تابلو نکن، مامانت سر کوچه ی مدرسه س. اومده بودم دنبالت دیدمش؛ بعدا با هم حرف می زنیم!

مهرانا سریع قطع کرد و حیرت زده با خودش فک کرد "مامان که دیشب خیلی خسته بود بهم گفت نهارو از بیرون می گیریم ... چطور شده اومده دنبالم"

در همین افکار بود که پژوی سیاه رنگ مادرش را دید و خودش را متعجب نشان داد و سوار شد.

-سلام ...-

قیافه ی عصبی و برافروخته ی نسرين، مهرانا را ترساند با اینحال خونسردانه پرسید: مامان چطور اومدی دنبالم؟

نسرين سردتر از او خیلی کوتاه گفت: فقط ساکت باش!

-ماما...

-گفتم ساکت باش!!!

لحن نسرين اينبار رنگ و بوی خشونت گرفته بود. مهرانا هرچه فک میکرد به نتیجه ای نرسید "یعنی مامان دیده دارم تلفنی حرف میزنم؟ خب چه ربطی داره ... " هر چه بیشتر فک می کرد کمتر به نتیجه می رسید. تا اینکه روبروی درمانگاهی توقف کردند. درمانگاه بزرگی بود مهرانا با حیرت بیشتری گفت: مامان مریض شدی؟

نسرين نگاهش کرد. رگه های سرخ چشمانش به علاوه ی برق اشک با هم مخلوط شده بود با خشم و غیظ گفت: مریض نشدم اما فک کنم چیزی به مردنم نمونده... یا لا پیاده شو!

مهرانا کاملا جا خورد هنوز نمیدانست چه شده اما هر چه بود دیگر با مادرش بحث نکرد. ترس و دلشوره همه ی وجودش را گرفته بود. دیگر حتی از فکر صالح هم بیرون آمد. اونسشت و مادرش نمره گرفت. هنوز نمیدانست قضیه چیست ده دقیقه ای معطل شدند و در کمال بهت و حیرت وقتی نوبتشان شد، داخل اتاق دکتر زنان شدند

اما هنوز شوک اصلی مانده بود. هردو سلام کردند و نسرين بعد از سلام و احوالپرسی خشکی که با دکتر کرد، در پاسخ به سوال دکت رکه پرسید: خب مشکل چیه؟

با صدایی که می لرزید گفت: می خواستم دخترمو معاینه کنید و برگه ی ...

انگار نتوانست حرف بزند انگار دنیا روی سر مهرانا خراب شد انگار دکتر یک چیزهایی فهمید انگار دیگر نگاهش دوستانه نبود...

مهرانا بهت زده به مادرش نگاه کرد و با حالتی گالایه امیز گفت: مامان من ... !

نسرين اينبار با نگاهی که تا عمق جانش را می سوزاند، زمزمه کرد: فقط برو...

و به دکتر که سرپا ایستاده بود و خودش را برای معاینه آماده میکرد، اشاره کرد. بار اول مهرانا نبود که برای معاینه به دکتر زنان مراجعه می کرد اما اينبار ترس بیشتری داشت..

برای چه می خواست او معاینه شود انهم اینطور ناگهانی ... یعنی چیزی فهمیده بود؟

اصلا چیزی نبود که ... "نکنه فهمیده من می رفتم خونه ی صالح"

از این اندیشه یخ کرد و وقتی دکتر مشغول کارش شد ناخواسته اشک از صورتش سرازیر شد. نه از درد ... از ترس و دلشوره و اضطراب ...

دل توی دل نسرين نبود. خیل یخودش را نگه داشته بود که گریه نکند اما رنگ و روی پریده و چشمان پر اشکش نشان میداد حال و روز بدی دارد. خدا میدانست چطور خودش را جمع و جور کرد تا دنبال مهرانا بیاید که تا اینجا بیاید ... که چنین درخواستی از پزشک کند.

به محض تمام شدن معاینه و آمدن مهرانا به این سوی اتاق، نسرين با همان بی مهری گفت: برو بیرون منتظر باش تا پیام! همینکه مهرانا رفتبعض نسرين شکست و چون دکتر حال و روزش را دید بدون مقدمه چینی گفت: نگران نباشید خوشبختانه ...

نسرين روی مبل چرمی کنار میز ولو شد انگار ربار سنگینی از روی دوشش برداشته بودند که انطور بی محابا اشک میریخت اصلا کلام دکتر را نمی شنید که در مورد مراقبت از نوجوانان حرف می زد. میان کلام بی سرو تهش پرید و گفت: یعنی ... حتی سعی هم نشده بهش ...

- نه خانم اگه چیزی بود می فهمیدم مطمئن باشید.

نسرين نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت ... بهر حال او باز هم عصبانی بود فقط انقدری آرام شده بود که تا خانه صبر کند و بعد با مهرانا حرف بزند.

مهرانا با چهره ای که از ترس و دلشوره منقبض شده بود سرش را پایین انداخت و فکرش از هر حدس و گمانی تهی بود.

- پاشو بریم!

مهرانا از جایش برخاست و پشت سر نسرين راه افتاد؛ هزارو یک سوال داشت اما جرات پرسیدنش را نه ...

توی ماشین نسرين آرامشش را باز یافته بود و داشت فکر می کرد "حالا چطور باهاش حرف بزنم"

چون تا قبل از معاینه می خواست مهرانا را "بزند" انقدر بزند تا بمیرد. اما حالا...

اه عمیقی کشید و ماشین را بی آنکه داخل پارکینگ ببرد روبروی ساختمان پارک کرد.

- پیاده شو!

مهرانا هر لحظه بیشتر می ترسید. کاش مادرش یک چیزی می گفت، صد درصد چیزی فهمیده بود اما از کجا؟

وقتی داخل خانه شدند نسرین بی مقدمه گفت: بشین حرف بزنیم!

مهرانا لب مبل نشست. نسرین چند قدمی برداشت و روسریش را بی حوصله روی مبل پرت کرد و عاقبت سکوتش را شکست و با غیظ گفت: سه چهار ماه پیش بهت گفتم، مهرانا چرا اینطوری شدی؟ چقدر مشکوکی اگه پای پسری وسطه ... بگو یادته چی گفتمی ...؟ گفتمی برو مامان دوست پسرم کجا بود؟ گفتمی تو پیغمبرا جرجیسو پیدا کردی ...؟ مهرانا ... گریه اش گرفت.

مهرانا یعنی این رسمشه، مزد اعتمادم به تو اینه؟! اینکه یه زن بی شعور! احمق صبح بی مقدمه بیاد خونم هر چی از دهنش در میاد و لایق پسرشه با من کنه ... که به تو ... تویی که هنوز حتی ندیده بگه "ج ... " که من نتونم سرمو از زمین بلند کنم که گردنم جلو همچین ادم بی فرهنگی کج بشه ... تو بگو من بدونم، کجای کارم اشتباه بوده ... اینکه از جونیم از ارزو هام از خواستگارام گذشتم ... پاره دلم گذاشتم بخاطر تو ... یعنی اشتباهم اینه ... نباید به تو اینهمه فک می کردم؟

مهرانا سرش را بالا گرفت و در حالیکه مثل مادرش اشک می ریخت با تاثر و شرمساری به چشمان مملو از اشکش زل زد و از دیدن حالتش منقلب شد.

نسرین روی مبل ولو شد وهای های گریست و همانطور ادامه داد: زنیکه ی بی چشم ورو حرمت خونه مو هم نگه نداشت ... فک نکرد با حرفاش ممکنه چه بلایی سر من بیاد ... اخه ... مهرانا چرا؟ چرا اینکارو کردی ... (با حرص و خشم ضجه زد) چرا می رفتی خونه ی پسرش؟ مهرانا اخه می دونی کارت چه عواقبی ممکنه داشته باشه؟ مهرانا جواب منو بده من حق دارم بدونم تو به چه انگیزه ای از دوستی با این پسرداشتی که خونه ش می رفتی؟

مهرانا همچنان ساکت بود. نسرین برخاست و با خشم بیشتری گفت: مهرانا بگوووو!

مهرانا با ترس و خجالتی بیشتر گفت: به خدا ... مامان ما ... فقط ...

نسرین نگاهی به صورت زیبا و چشمان اشک الودش انداخت و گفت: با خودت چ یفک کردی؟! اینکه من یه زن امل عقب افتادم؛ منم درکت م یکردم می دونستم توام مثل هر دختری دلت می خواد با یه پسر دوست بشی ... فکر می کردم دیر یازود این اتفاق می یافته اما اینطوری ... با این شرایط ... چرا یه زن بی شعور باید بیاد خونه ی من به خودش اجازه بده هر چی به دهنش رسید درمورد دختر من بگه چرا این زن بی شعور نرفته یقه ی پسر خودشو بگیره؟

و بعد گویی که چیزی به یادش آمده باشد دستش را زیر چانه اش زد و با چشمان گرد و متحیرش به روبرو خیره شد و گفت: || زنیکه به من زل زده می گه دختر تو ببر دکتر حتما یه جا واداده اومده گلاویز پسر من بشه ... میگه دختر تو جمع کن نمی تونی بذار من جمعش کنم ...

نسرین هی م یگفت و مهرانا هی خجل تر می شد یعنی واقعا مادر صالح آمده بود و این حرفها را زده بود اخر چطور از کجا ... چطور فهمیده بود مبدا نقشه ی صالح بود مبدا او گفته بود ... اما صالح که با او کاری نکرد جز احساسش و قلبش چیزی از او نگرفت جز چند بوسه ...

-مهرانا می خوام بدونم چطور می رفتی خوش؟ من باید بدونم چرا می رفتی خوش؟

-مامان ما ...

نسرین ب حوصله از من من کردنهای مهرانا روی مبل نشست و گفت: فقط می تونم یه نتیجه بگیرم .اونم اینکه تو به من علاقه ای نداری تو برای اینهمه سال خدمتم به تو ،عشقم به تو ... هیچ ارزشی قائل نشدی ... مهرانا تو منو خرد کردی ... کشتی ... اما چرا من که چیزی برات کم نداشتیم من که ... نمی دونم لابد من بد بودم حتما عیب از منه !

مهرانا بی درنگ گفت: نه مامان تو خوبی ...

نسرین بیتاب شد و مقابلش روی زمین زانو زد :پس چرا؟ من دوستت دارم من عاشقتم من که غیر از تو کسی رو ندارم .توتنها دلخوشی من هستی ... اخه چرا؟

مهرانا نمی دانست چه بگوید از خجالت از بغض از حرفهایی که لایقش نبود و به او نسبت داده بودند داشت خفه می شد از سوالاتی که هر لحظه توی ذهنش می رفت و می امد داشت منفجر می شد...

نسرین کمی گریه کرد و بعد سرش را از روی زانوی مهرانا برداشت و عاجزانه گفت : پس به من بگو ؛بگو میخوای اونو ول کنی بگو که روی منو زمین نمیدازی ... بگو که دنبال این پسره نمیری ... بگو توام باور میکنی که عشقش هوسه !خواهش می کنم مهرانا منو از این برزخ بده ... !مهرانا که از حالت دردمند مادرش ؛ناراحت و اشفته شده بود بدون وقفه گفت : باشه مامان بخدا ولش می کنم ... ولش می کنم!

و نسرین اسوده اورا در اغوش کشید هر دو بعد از نیم ساعت گریه و زاری هر دو به خلوتشان پناه بردند .همه ی حرفها و نصیحت و التماس و تهدید نسرین ،فکر مهرانا را شاید دودقیقه به خود مشغول کرد ... وگرنه او چطور م ی توانست صالح را ان عشق پرشور را فراموش کند ...

برخواست تا با موبایلش به صالح زنگ بزند و در مورد مادرش و آمدنش پرسو جو کند اما تصمیم گرفت از مادرش اجازه بگیرد سخت بود اما باید اعتماد مادرش را بدست میآورد

همینکه از اتاق خارج شد ترس برش داشت نسرین توی آشپزخانه غذایی برای ناهار مهیا می کرد از حالت مرددش و از اینکه هنوز لباس مدرسه اش را در نیآورده بود، حدس زد چیزی شده برای همین با مهربانی گفت: مهرانا چی شده عزیزم ... حرفتو بزن!

مهرانا از لحن مهربانش جراتی گرفت و گفت: می خوان باهاش حرف بزنم ...

نسرین مکشی کرد و چند لحظه به او زل زد عاقبت گفت: برای آخرین بار!؟

مهرانا ترسید "برای آخرین بار؟ نه ... نمی شد نمیتوانست ... قصه ی شیرین آنها تازه شروع شده بود ..."

-مهرانا؟

مهرانا نمی دانست چرا نتوانست دروغ بگوید. میشد با یک دروغ فعلا نسرین را در دست کرد ... اما نتوانست. نسرین دوباره با همان اشفتگی ساعتی قبل، آشپزخانه را ترک کرد و اینبار جدی تر از قبل گفت: مهرانا جدا چی فک کردی؟ اینکه با این پسر ازدواج میکنی؟

مهرانا سریع گفت: مامان ما...

نسرین کمی ملایمتر گفت: عزیزم راحت حرفت بزن من مادرتم، دشمنت نیستم

مهرانا کودکانه گفت: دعوا نمیکنی؟

-نه دخترم نگران چیز دیگه ای بودم که خوشبختانه نگرانیم برطرف شد

نشست و به او هم اشاره کرد بنشیند.

-حالا بگو هر چی هست بگو تا با هم به یه نتیجه ای برسیم!

مهرانا نشست و چون نسرین اصرار کرد راحت حرفش را بزند، با کمرویی گفت: مامان ما عاشق همیم ... بخدا من ... یعنی ما اونطوری با هم دوست نبودیم اون به م احترام گذاشت اگه رفتم خونشون ... به خاطر چیزی که شما نگرانیش بودین، نبود ... می خواستیم همدیگه رو بهتر بشناسیم اون پسر خوبیه، عاشقمه می خواد باهام ازدواج کنه!

نسرین لبخندی زد و گفت: مهرانا تو قرار نیست فقط با یه نفر وصلت کنی. اگه فک کرد یاون پسر به خاطرت حاضره از خانواده ش بگذره اشتباه م یکنی ... اره اونم عاشقته اما به معنای این نیست که تا ابد عاشقت می مون ... چهار صبح که از زندگ یمشترکتون گذشت دوباره مادرش خواهرش چه می دونم کس و کارش براش مهم می شن مهرانا با عجله گفت : اما من نمی خوام اونو از خانوادش دور کنم یا مجبورش کنم قهر کنه ...

نسرین حرصی شد اما به خودش مسلط شد ...

-تو نم یخوا یمهرانا اما اونا می خوان ازت دور باشن ... مادرش از تو با بدتری واژه ها اسم بد ... مارد صالح حتی یه درصد یه ذره هم پسرش رو مقصر ندونست به من نگفت ما باید جلوی این دوتا جوون رو بگیریم چون کارشون اشتباست .به من گفت جلوی دخترت رو بگیر پسر منو از راه بدر کرده ... امروز صالح عاشقته و باهات ازدواج می کنه اما فردا که تب تند این عشق سرد شد یاد مادر خواهر ش افتاد اونوقت اگه تو مثلا یه کار اشتباهی انجام بدی می گه مادرم گفت این دختره خرابه نشنیدم ... به کل منکر عشقش میشه ... و فکرمی کنی اونوقت صالح میشینه انتخاب می کنه ؟ نه بی برو برگرد مادرشو انتخاب می کنه !

مهرانا سکوت کرد .نسرین مجال اندیشدن و رویابافی را از او گرفت و ادامه داد : اصلا همین امروز بهش زنگ بزن ،مادرش هر چی خواسته به تو گفته ببین چی می گه یه کلام میگه حق با توهه مادرم حق نداشت در مورد تو ای ن حرفا رو بزنه ... ؟احتمالا میگه عیب نداره عزیزم مهم منو تویییم ...مهرانا چشاتو باز کن دخترم اینجا ایرانه اینجا اگه یه پسر هزار تا کثافت کاری بکنه ته تهش ،می گن جوون بود و جوونی کرد ... اما اگه یه دختر یه ذره یه کوچولو پاشو کج بذاره ،بهش برچسب خراب بودن می زنن طردش می کنن ،انگ می زنن کاری که امروز مادر صالح کرد حتی نخواست بدونه شما کی و چطور باهم دوست شدین ؟ من کییم ؟تو کی هستی ؟ از چه سطح جامعه ایم ؟نه گذاشت نه برداشت مثل یه ... یه گاو سرشو انداخت تو خونه ی منو هزار تا حرف و متلک بارم کرد و ته تهشم گفت ؛دخترتو از خیابون جمع کن!!!

اون زن در مورد تو اینطوری فک می کنه یکطرفه به قاضی رفت و برگشت و حکم داد و محکوم کرد.بعد چطور تو توقع داری پسرش یه کم که تب عشقتون فروکش کنه بازم پابندت باشه ... حالا به من یه ضمانت بده که این پسر با وجود این مادر همیشه مثل الان ترو دوست داره ؟اما برای اینکه نگي مامانم بد بود و سد راهم شد اجازه داری بهش زنگ بزنی .زنگ بزن ببین چی میگه !

مهرانا به دستور مادرش به طرف اتاقش رفت اما در را نبست و شماره ی صالح را گرفتگوشی صالح خیلی زنگ خورد اما جواب نداد تقریبا بیست ثانیه بعد صالح خودش زنگ زد مهرانا از شنیدن صدای صالح جانی گرفت و گفت:الو سلام!

خونِ خون‌نسرین را می خورد می ترسید زیادی نسبت به مهرانا خوشبین باشد صالح که حالا در جریان اتفاقات بود با تته پته گفت: مهرانا مامانت ...

مهرانا با ناراحتی گفت: مامان من هیچ مامان شما که خوب ...

بغض و حس تحقیر شدن گلپوش را ازرد .

صالح با ناراحتی گفت: بخدا مهرانا من بی تقصیرم ... من اصلا نمی دونم چی بگم ... الان از خونه ی مامان اینا اومدم بیرون ...

مهرانا سریع گفت: بهش گفتی که چرا اومده خونه ی ما (صدایش را پایین آورد و پرسید) اصلا مامانت چطور فهمیده که ما با هم دوستیم ؟

صالح اه عمیقی کشید و گفت :شب عیدو یادته با هم رفتیم بیرون ...

-خب؟

-خواهرم "فرح" منو تو رو دیده بودن پسر خواهرم گفته "این دختره که با داییه تو ساختمون داییه ... جالبه من تو این دوساله که همسایه تون بودم ترو ندیدم اونوقت پسره ی دهن لق ...

مهرانا از کلمه ی "دختره" که صالح به کار برد ازرده شد برای همین با خشم گفت: چرا مامانت اومده اینجا؟ بهش گفتی ...

صالح عاجز و در مانده گفت: مهرانا ترو خدا ... اخه من چی بهش بگم اولاً الان عصبانیه ثانياً ناراحتی قلبی داره می ترسم طوریش بشه ... باید صبر کنیم !

مهرانا حرصی شد و گفت : اما مامانت یه طوری حرف زده انگار من دختر ... دختر بدی ام !

صالح همانطور مستاصل گفت: مهرانا منم که مهمم ... من می دونم تو کی هستی ... تو عشق منی مهرانا ...

نگاه مهرانا به سوی مادرش کشیده شد که در استانه ی دراتاقش دست به سینه ایستاده بود . عقلش گفت "همون حرفایی که مامان زدو داره می گه اما دلش ... این دل وامانده"

نگاه عبوس نسرین مهرانا را هل کرد و سبب شد بی اختیار بگوید: اما دیگه نمیشه ... این ... یعنی دوستیمون باید تموم شه !

صالح ناباورانه گفت: مهرانا نه خواهش میکنم با من اینکارو نکن قبول دارم مامانم بد حرف زده اما باید صبر کنیم تا اروم شه بعد باهش حرف میزنیم... مامانتم بامن یه جورى راضیش می کنم!

مهرانا اینبار علی رغم میل باطنی اش گفت: اما مامان من راضی نمیشه...

صالح عصبانی شد و گفت: نه مهرانا... بحث مامان منو تو نیست... حرف دلتو بزن بگو... خسته شدی از من... بگو جازدی... فقط کرمت این بود بیای تو زندگی منو عاشق کن یواستت بشم بذاری بری... عشق و کیفیتو کردی گور بابای صالح... اره؟

بغض گلوی مهرانا را فشرده و از اشکی که توی چشمانی نشسته بود نسرین عصبی شد و با خودش گفت "معلومه داره قصه های سوزناک و اشش تعریف می کنه..."

و بیهوا پرید و موبایل را از دست مهرانا قاپ زد.

-الو سلام...

صالح جاخورد

-جناب آقای مهدیان می خوام به همون اندازه که ادعا میکنی عاشقی و به همون اندازه که به مادرت علاقه داری به همون اندازه هم عاقل باشی و دست از سل بدختر من برداری مادرت میگه دختر من نانجیب...

مهرانا گریان و ملتمس نالید: مامان خواهش می کنم

اما نسرین عمدا ادامه داد: دختره من بد و کثیف و خونه خراب کنه البته من دارم حرفهای بی ادبانه ی ایشونو دوبله می کنم و گرنه ایشون... بهر صورت امروز دارم مودبانه از شما می خوام دست از سر دختر م بردارین و خواهش می کنم دیگه شما رو اطراف دختر م نبینم وگرنه اینبار منم که میام خونه شما و به مادرنسبتا محترمتون می گم نانجیب واقعی کیه؟ فقط هم به یه شرط حاضر م شما رو بپذیرم اونم اینکه... مادرتون شخصا بیاد اینجا و از منو دخترم عذرخواهی کنه!!!

این حرف را عمدا زد که هم دلش خنک شود هم به مهرانا ثابت شود همه پای عمل شناخته میشوند نه حرف.. میدانست ان زن خودخواه و بی ادب هزار سال دیگر برای عذر خواهی نمی آید.

صالح حتی نتوانست نفس بکشد. تلفن که قطع شد پوفی کشید و دوباره به خانه شان رفت. خانه ی مادرش که همین چند دقیقه ی پیش برای زنگ زدن به مهرانا از ان بیرون آمده بود.

ظهر قبل از رفتن به جلوی مدرسه مادرش تماس گرفت و با همان تندخویی ذاتی اش گفت: بیا خونه کارت دارم

و چون نتوانسته بود مهرانا را ببیند، سریع به انجا رفت و مادرش گفت که بدیدن مادر مهرانا رفته ... ابتدا عصبی شد اما طبق معمول معصومه (مادرش) به قلب دردش متوسل شد و با اه و ناله گفت، مادر مهرانا هزار و یک فحش به او داده و گفته "جنازه ی دخترمو هم رو دوش پسرت نمی ذارم" حالا که حقیقت را می گفت ...!؟

بهر حال دعوا و تهدید و التماس بی فایده بود مادرش کار خودش را کرده بود و مادر مهرانا هم کوتاه نمی امد. اندو دیگر حتی جلوی مدرسه هم یکدیگر را نمی دیدند. مهرانا یکی دوبار به او زنگ زد و مکالمه شان بی ثمر و بی سرو ته ... خیلی زود قطع شد و پس از رفتن مهرانا و مادرش از ان ساختمان کلا همه چیز عوض شد.

صالح ماهها با مادرش سر سنگین بود اما هر چه بود او مادرش بود و ادعا می کرد صلاحش را خواسته ... او هم با خودش می گفت "مهرانا قسمت من نبود"

اما خوب این قضیه را به نفع خودش کرد چرا که از زیر ازدواج فرار کرد و پس از پنج ماه دوباره روال زندگی سابقش را پیش گرفت

برخلاف روزبه که توی خواب ناز بود، مهرانا دیشب اصلا نتوانست بخوابد، بیشتر گیج بود و شرمگین ... انگار که جرمی مرتکب شده بود. اما صبح که اهسته . یواشکی از کنار روزبه برخاست دلش لرزید

روزبه به همان اندازه که دیروز برایش غریبه بود امروز به همان میزان، توی دلش جاباز کرده بود. حسی خاص ... مثل وابستگی ... مثل امنیت ... هرچه بود شیرین و خوب بود دیگر حتی به صالح فک هم نکرد... صبح چند دقیقه ا بیه عکسشان نگاه کرد و با خود شگفت "این واقعا منم ... پس چرا دیشب به نظرم غریبه بود؟"

روزبه یک چشمش را باز کرد و به کنارش نگاه کرد مهرانا نبود نیم خیز شد به سمت چپش نگریست ... مهرانا روی تخت نبود. مثل اسفند از جا جهید ...

چشمانش را مالید و خوی گوشه کنار اتاق را از نظر گذراند. انقدر هل و هراس داشت که بدون پوشیدن لباس، پتوی تخت را دور کمرش پیچید و از جایش برخاست .

در حمام را باز کرد مهرانا نبود توی سالن، توی آشپزخانه ... به سمت اتاق خواب کناری رفت که همزمان مهرانا از ان خارج شد. شومیز چهارخانه ی بلند و شلوار جین و شال هم روی سرش بود .

روزبه سرتاپایش را برانداز کرد و مشکوک پرسید: کجا بودی ؟

مهرانا ترسید.

-توی ... تراس، داشتم براتون تمیزش میکردم ... کثیف .. شده ... بود!

روزبه با ناراحتی گفت: برای من تمیز می کردی؟ مگه تو خدمتکار می؟! ... یا نکنه هنوز باور نکردی اینجا خونه؟!

مهرانا به سادگی گفت: باور کردم!

روزبه چند ثانیه نگاهش کرد انگار می خواست حقیقت این کلمه را از چشمانش بخواند

مهرانا سکوت را شکست و گفت: چرا اینطوری اودید بیرون لباس بپوش!

روزبه لبخندی زد: بیا بریم!

-کجا؟

-حموم!

مهرانا از خجالت سرخ شد.

-شوخی کردم بابا ... تو اول می ری یا من جلوتر برم؟

مهرانا که وضع نیمه عریان روزبه معذبش کرده بود سریع گفت: میشه اول من برم... اخه کثیف شدم

و به اتاق و تراس اشاره کرد...

روزبه گفت: برو

مهرانا سریع از کنارش رد شد.

-مهرانا؟

مهرانا با ترس و نگرانی نگاهش کرد.

-بله!

-خانمم دیگه توی تراس نرو!

-چشم

-مهرانا؟

-بله؟

روزبه نژیکش شد و بی هیچ حرفی لبهایش را بوسید و بعد نگاهش کردو گفت: از منم نترس!

مهرانا صادقانه گفت: تا وقتی اینطور جلوم می گردین ازتون می ترسم!

روزبه نگاهی به خودش انداخت و پتو را بالا کشید: ببخشید!

مهرانا به حمام رفت و روزبه کتری را روی گاز گذاشت سر صبر اتاق را مرتب کرد و زنگی به شرکت زد و اطلاع داد نمی رود و اگر قراری بود به پدرش محول شود.

جرات نداشت شخصا به پدرش زنگ بزند فکر کرد بعدا برایش توضیح میدهد بخاطر حال مهرانا به شرکت نمی آید البته بجز ارزو کسی خبر از حال او و قضایای پیش آمده نداشت می خواست بگوید مهرانا سرما خورده و تا آخر هفته به چالوس می روند.

یاد دیشب که می افتاد خنده ای مستانه صورتش را میپوشاند.

مهرانا از حمام بیرون آمد از ترس روزبه که بی هوا داخل اتاق نشود همان لباسها را دوباره تنش کرد. توی اینه نگاهی به خودش انداخت وضع صورتش افتضاح بود کبود و زخمی ... بی اختیار دستش به سمت لوازم آرایش رفت. نمی دانست چرا دوست دارد در نظر روزبه زیبا جلوه کند ... نگاهش به عکس دونفره شان افتاد زیبا بود و در اغوش روزبه عاشق و آرام به نظر می رسید. از اینکه هیچ خاطره ای نداشت غمگین شد.

روزبه با سنی صبحانه داخل اتاق شد سلام بلندی کرد مهرانا هل شد و شانه را برداشت و موهایش را شانه زد روزبه تی شرت قرمز و شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود.

پشت سرش مقابل اینه ایستاد و هردو توی اینه به هم نگاه کردند. او را از پشت در اغوش کشید و سرش را توی گودی گردنش فرو کرد و نفسهایی عمیق کشید لبهایش را به گوشش نزدیک کرد و پچ پچ کرد: خوبی عزیزم؟

-بله

-مهرانا راحت باش

-را... حتم!

روزبه او را به طرف خودش چرخاند و پرسید: من کی ام؟

-شوهرم

روزبه دستش را دور کمرش حلقه کرد و گفت: درستش اینه بگ ی "عشقم"

-باشه

روزبه خندید و لبهایش را دوباره بوسید

-بیا صبحانه بخوریم

توی سینی سیلور بزرگ، ظرف خامه؛ عسل، نیمرو، نان تافتون و دولیوان چای چیده شده بود. روزبه چایش را شیرین کرد و بدستش داد مهرانا بی مقدمه پرسید: ما کی عروسی کردیم؟

-تقریباً ۳۲ روزه

-از کجا با هم آشنا شدیم؟

روزبه نگاه دقیقی به صورتش انداخت و با خودش گفت "وای باز همون سوالی تکراری"

-مامان هامون با هم همکار بودن، هر دو پرستارن...

مهرانا حس کرد روزبه حوصله ی جواب دادن ندارد پس سکوت کرد اما دلش می خواست سوالات زیادی بپرسد. روزبه با حوصله برایش نیمرو لقمه می گرفت چون مهرانا خامه دوست نداشت....

بعد از صبحانه روزبه سینی را روی زمین گذاشت و چون مهرانا دوزانو روی تخت نشسته بود همانجا روبرویش لم داد و ارنجش را خیال بدنش کرد. مهرانا که از طرز نگاه روزبه به صورتش خجالتی می کشید گفت: من برم ظرفهارو ببرم اشپزخونه!

روزبه انگار متوجه حرفش نشد

-الهی دستم بشکنه...مهرانا نم یدونم چی بگم...زدم صورت ماهتو داغون کردم

و بعد دست مهرانا را گرفتم چند ضربه توی صورت خودش کوباندم.مهرانا دستش را بیرون کشید و همینطوری گفت: عیبی نداره!

روزبه خود شرا بالا کشید واما طوری نشست که یک سروگردن از مهرانا بلندتر بود بعد سر صبر اول پیشانی بعد چشمها،گونه چانه و لبش را بوسید .

روزبه نگاهش کرد و گفت:چکار کردم مهرانا؟!... می تونی منو درک کنی ؟وقت یتو ... رفتی پیش اون پسره...دیشبو می گم ... داشتم میمردم فک کردم حالاست که دستتون واسم رو شه ...اما حرفاتونو شنیدم ...باور می کنی می خواستم بکشمتون؟

صدای زنگ تلفن خانه نگاه هردو را به سوی در کشاند .از دیروز تلفن قطع بود روزبه برخاست و گفت:غلط نکنم مامانته!

و به سمت تلفن رفت اما برخلاف انتظارش ارزش بود که تند تند حرف می زد

-الو روزبه ... بیچاره شدی ... بابا زنگ زد شرکت بگه نمیره خانم مشیری گفت توام گفتی نمی ری ... بعد از اونطرف مامان مهرانا هم زنگ زد یه چیزایی گفت ،بابا مامانم لباس پوشیدن بی ان اونجا ... الو روزبه گوشت با منه؟

روزبه بلافاصله گفت: نسرین خانمم میاد؟

-نه فک نکنم ... بابا بهش گفتصبر کنید خودم خبرتون می کنم ... وای ...روز

-ارزو تو که حرفی نزدی ؟

-نه بخدا... مگه دیوو نه م تازه کللی خودمو متعجب نشون دادم ... روزبه حالاچکار می کنی ؟

روزبه با کلافگی گفت: هیچی اما توام یادت باشه لام تا کام حرف نزنم ،فهمیدی ؟

-نه اصلا ... مهراناچطوره

-خوبه ... فعلا خدافضا!

مهرانا در استانه ی در اتاق ایستاده بود حالا موهایش را با کلیپس کوچکی بالای سرش بسته بود

-چی شده ؟

روزبه متوجه مهرانا شد و با خونسردی گفت:هیچی مامان بابام دارن میان اینجا...

-چرا؟

-از قرار مامانت یه بلندگو گرفته دستش !

مهراناسکوت کرد نمی دانست چه بگوید در نظرش روزبه مرد عصبی و خطرناک یبود که اصلا روی خشم و عصبانیتش کنترلی نداشت و هر ان امکان داشت وحشی شود.

روزبه روبرویش ایستاد و نگاهش کرد کاملا متوجه ترس مهرانا شد

-چی شده عزیزم؟ترس اگه کسی ام باید جواب بده اون منم ...

و با مهربانی و محبتی که مهرانا اصلا انتظارش را نداشت او را در اغوش گرفت

-ترسی خانمم من نم یذارم کسی بهت نگاه چپ کنه ...

بعد او را عقب کشید. به شوخی گفت:غیر از خودم حریف همه می شم !

مهراناباز حرفی نزد.واقعا روزبه که بود اینکه اینطور مهربان و با محبت بود یا انکه دیروز کنکش میزد.

عاقبت مهرانا گفت:الان کی به شما زنگ زد... مامان من؟

روزبه از اینکه او را "شما" خطاب کرد خنده اش گرفت

-ارزو بود

-ارزو؟

-اره ... خواهرم ... دیروز دیدیش دیگه

-دیروز؟

روزبه با شرمندگی گفت:اخ یادم رفت بهت بگم اون خانمه ... که اومد گفت روانشناسته ... ارزو بود خواهرم ... یا بعبارتی خواهر شوهرت!

-اون ... خواهر شما بود!؟

ببخشید اما اون تقصیری نداشت من ازش خواستم همچین نقشی بازی کنه!

تازه مهرانا معنای نگاهها و کارها ی عجیب دختررا می فهمید. مهرانا با دلخوری نگاهش کرد می خواست بگوید "من فراموشی گرفتم تو چرا اینطوری دروغ می گی"

اما دلش برای روزبه سوخت مشخص بود خیلی کلافه و نگران آمدن مادر و پدرش است. فکر کرد "هر چی باشه یه خرده از ماجرا تقصیر منه .. من ناخواسته باعث شدم اینهمه اتفاق بیفته"

به روزبه که کنار پنجره، کوچه را نگاه میکرد نزدیک شد و گفت: من ...

روزبه به سمتش چرخید. مهرانا صاف نگاهش کرد و گفت: من باور کردم که شما شوهر من هستید!

روزبه با حالت بامزه ای دستانش را بالا برد و گفت: خدایا شکرت ... پس مشغول شیم!

-هان!؟

روزبه خندید رو برویش ایستاد و گفت: مگه نمیگی من شوهرتم ... پس ...!

مهرانا گر گرفت و سریع گفت: نه نه ... منظورم این بود ... خب من متوجه او که عصبانیت شما به جا بوده من ... به مادر و پدرتون می گم مقصر بودم براشون توضیح میدم اینطوری اونام شما رو دعوا نمی کنن!

روزبه تازه مقصودش را گرفت و اخم کرد و خیلی جدی گفت: اصلا! حرفی نمی زنی مهرانا فهمیدی ... هر چی بشه من می گم دعوا من شده و مقصر منم ... حقی نداری در مورد اتفاقات دیروز حرف بزنی متوجهی؟ اصلا اونا نباید بفهمن خوردی زمین و بازم فراموشی گرفتی

مهرانا دقیقا توجه نکرد و الا باید می پرسید "بازم؟"

-آخه...

روزبه خشن تر از قبل گفت: مگه من با شما حرف نمی زنم!

مهرانا از ترس قدمی به عقب برداشت روزبه با ناراحتی، ملایمتر از قبل گفت: عزیزم من نمیخوام خانوادم در مورد شما قضاوت بد کنن ... حالا منظورمو گرفتی؟

مهرانا مطیع و حرف شنو گفت: چشم هر چی شما بگید!

روزبه نزدیکش شد و به شوخی دعوايش کرد: يه بار ديگه به من بگي شما، مي خورمتا!

مهرانا خنديد روزبه در اغوشش گرفت و زير گوشش گفت: ميای مثل ديشب بخورمت؟

تازه مهرانا منظورش را گرفت

-نه!!!

روزبه خنديد: چرا؟

-نه ديگه بسه!

-اخره چرا؟

مهرانا به سادگي گفت: حالا بذارين من يه کم به شم... به تو عادت کنم بعد حالا بعد!

روزبه خنديد و بي اعتنا به او مشغول بوسيدنش شد. هر دو داشتند توي اغوش هم داغ مي شدند که صدای مکرر زنگ

ايفون، از عالم خوشي که داشتند درشان آورد.

روزبه نفس عميقي کشيد و به شوخي زمزمه کرد: همچي که وقت خوردنت شد رسيدن... باشه تا بعد!

رفت در را باز کند اما مکث کرد و سريع گفت: از اتاق بيرون نميای... باشه؟

-چشم

روزبه لبخندی زدو گفت: حرفی ام نمی زنی... هر کس هر چی گفت ميگي من تقصيري نداشتم روزبه مقصره!

-اخر... اخره

روزبه بي اعتنا به صدای مکرر زنگ، روبرویش ايستاد و گفت: مهرانا مديون منی اگه جز اين حرفی بزنی قول بده به کسی

چيزی نگی، باشه؟

ايفون را زد و در اصلی را باز کرد. نگاهی به چهره ی مهرانا انداخت و اهسته گفت: برو تو اتاق صداتم زدم بيرون نيا می گم

حمومی... مامان اينتا نميان تو اتاق... يه جوری ردشون می کنم برو اومدن...

مهرانا سریع داخل اتاق شد و با ترس و لرز همانجا کنار در نشست. میثم با چهره ی خندان، فریده هم با قیافه ی غضبناک از اسانسور خارج شدند. معلوم بود میثم سعی دارد جذبه بگیرد اما نمی توانست عاقبت هم بعد از سلام و احوالپرسی، با خنده ای ریز که موج خشم فریده را در پی داشت گفت: چکار کردی؟ نسرین خانم مثل گندم برشته بالا، پایین می پرید
-بس کن میثم!

روزبه هر دو را بطرف سالن هدایت کرد. نگاه فریده توی خانه به گردش در آمد قبل از هر چیز با دیدن سینی مفصل صبحانه نفس راحتی کشید و آرامتر از قبل گفت: کو نیلو؟
-خوبه مامان

فریده روی میل لم داد واهسته زمزمه کرد: پس چی میگه نسرین ... میگه مهرانا حال نداره، روزبه هم ناراحته بذاره چند وقتی مهرانا بیاد پیش من!
روزبه سریع گفت: بیخود!

و داخل اشپزخانه رفت و برایشان چای ریخت
-مهرانا کو؟ نمی یاد؟
-تو ... حمومه!

خنده ی ریز میثم، روزبه را هم به خنده واداشت و از انطرف فریده هم مدام چشم غره می رفت. روزبه چای آورد. دعا دعا میکرد انها زودت ربروند میثم سرش را جلو برد و زیر گوش روزبه حرفی زد که قهقهه ی هر دو به آسمان رفت. فریده از فرصت استفاده کردو یواشکی به سمت اتاق خواب رفت تا روزبه بیاید و به خودش بجنبد فریده در اتاق را گشوده بود.
دیدن مهرانا با ان سرووضع، نگاه بیگانه و هراسان ... و انطور که معصومانه کنار در چمباتمه زده بود تعجب و نفرت یانی بوجود آورد و زمزمه کرد: مهرانا ... عزیزم!؟

و فریاد غضبناکی کشید و خطاب به روزبه گفت: بیا اینجا!!!

روزبه پوفی کشید و در حالیکه ظاهرا خونسرد بود اما حسابی وحشت کرده بود.

مهرانا که حالا ایستاده بود سلام کوتاه بکرد که چون فریده خبری از اوضاع و احوالش نداشت این سلام کوتاه و سرد را پای دلخوری و وحشتش از روزبه گذاشت و دستش را گرفت و همانطور که دنبال خودش به راهرو می کشاند، گفت: این چه وضعیه روزبه ... تو با این طفلک چکار کردی؟

لبخند روی لبهای میثم ماسید و تقریبا شوکه شد ... صورت زیبای عروسش، کبود و وحشتزده بود. از کنار روزبه رد شد و مقابل مهرانا ایستاد.

-دخترم چی شده؟

روزبه دستپاچه گفت: بابا ...

-خفه شووووو!!!!

انگار روزبه توقع نداشت میثم اینطور حرف بزند. مهرانا هاج و واج نگاهشان میکرد میثم با خشمی که روزبه، به شدت از آن می ترسید، به جانبش رفت و گفت: اونهمه بدو بدو واسه این بود ... این چه کاریه بی شعور!؟

فریده لبش را گزید. هر چه بود روزبه پسرش بود و فرزند عزیزش، از انطرف آنها که نمی دانستند دعوا سر چی بوده باید به حرفها پهر دو طرف گوش می دادند... نیم خواست جلوی مهرانا شخصیتش خرد شود گرچه از دستش عصبی بود اما ترجیح می داد تنها با او حرف می زد برای همین خطاب به مهرانا گفت: عزیزم لباس بپوش بریم!

روزبه نگاهی به چهره ی نگران مهرانا انداخت و پرسید: کجا؟

-مهرانا میاد خونه ی ما تا تکلیف دعوا ی شما معلوم بشه ... این چه دعوایی بوده که ...

حرفش را خورد اما میثم اعتنایی به فریده نکرد و گفت: من زدن یادت دادم؟ اصلا تا حالا از من کتک خوردی؟

-نه ...

-پس این چه غلط گنده ای بود که تو کردی!؟

فریده، مهرانا را که گیج می زد به اتاق برد و سریع گفت: بدو عزیزم لباس بپوش بریم!

زیاد دلش نمی خواست مهرانا شاهد گفتگوی اندو باشد مخصوصا که وقتی میثم عصبی می شد ...

فریده از اتاق بیرون آمد و با چشم و ابرو به میثم حالی کرد "جلوی مهرانا چیزی به روزبه نگو" اما میثم عصبی تر از این حرفها بود

-شما لطفا برو تو ماشین ... !

فریده با ناراحتی از کنارشان گذشت. فقط جلوی در داد زد: عزیزم مهرانا من تو حیاط منتظرم زود بیا!

میثم با اخم و غضب فریده را بدرقه کرد. همینکه او داخل اسانسور شد میثم گفت: من جواب مادر مهرانا رو چی بدم؟هان؟

روزبه بلافاصله گفت: بابا خواهش می کنم ... مهرانا رو نبرید ما یه چند روز میریم چالوس برمی گردیم ... مهرانا با من مشکلی نداره!

میثم که خیلی عصبانی بود از این حرف چنان برافروخته شد که اختیار از کف داد و سیلی محکمی به صورت روزبه نواخت. طوریکه مهرانا وحشتزده از اتاق خارج شد. شالش توی دستش بود. روزبه زیر چشمی او را دید که حاضراماده ی رفتن است توی دلش گفت "اه تو چرا کفشت جلو پات جفت شد... کجا می ری لعنتی!؟"

اماترسید حرف بزند میثم با تحکم گفت: بریم بابا!

و از خانه بیرون زد. مهرانا مطیع و وحشتزده راه افتاد و با دستان لرزان شال را روی سرش انداخت. از کنار روزبه که رد می شد نگاه اشک الود و مرددش را به صورت او انداخت. معلوم بود گیر افتاده و نمی خواهد برود دلش برایش سوخت. روزبه تبسمی زد و اهسته زمزمه رد "دوستت دارم"

-مهرانا !!!

صدای بلند میثم هردو را از جا پراند. روزبه با بغضی که توی گلویش لانه کرده بود کمی بلندتر گفت: برو ... نگران نباش!

نگاه مهرانا به جای انگشتان میثم روی صورت سه تیغه ی روزبه افتاد. روزبه با سر اشاره کرد "برو"

مهرانا بی طاقت شد و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد اما دیگر از خانه خارج شه بود. میثم تلخ تر از قبل گفت: تا اطلاع ثانوی شرکت تعطیل ... بمون بمون خونه سرت یه بادی بخوره خیلی دور برداشتی!

و مهرانا را به سمت اسانسور هدایت کرد و ثانیه ای بعد از مقابل چشمانش ناپدید شدند.

روزبه در را بست خانه خالی شد ساکت شد غم گرفت، تنها شد ... دستی روی صورتش کشید و زمزمه کرد: وای مهرانا من چکار کردم؟

جای سیلی پدر بدجوری می سوخت با خودش فک کرد "یعنی دست منم اینقدر سنگینه؟" و قلبش فشرده شد. به داخل اتاق رفت ... مثل همیشه اول نگاهش به تخت خواب کشیده شد. خالی و سرد بود به عکس عروسیشان ...

داخل حمام شد. نگاهش روی بخارآینه افتاد. مهرانا با سرانگشتانش نوشته بود "مهرانا روزبه" بغضش شکست اما خودش را زیر دوش رساند تا اشکهایش زیر آب گم شود.

نیم ساعتی گذشته بود. روزبه با حوله ی حمام به سمت اشیپزخانه رفت و از پشت جاسازش توی کابینت، شیشه ی نوشیدنی اش را بیرون کشید. نگاهی به مایع عسلی رنگ شیشه انداخت و زمزمه کرد "اینم روز مبادا"

همچین که گیلاسش را پر کرد صدای تلفن بلند شد باز آرزو بود بی حوصله گفت: مامان اینا اومدن؟

آرزو با صدایی اهنسته، مثل صبح بی مقدمه تند تند گفت: وای روزبه سه شد رفت!

-چی میگی تو؟

-مامان مهرانا اینجا بود که مامان اینا اومدن ...

روزبه روی صندلی بژناهار خوری ولو شد

-نه؟!

-اره بابا ... همچنین که صورت مهرانا رو دید نزدیک بود غش کنه ... کل ییحت کردن اما مرغش یه پا داشت گفتمی خوام دخترمو ببرم. هر چی مامان بابا خواستن جلوشو بگیرن نداشت. موقع رفتنم گفتم: حرمت خونتون و نون نمکتون رو نگه داشتم اما به روزبه بگید "من دخترمو بردم. باشه اما مال بد بیخ ریش صاحبش!"

روزبه ناباورانه گفت: مهرانا چی شد؟

-هیچی باب اون بدبخت که هنگ کرده بود فقط اشک می ریخت.

صدای فریده آمد که داد زد: آرزو کیه؟ روزبه؟

ارزو با دستپاچگی گفت نه مامان

فریده داد زد: بهش بگو بیاد اینجا ببینم چه خاکی تو سرمون شده!

ارزو اهسته گفت: وای روزبه ...

روزبه قاطعانه گفت: ارزو حرفی که نزدی؟

-نه به قران!

-مامانش که حرفی از فراموشی دوبارش نزد؟

-نه بابا ...

-باشه خدافظ به مامان اینا بگو الان میام!

اول به موبایل نسرين زنگ زد که رد تماس کرد با عصبانیت داد کشید: لعنتی رو من گوشی رو قطع می کنی؟

دلش بی تاب مهرانا بود میدانست در وضعیت کنونی رفتن به خانه ی نسرين بی فایده است. تا داخل ماشین نشست میثم زنگ زد. می خواست مطمئن شود او یگراست به انجا می رود.

روزبه دنبال مقصر می گشت اما از هر طرف که به قضیه نگاه می کرد باز همه ی خطاها را خودش مرتکب شده بود. از ابتدا دروغ گفت ... اونباید مهران را گول می زد و باز فکرش به سمت صالح کشیده شد. اما خودخواهانه نتیجه گرفت "مهرانا مال منه!"

ارزو لباس پوشیده و در حال رفتن به دانشگاه بود، رامین هم که مدرسه بود فریده با دیدن روزبه بی مقدمه گفت: اخی دیوونه این چه دعواییه که زدی اینطوری دختر مردمو ناکار کردی؟

روزبه نیم نگاهی به پدرش انداخت و چون ظاهرش آرام نشان میداد گفت: دختر مردم زنده مامان... دعوا مون شده اما مقصر منم!

میثم که از برخوردش با او هنوز ناراحت بود، ارتر از قبل گفت: پس اگه تو مقصر بودی چرا گرفتی زدیش؟

-عصبی شدم بابا ... نمی خوام جزییات دعوا مونو بگم ... یه چیزایی بود که عصبیم کرد

فریده با خشم و غیظ گفت: پسره نادون اگه یه چیزایی هست پس به ما هم بگو ... بذار من زبونم جلو نسرين دراز باشه ...
بذار منم راه دفاع کردن از بچمو داشته باشم

روزبه نفس عمیقی کشیدو در حالیکه خشمش را کنترل می کرد، گفت: مامان مقصر اون دعوا منم اما نسرين خانم نباید دخالت می کرد ... حق نداشته زن منو بیره ... منم به دفاع نیاز ندارم خودم می دونم چطور نسرين خانم رو قانع کنم!

فریده امد حرفی بزند میثم گفت: بسیار خب ... این مشکل توئه خودتم حلش کن ... فقط زود!

فریده ناباورانه نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: چی میگی تو ... این بچس، عقل اگه داشت بجای استفاده از کتک و زور از عقلش استفاده می کرد .

میثم بی حوصله گفت: دعوی زن و شوهر رو فقط خودشون می تونن حل کنن ... دخالت نکن!

فریده عصبی شد و گفت: من باید بدونم چی به چیه واسه چی روزبه زنشو زده واسه چی نسرين اومده دخترشو برده؟ واسه چی من نمی تونم یه جواب دندون شکن به نسرين بدم؟

روزبه طعنه زد: دقیقا شما فقط دنبال یه راه واسه پیدا کردن یه جواب دندون شکن هستید واسه دوستتون وگر نه زن من کتکم خورد، خورد!

میثم با خشونت گفت: روزبه!!!

روزبه با کلافگی گفت: شما چرا اجازه دادین مهرانا رو بیره!؟

فریده بی حوصله تر از او پاسخ داد: بس کن ترو خدا ... نبردتش کره ی ماه ... فقط هول خودشو می زنه!

میثم که می خواست غائله را ختم کند رو به روزبه گفت: بریم شرکت ... فعلا صبر کن ...

روزبه خواست حرفی بزند.

-گفتم صبر کن!

و هر دو از خانه خارج شدند. روزبه دوباره شماره ی نسرين را گرفت.

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

روزبه با عصبانیت داد زد: موبایلشو خاموش کرده؟

سوار ماشین شدنمیشم پوفی کشید و گفت: صبر کن بچه...!

روزبه سکوت کرد. سرش را به صندلی اش تکیه داد و چشمانش را برای چند لحظه بست.

میشم راه افتاد و با آرامش بیشتری پرسید: قضیه ناموسیه؟

روزبه توی صندلی اش جابجا شد و خیلی کوتاه گفت: تقصیر من شد

میشم لبخندی زد و گفت: پس قضیه فردین بازیه؟!

روزبه خندید تلخ و کوتاه...

-بابا ولمون کن!

میشم برای اینکه از آن حال و هوا در آیند یکی زد پس گردش ...

-کره خر چه زن ذلیلیه!!!

روزبه دوباره خندید.

-خب بابا من مقصرم بگم اون مقصره؟!

میشم فرصت را غنیمت شمرد و گفت: بابت ... اون ...

روزبه خندید و گفت: دمت گرم بابا، سرم یه هوا گیری می خواست که زحمتشو کشیدی

میشم به شوخی گفت: حالا نگفتی، تو دعوای تو و مهرانا، کی مقصر بود؟

روزبه خندید و گفت: به کسی نگو اما اون!

میشم غش غش خندید و به شوخی گفت: پ حقش بود. بنازم ضرب شصتتو!

روزبه سرش را پایین انداخت و گفت: ولی من نباید می زدمش!

میشم خنده اش را قورت داد اما با مهربانی گفت: نه ... نباید یم زدیش، باید باهش حرف می زدی، حالا پشیمونی؟

-اره مثل چی پشیمونم

میشم دوباره خندید.

-من تو خونم سگ نگه نمی‌دارم!

روزبه با خنده گفت: منظورم این بود مثل خر پشیمونم!

-ای جانم بابایی پس امشب می‌ریم الاغ سواری!

و هر دو خندیدند

سه روز گذشت... سه روز جهنمی و پر زار خشم برای روزبه ... داشت می‌مرد اما بروز نمیداد نسرین، بی‌هیچ خبری مهرانا را با خودش برده بود اما کجا؟ کسی نمی‌دانست حتی به مادر خودش هم نگفته بود کجا می‌روند.

از قیافه یعصبی و اویزان روزبه، حتی فریده هم به خشم آمده بود و در خلوت پشت سر دوستش بدویراه می‌گفت. جدا روزبه داشت می‌مرد. نه غذا می‌خورد نه آرام و قرار داشت.

بالاخره شب سوم بود که وقتی میثم به موبایل نسرین زنگ زد تماس برقرار شد ابتدا حرفی به روزبه نزد و به اتاقش رفت تا پنهانی با او صحبت کند فریده که انجا حضور داشت خیلی سعی می‌کرد ساکت بماند.

-دست شما درد نکنه نسرین خانم ... پسر من بد، نادون، اما شما چرا ... از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند ...

نسرین که سکوت میثم را دید با آرامشی نسبی گفت: نخیر جناب گلزار بنده ابله نیستم اما شما قبول کنید ... حال منو درک کنید بیست سال دخترمو به دندان کشیدم، بهر امید شوهرش دادم این رسمش نبود که دخترمو اینطور شکنجه بده!

از حرف میثم که گفت "ما آخر نفهمیدیم دعوا سر چی بوده"

نسرین شگفت زده شد و حیرت‌زده گفت: یعنی ... روزبه حرفی به شما نزده!؟

میشم عمداً گفت: خیر فقط می‌گه من مقصرم ... من ازتون خواهش می‌کنم این قایم باشک بازی رو تمومش کنید حال پسر من خیلی بده ... خودتون خوب می‌دونید چقدر مهرانا رو دوست داره اما ادما گاهی تو موقعیتای مختلف عکس العمل‌های عجیب و اشتباه بروز میدن، از کاری که روزبه کرده اصلاً قصد طرفداری ندارم اما از اینکه همه جوره تحت فشاره و باز می‌گه مقصره و مهرانا بی‌گناهه، خوشحالم ... چون، (با قاطعیت گفت) چون هم من هم شمایی دونید تو دعوی زن و شوهر

هر دو مقصرن حالا یکی بیشتر یکی کمتر ... حالا شما با اطمینان به من بگید مهرانا بی تقصیره ؟ پسر من ادم دیوانه و بی منطقی نیست !

نسرین هل شد و با دستپاچگی گفت: راستش منم نمی گم دخترم بی تقصیره اما اگر الان اومدیم مسافرت بخاطر خودشون بوده فک کنم این دوری براشون مفید بوده!

-دوری بله، اما بی خبری و قایم باشک؛ بچگانه س ... ضمنا باید یادآوری کنم روزبه شوهر مهراناست حق داره عصبانی باشه شما زنشو ...

نسرین گفت: بله ... تا حدودی حق با شماست من امروز خیلی عصبانی بودم اما راستش الان بخاطر مهرانا زنگ زدم ... اصرار داره حتما با روزبه حرف بزنه ... فک کنم دلتنگشه !

بیخشید میتونم بپرسم الان کجا هستید؟

-مشهد

-مشهد!؟

-ب ... بله ...

میثم اه بلندی کشید و گفت: بسیار خب شما قطع کنید من میگم یک ربع دیگه روزبه تماس بگیره ... لطفا موبایلتون رو خاموش نکنید

-بله چشم !

نسرین گوشی را قط کرد. میثم خشمش را همراه نفس داغش فوت کردو زمزمه کرد: زن دیوانه !

فریده که کنج اتاق نشسته بود پرسید: رفته مشهد !

-اره

-واقعا که ... پسرمو دق دادن !

میثم با خشونت گفت: فریده خواهش می کنم با این خاله زنک بازیا اعصاب روزبه رو متشنج نکن ... می دون یکه بدش م یاد کسی پشت سر مهرانا حرف بزنه ... هر چی هست به خودشون مربوطه فهمیدی ؟

فریده با بغض و ناراحتی از اتاق خارج شد و میثم از همانجا روزه را صدا زد .

روزبه که طی این ۳ روز به درخواست پدرش شبها را انجا سپری می کرد با قیافه ی درب و داغان و غمگین داخل اتاق شد و بی حوصله گفت: بله

میثم بی مقدمه گفت: با مادرمهرانا صحبت می کردم

خون به صورت روزه دوید و این از خشمش بود

-کجاست ؟

-مشهد!

چشمان روزه تا آخرین حد ممکن گشاد شد و تقریبا داد زد : چی ؟مشهد؟! زن منو برده مشهد؟ غلط ...

میثم برخاست و در حالیکه او را روی تخت می نشاند گفت: امروز باش پسر من ... اونم جای مادرته

روزبه با غیظ و خشونت گفت:بابا اخی اون چه حقی داره دست زن منو می گیره می بره مشهد ؟اگه یه طوریش بشه ... اصلا الان کجاست اومده تهران ...؟

-نه فک نکنم ... قرار شد تو زنگ بزنی رو موبایلش (و با لحن دلگرم کننده ای گفت)به اصرار مهرانا زنگ زده فک کنم دلش برات تنگ شده !

برخاست و گفت: ببین فقط ازت می خوام اروم باشی اگه نسرین خانم گوشی را برداشت مثل همیشه باهش با احترام حرف بزنی ... زنتو دوست داری اما باید بدونی که نسرین مادرشه توام تو دعواتون بیتقصیر نبودی ...

روزبه امد حرفی بزند که میثم افزود :ببین اگه تو احترام زنتو نگه نداری همین مادرتو می بینی فردا هم احترام زنتو نگه نمیداره ... پس اروم باش نمیگم بگو بخند راه بنداز اما ادب رو فراموش نکن ... باشه ؟

روزبه سرش را تکان داد

میثم مصرا گفت: روزه قول می دی؟

-چشم بابا !

میثم گوشی اش را بدستش داد و گفت : زنگ بزنی موبایل نسرین خانم !

میثم بیرون رفت و روزبه شماره نسرین را گرفت. انتظارش زیاد طولانی نشد ...

صدای مهرانا تاش خشمش را خاموش کرد و در عوض دلتنگی اش لبریز شد و به محض اینکه مهرانا سلام کرد باگلایه و رنجش گفت: دستت درد نکنه ... باریکلا مهرانا ... این بود رسمش ... منو بی خبر گذاشتی رفتی، واسه چی به من خبر ندادی؟ ... چرا رو موبایلم زنگ نزدی؟

مهرانا نفس عمیقی کشید و با تته پته گفت: منکه شماره ی شما رو حفظ نیستم!

روزبه با عصبانیت گفت: "شما"

-تو ... تو که شمارتو به من نداده بودی!

روزبه نفس راحتی کشید و روی تخت دراز کشید.

-یادم نبود حافظه تو از دست دادی ... کجایی مهرانا؟

-مشهد

مشهدی؟ ... واقعا مامانت چی فک کرده؟ پس من تو زندگی تو چه سهمی دارم؟ تو نباید به مامانت یه کلام بگی نبرت مشهد ... مهرانا مگه روز آخر به من نگفتی باورم کردی؟ مگه ازت نخواستم درکم کنی ... من ترو با یه پسر دیدم ... اون کارا و دیوونه باز یا دست خودم نبود چرا نمی فهمی؟

مهرانا سریع گفت: می فهمم روزبه ...

روزبه دوباره نشست و با شک و ظن پرسید: مامانت اصرار کرد؟

-خب اره ... اما تو از دستش ناراحت نباش

روزبه گفت: چرا؟

-دلش واسم سوخت نمیدونی چقدر بخاطر صورتم گریه کرد نزدیک بود غش کنه ... خیلی گریه کرد.

روزبه دستی به صورتش کشید و برای اینکه بحث را عوض کند زمزمه کرد: مهرانا واست می میرم خیلی دلم برات تنگ شده! کی برمی گردی؟

-جمعه

-چی؟!... جمعه؟ میدونی چقد تا جمعه مونده؟ امروز تازه یکشنبه س!!!

-آخه من ... من خودم خواستم بیشتر بمونیم

روزبه با خشونت و تمسخر گفت: شما خیلی بیجا کردی!

مهرانا بغض کرد و گفت: آخه ..

-آخه چی؟ من اینجا یه لحظه ام آرامش ندارم شما رفتی سیاحت و زیارت ... بیخود، به مامانت میگی فردا تا ظهر باید تهران باشید!

-نه!

روزبه تقریباً داد زد: غلط می کنی! ... پا میشی میای ... همین که گفتم!

مهرانا مثل بچه ها گفت: آخه روزبه من دوست داشتم وقتی بی ام که صورتم کامل خوب شده باشه ... فک کردم این دوری برای هردومون لازمه!

-بیخود فک کردی فردا میای تهران ... آگه نیای من می ام اونجا

-نه روزبه ... آخه تو همین سه روز من کلی دلم برات تنگ شده!

روزبه حیرتزده گفت: یعنی ... چی؟

-می دونی من هنوز هیچی از تو به یادم نیومده هیچ خاطره ای ... اما دلم برات تنگ شده، وقتی دلتگت شدم بیشتر باور کردم تو شوهرمی ... حس کردم باید پیام خونه پیش تو ... چیزی یادم نمیداد اما حس می کنم جای من پیش توئه!

روزبه مکث زیادی کرد و با آرامش بیشتری گفت: یعنی الان حالت خوبه؟

-اوهوم

روزبه بی صدا خندید.

-یعنی دلت منو می خواد؟

-اره ... نه هنوز، تا جمعه صبر کن!

روزبه روی تخت دراز کشید و اصرار کرد: تو منو می خوای؟ ... می خوای مهرانا؟

-خب ... اره !

روزبه قهقهه زد و باشیطنت گفت : اونجوری هم می خوای ؟

-لوس نشو دیگه !

روزبه عمدا با خشونت گفت : خودت لوس نشو ... منو همه جوړه م یخوای یا نه ؟

-اره خب

-مهرانا !!؟

-بله

-تو مال منی ؟مگه نه !!؟

-اره ...

-مهرانا بهم بگو

-چیو؟

-بگو منو دوست داری !

-دوستت دارم ... ت ... ترو .. می ... می خوام !

روزبه دستش را روی چشمش گذاشت و بی اختیار بغض کرد

-من تا جمعه چکار کنم ؟

مهرانا به سادگی گفت : برو خونه رو تمیز کن !

-مهرانا !!!

-خب ... چی بگم ؟

-من کیو بخورم ؟

-بی ادب ...

-می خوامت مهرانا، دوستت دارم ... خوشمزه کی برمی گردی اخه !؟

-می خوام قطع کنم روزبه

-نه نه ... حرف بزنی قلبم داره وامیسته !

-مهرانا گفت : تو ... چقدر احساساتی هستی ؟

-مگه بده؟

-پس اون ...

-جانم عزیزم حرفتو راحت بزنی !؟

-اونکه منو می زد کیه ؟ تو اونجوری هستی یا اینی که الان با من حرف می زنه ؟

روزبه نفس عمیقی کشید و گفت: راستش من اصلا ادم بد اخلاقی نیستم اونطور بیرحم و دیوونه ... اماااا خیلی دوستت دارم خیلی حسودم دوست داشتنم یه جورایی غیر منطقیه ... البته شکاک نیستم ... منتها اون پسره اون ... اینکه منو انکار می کردی ... خب حالا چه توقعی از یه مرد عاشق حسود داری مهرانا من ؛ دوستت دارم ، خیلی ... نمی دونی با چه مشقتی بدستت اوردم . خیلی سخت بود بهم بگی "بله"

-واقعا!؟

روزبه حس کرد دارد زیادی حرف می زند

-خب نازت زیاد بود دیگه !

-هان...

روزبه مکث کوتاه یکرد و پرسید :مامانت خوبه ؟

-اره

-الان کجاست؟

-رفته رستوران...

-تو کدوم هتلید؟

-نیای ها!

-نه عزیزم ... اگه دلیل این دوری این باشه که شب جمعه مون داغ و رویایی باشه ،دندون سبزه جیگرم میذارم!

مهرانا معترضانه گفت:تو همیشه انقد... انقد...

-چی عزیزم؟ من به نظرت انقد چی ام؟

-تو خیلی بی تربیتی!

روزبه خندید: من بی تربیت نیستم ... هاتم ... داغم ... عاشقم ... عاشقتم مهرانا زود برگرد

-باشه

نگفتی اسم هتلو؟

-هتل قصر

-باشه

-فردا صبح بهت زنگ می زنم

-منتظرم

-مهرانا؟

-جانم

روزبه با اشتیاق گفت: مهرانا یه قولی به من میدی؟

-بله!؟

-قول میدی وقتی حافظه ت برگشت ... بازم مثل الان منو دوست داشته باشی!

-روزبه؟

-جونم عزیزم؟

-تو چرا ... چرا به من نگفتی این بار دومیه که حافظه مو از دست دادم!؟

-... نمی دونم ... همینطوری! حالا بهم قول بده ... قول بده وقتی حافظه ت برگشت منو دوست داشته باشی؟

-من تو رو دوست دارم ... مگه قراره وقتی حافظه م برمی گرده تو رو دیگه دوست نداشته باشم؟

روزبه از ترس هل شد و گفت: نه نه می گم یعنی همیشه منو دوست داشته باش حالام یه دونه بوسم کن!

مهرانا خندید و روی گوشی بوسه ای زد.

-اخییییش یه دونه ام واسه لبم بفرست!

-روزبه ...

-جانم ... مراقب خودت باش سلام به مامانتم برسون، بیرون رفتی ارایش نکن، خب!؟

مهرانا بی منظور گفت: صورتم خودش رنگارنگ هست

روزبه با شرمساری گفت: الهی من بمیرم!

-خدا نکنه روزبه فقط الهی دیگه هیچوقت اون روی بی منطق و دیوونه تو نبینیم!

-بله ... فحشی چیزی ام می خوای بدی تعارف نکن!

-خب ...

-شوخی کردم عزیزم ساعت ۹ صبح بهت زنگ میزنم. نمی دونم، شاید قطع کردم معلوم نمی کنه ...

-با اون بخش دیوونه ی وجودت صددرصد موافقم ... خداحافظ

روزبه با خنده خداحافظی کرد و چند لحظه همانطور روی تخت دراز کشید

دوروز از برگشتن مهرانا به تهران میگذشت ... زود برگشته بودند اما مهرانا هنوز به روزبه نگفته بود. اصلا با او حرف نزده بود عمدا خودش را گم گور کرده بود .

سه شبه ظهر توی حرم خوابش گرفت داشت خواب صالح را می دید که تصادف کرده و ناگهان صدای یکی از خدام حرم که با خشونت گفت "پاشو خانم اینجا جای خواب نیست از خواب پراندش و ...

حافظه اش برگشته بود. نزدیک یک ساعت تو ی بهت بود و داشت اتفاقها را مرور می کرد و بعد توی هتل یکریز گریه می کرد. نسرین درمانده و مستاصل از حال رقت انگیزش ، مدام میگفت : اخی دختر تو چته باید الان خوشحال باشی ... گریه ت واسه چیه!؟

و انوقت بود که مهرانا فریاد زد : این زندگی من نیست بگو که خوابم ، بگو من شوهر نکردم ؟ بگوووو ... مامان من به روزبه گفتم "نه" من کنار ساحل به روزبه جواب رد دادم ... چرا منو شوهر دادی ؟ چرا روزبه !؟

نسرین وارفت

ضجه های مهرانا که انگار داشت از یک درد عمیق و دردناک رنج می برد ، نسرین را اشفته کرد

-تو به من نگفته بودی نه تو نه روزبه ... من از کجا باید میدونستم مهرانا حالا مگه ...

مهرانا فریاد زد : حالا مگه چی شده؟! مامان من روزبه رو نمی خواستم از خودش ... ریختش از همه پیش بدم می یومد ... شما ... اما تعجبم از شماست چطور یه دختر ۱۹ ساله رو که فراموشی ام داشت هل دادی تو یه زندگی زناشویی ... مامان چطور تونستید ؟ من فقط ۱۹ سالم بود من دلم می خواست برم دانشگاه ... برم درس بخونم ... میخواستم صالحو فراموش کنم ...

نسرین همانطور گیج و بهت زده گفت: مگه فراموش نکرد...

-نه مامان !!!

مهرانا غضبناک مادرش را نگاه کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد : نه ... من فراموشش نکردم اون پسر اگه هر چی ام بود اما احترام منو داشت اول روحمو عاشق خودش کرد بعد به خودش اجازه داد منو برای زندگی مشترک بخواد اما این ... (صورتش از خشم و بغض برافروخته شد و ادامه داد) اما این پسر ی شارلاتان [سودجو] ... تا دید من فراموشی گرفتم ، از فرصت استفاده کرد .

اشفته تر از قبل خودش را روی زمین رها کرد و ضجه زد : من نمی خواستمش ... من اونو نمی خواستم ... من ازش متنفر بودم ...

نسرین توی ان هیر و ویر که مهرانا ضجه مویه می کرد با خودش گفت "پس چرا هی از فعل گذشته استفاده می کنه" و بعد که مهرانا کمی آرامتر شد محتاطانه پرسید: تو اون شب توی ساحل به روزبه گفتی که ...

مهرانا بی رمق تر از قبل گفت : بله بهش گفتم ... گفتم دلی ندارم بهت بدم ... اصرار کرد التماس کرد ،گفتم اصلا قصد ازدواج ندارم پس ولم کن برو دنبال زندگیت وقتت رو واسه من هدر نده ... اما اون رذل عوضی ... مامان اخه چرا شما صبر نکردید!؟

پس چرا وقتی از ساحل برگشتید ،روزبه گفت ما با هم به توافق رسیدیم!؟

مهرانا باغیظ گفت :ماسر! اینکه فعلا حرفی از تصمیممون نزنیم ،توافق کردیم من حتی... حتی اون انگشتر و بهش برگردوندم که اونم پس نگرفت ... گفت وقتی به همه خواستیم بگیریم تصمیم ما ازدواج نیست پس بده !!!

نسرین کنارش نشست و با تته پته گفت: بعد تصادفت شما به هم ... بیشتر ... یعنی یه جوری شده بودین که ... خب من ،یعنی ما ... منو خانواده ی گلزار نمی دونستیم که تو به روزبه جواب رد دادی ... اونهمه علاقه و عشق هم انکار نکردنی بود .خب ... من ...

مهرانا با دلخوری گفت:مامان من حتی از دختر خانم اطیابی هم کوچیکترم!!خه چرا اینکارو کردین ... چرا به من نگفتید صبر کن تا حافظه ت برگرده ... تا اون لعنتی اومد خواستگاری شمام ...

نسرین اینبار جدی تر از قبل گفت : مهرانا فراموش که نکردی وقتی روزبه ازت خواستگاری رسمی کرد داشتی بال در میاوردی و دیگه شب و روزتو با اون سر می کردی طوریکه مارو مجبور کردین زوتر عروسی رو راه بندازیم ...

مهرانا سرش را تکان داد و با کینه و نفرت گفت :نه تقصیر شما نیست ... اون مارمولک منو گول زد اون طوری رفتار کرد که من عاشقش بشم اون منو گول زد ...

ایستاد و با پوزخند تلخی گفت:پس بگو چرا این اواخر مدام بهم می گفت "قول بده وقتی حافظه ت برگشت بازم منو مثل حالا دوست داشته باشی" خودشم می دونست چه کلکی سوار کرده ...

مهرانا انقدر حرف زد که عاقبت بی حال شد و روی تخت ولو شد . دیگر حوصله ی مشهد را نداشت . بی سروصدا برگشتند و به خواست او حرفی از بازگشتشان نزدند .

مهرانا از مادرش خواسته بود به او زمان بدهد تا فکر کند ... چیزی بود که مادرش نمی دانست ... خجالت می کشید به او بگوید که علی ارغم همه ی این کارهای روزبه او عاشقش شده ... او عاشق شده بود عاشق روزبه ... واقعا از دست خودش عصبان بیود اما شوهرش را ... روزبه را دوست داشت . فقط خیلی از دستش عصبان بیود خیلی زیاد طوریکه نمی خواست فعلا او را ببیند .

روزجمعه که سرشد ، تلفن زدنهای روزبه سرسام اور شد تا قبل از ان با اس ام اس از او خواسته بود زنگ نزد چون به خلوت نیاز دارد اما بعد از جمعه دیگر تلفن زدن و پیامک فرستادنش داشت ، دیوانه کننده می شد .

نسرین که همچنان در مرخصی به سر میبرد پیشنهاد کرد به خانه ی مامان زری بروند اما دلش طاقت یناورد و پنهانی به ملاقات میثم رفته بود و همه چیز رابرایش تعریف کرد البته منهای قضیه ی فراموشی مجددش و صالح را!

میثم پس از شنیدن حرفهایش به مهرانا حق داد کمی فرصت بخواهد از یکطرف به خاطر کار روزبه شرمنده بود و از طرفی خنده اش می گرفت که او اینطور توانسته به خواسته اش برسد !

بعد از ان گریه و زاری مشهد ... حالا مهرانا توی بهت و شوک بود . از اتاق در نمی آمد . گوشه ی تخت کهنه ی مادرش به نقطه ای خیره می شد و خاطراتش را مرور میکرد

بیش از همه به روز تصادفش م یاندیشید همان روز بود که ...

انروز آموزشگاه را پیچاند و پیه توییخ و تنبیه را به تنش مالید و رفت تا صالح را ببیند چه ذوقی داشت چقدر بچه گانه فکر می کرد اینکه با دیدن صالح همه ی غصه هایش تمام می شود اینکه ینکه صالح تا حالا حتما از غصه اش سرگشته و بیمار شده اینکه با دیدنش بال در می آورد ... چه رویایی اندیشیده بود شاید خودش مقصر بود که تا اینجدا به صالح دل بسته بود شاید بی انصافی می کرد اگر صالح جای او بود حتما همینقدر رویایی فکر می کرد اما صالح ان هم با ان همه سابقه ی دختر بازی ... ازاد ، فارغ از دل او ... ان هم بعد از ده ماه ... خب مهرانا خیل یاز او انتظار داشت .

او را دید .. او را با زنی تو ی بوتیکش دید که همدیگر را می بوسیدند و غش غش م یخندیدند .. پذیرفتن این مسئله برایش سخت بود و حالا فکر می کرد خیلی توی هیروت خودش رویابافی کرده بود ... چقدر برای سادگی خودش اشک ریخت و همان وقت بود که تصادف کرد درست سورا کوچه ی مامان زری ...

حالا فکر می کرد حتی یه ذره هم صالح را دوست ندارد او امتحانش را پس داد .به حق یا ناحق ،اما صالح از جنس او نبود .اگر عاشق بود باز شروع نمیکرد اگر عاشق بود اصلا او را رها نمی کرد .او در منگنه بود چرا صالح بیکار نشست؟ او که ازاد بود!؟

و درست اینجا بود که روزه را با او مقایسه می کرد .او را پس زد رد کرد بی خیالش شد اما روزه نه ،می توانست یا ازدواج با او انتقام تحقیری که کرده بود را سر مهرانا در آورد اما روزه بدتر عاشقش کرد او را به خودش وابسته کرد. خلاصه ناامید نشد .پیه همه چیز را به تنش مالید و او را ب دست آورد .

روزبه با انهمه احساس و محبت ... با ان همه وسواس و دقت ... با ان لحن و رفتار عاشقانه حتی توی کوچکتین چیزها نظر مهرانا را جویا میشد بارها گفته بود دنیای من در عین کوچیکی خیلی بزرگه ... اخه دنیای من تویی مهرانا !

روزبه با انهمه احساس و علاقه ... خیلی وقت بود بذر عشق را توی قلبش پاشیده بود نمی توانست خودش را از دستش خلاص کند .معتاد محبتهایش ، توجهاتش و نگاه همیشه تبادرش بود .نگاهی که همیشه در جستجویش بود .

روزبه برای بدست آوردنش بد کاری کرد اما کار بدترش این بود او را به خودش وابسته کرد .

دلیلی برای نخواستنش نداشت اما دلیل برای ازردن و تنبیه ،فت و فراوان بود و رگ خوابش هم دست مهرانا بود .

۹ روز میشد همدیگر را ندیده بودند و می دانست روزه کاملا اشفته و بی تاب اوست و حالا که از جمعه گذشته بود این بی قراری را با تلفن زندهایش بیشتر حس میکرداما لذت می برد .باید یک گوشمالی اساسی به او میداد .

نسرین که تقریبا از حس و حال دخترش آگاه شده بود .بی انکه حقیقت ماجرا را برای روزه فاش کند فقط به او امار داد مهرانا توی اپارتمانست .

او هم از دست زخم زبانهای فریده به ستوه امده بود اما از انجا که میدانست دهانش چفت و بست درست و حسابی ندارد قضایا را برایش شرح نداد صبر کرد به وقتش !

روزبه بعد از تلفن نسرین شادو شنگول و کمی رنجیده بدیدن مهرانا رفت چرا که تا قبل از تماس نسرین فک می کرد انها هنوز برنگشتند و حالا میدید انها دو روزی است که برگشته اند. دستش را بی انکه بردارد روی زنگ گذاشت و فشرد .

مهرانا از دیدن روزه شوکه شد و اصلا به اینکه او را مادرش فرستاده باشد ،شک نکرد چرا که همین دیشب به مادرش گفته بود "حالا حالاها می خوام روزه رو ادب کنم"

بهر حال صدای زنگ ایفون و طپش قلب بی قرارش دست بردار نبود در را باز کرد و سریع توی اینه نگاهی به خودش کرد. تاپ یقه سه سانت مشکی تنش بود که روی سر شانه اش شکوفه های قرمز رنگی داشت با یک شلوار جین جذب، کل موهایش را هم با کش، بست و رژمحو کالباسی رنگی هم روی لبهای بی رنگش مالید و کمی به خودش عطر زد. و قبل از اینکه روزبه در بزند در را برویش گشود و خودش در استانه ی اسپزخانه دست به سینه منتظر ایستاد.

قلبش یک چیز میگفت و نگاه سردش یک چیز دیگر...

روزبه داخل اپارتمان شد مثل همیشه خوش تیپ...

موشکافانه تر از همیشه براندازش کرد. کت خاکستری رنگ اسپرتی تنش بود که زیرش تیشرت ذغالی یقه هفتی پوشیده بود با شلوار جین ... و چهره اش جذابتر، نگاهش براقتر و لبخندش که به زور می خواست مهار کند اما نمی توانست. توی دستش هم دسته گلی پر از رزه های سرخ به چشم می خورد. مهرانا در دل گفت "پس مامان بهش خبر داده ما برگشتیم خونه!"

انقدر توی فکر بود که وقتی روزبه مقابلش ایستاد ناخواسته پرخاش کرد: دستت به من بخوره جیغ می زنم !!!

روزبه فکر کرد مقصودش از "دست زدن" "کتک زدن" است برای همین بی تاب تر از قبل او را به سمت خودش کشید و توی اغوشش فشرد و گفت: بهت گفتم بی من جایی نرو ... دور از من نمون ... گفتم بی تو به سر نمی شود مهرانا خانم !!! داشت دست پیش می گرفت که یک فصل گلایه ی حسابی و جانانه و پشت بندش هم کمی دعواش کند که با شنیدن حرف مهرانا شوکه شد ...

-منم یادمه لب ساحل بهت گفتم، دلی ندارم که بهت بدم پس برو پی زندگیت!

روزبه حس کرد بند بند استخوانهایش از هم سوا شد. یک بی وزنی عجیب و غریب بر وجودش مستولی شد، طوریکه نفهمید چطور از اغوش مهرانا کنده شد ...

مهرانا با چشمان سرد و نفوذ ناپذیرش با نگاهی که خشم و نفرتش را القا میکرد چند ثانیه به چشمان شوهرش، روزبه زل زد و تبسمی زهر الود نثار او و دسته گلش کرد.

ارام آرام به سمت مبل رفت و روی دسته اش نشست و همانطور به روزبه که وسط هال خشکش زده بود، نگریست

با خشونتی امیخته به تمسخر گفت: ما کی نامزد کردیم که من خودم خبر نداشتم؟

مهرانا فهمید این قیافه ی درب و داغان و رو دست خورده، حالاحالاها به همین شکل می ماند و دهانش هم با منقاش باز نمی شود که حداقل چهار تا حرف رد و بدل کنند برای همین ضربه ی دوم را کاری تر زد که حداقل دلش خنک شود
-من قرار بود با صالح ازدواج کنم. دلمو به اون داده بودم ...

حدسش درست بود ضربه کاری بودروزیه تکانی خورد و دسته گل را با اکراه روی مبل انداخت و گفت: می دونستم دلی نداری ... با اینحال ... تو همون عالم فراموشی بدستش اوردم!
مهرانا نیشخند دیگری زد و گفت: اره ... اما عالم فراموشی تموم شده ...

روزیه تعمدا گفت: ولی باز من شوهرتم!

مهرانا بدتر از او جواب داد: شوهرم بودی!

روزیه حرصی شد و با چشمانی که اینبار نه از شوق که از خشم، براق شده بود، براندازش کرد و گفت: با این حرفا به چه نتیجه ای می خوای برسی؟ چون از هر طرف که نگاه کنی بازم من شوهرتم!

مهرانا خونسردانه گفت: منو گول زدی ... کارت تاوان بدی داره ... تاوانشم اینه دیگه شوهرم نباشی!

روزیه انگار از خواب گرانی بیدار شده باشد، خنده ی عصبی کوتاهی سر داد و گفت: نه بابا، با کی این فکرا رو کردی ... با اون ... با اون اشغال!؟

-اشغال کیه؟

-همون پسره .. صالح!

مهرانا صاف ایستاد و داد زد: اون به خودم مربوطه!

روزیه هم کم نیاورد ومثل او داد کشید: فعلا همه چیز تو به من مربوطه ... چون هنوز من شوهرتم!!!

مهرانا دست به سینه ایستاد. میدانست این موجود خودخواه را باید با خونسردی از پا در آورد م بدانست او تحمل بی مهری و سردی را ندارد اما دربرابر جیغ و داد ساکت نمی نشیند. پس به آرامی گفت: بسار خب. حرفاتو شنیدم تکلیف مارو هم دادگاه معین می کنه!

روزبه دستی به صورتش کشید و در حالیکه می خواست مثل او خنسرند باشد، گفت: من دروغ گفتم تاوانشم م یدم اما اون طلاق نیست (و با بدجنسی لبخندی زد و اضافه کرد) حق طلاق با منه ... طلاقتم نمیدم!

مهرانا خندید. خنده ای که قلب روزبه را زیرو رو می کرد اما نیش کلامش اجازه ی لذت بردن را نداد.

-با بهترین و کیلا حرف زدم. نه یکی، با سه تا وکیل خوب مشورت کردم. با شواهد و مدارکی که من دارم مثل اب خوردن می تونم ازت جدا شم ... پس این حرفارو بذار در کوزه ...!

مهرانا بلوف زد. توی این چند روز پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود. اما تیرش به هدف خورد. روزبه عاقبت خشمگین شد و داد زد: اما من طلاق نمیدم. نمیذارم بری با اون پسره به ریشم بخندی ... (و عمدا کنایه زد) دیدی که حتی وقتی زدمت دخالتی نکرد

مهرانا که ید طولان یدر خواندن رمانهای عاشقانه داشت. مسخره اش کرد و گفت: مثل ادمای توی کتابا حرف نزن ... من ترو نمی ...

روزبه جست زد و او را میان دستانش گرفت و لبهایش را محکم رو لبش گذاشت. مهرانا می توانست خشمش را حس کند می لرزید و فقط با حرص لبهایش را فشار می داد. انگار می خواست با این بوسه ساکتش کند. وقتی سرش را عقب کشید نگاه وحشی و رنجیده اش را توی چشمان متحیر مهرانا قفل کرد و گفت: من ... روزبه گلزار ... دارم می گم مجازاتم هر چی باشه می پذیرم. اما جدایی نه ... بخاطر عشقم به تو دروغ گفتم ... بخاطر عشقم به تو حاضر نیستم تاوان به این سختی بدم ترو می خوام حتی اگه دیگه منو نخوای ... اما حواست باشه اونقدرام هالو نیستم شش دونگ حواسم جمع توئه ... تا هر وقت بخوای می تونی اینجا بمونی و یه تنبیه اساسی واسه م در نظر بگیر اما حرف از طلاق نزن که هیچ رقمه تو کتم نمی ره!

مهرانا نتوانست جز اخمی غلیظ عکس العملی نشان دهد. چقدر شیفته ی این همه جدیت و عشق چشمانش بود. روزبه را دوست داشت ... واقعا بی او به سر نمی شد

یک ان با خودش گفت "من چرا روزبه رو نمی خواستم"

روزبه داشت می رفت. مهرانا برای اینکه خودی نشان دهد بیخودی گفت: من فردا میام خونه لباس بردارم!

روزبه بی انکه نگاهش کند به سردی گفت: اونجا خونتو هر وقت دلت خواست برگرد!

مهرانا حرصی شد "چه پررو کی خواست برگرده"

روزبه بی هیچ حرفی از خانه بیرون زد. خیل یحرفها بود که مهرانا می خواست بگوید اما مغزش تهی شده بود آخر گفتنیها را روزبه گفت "اینکه طلاقت نمیدم و هر تنبیهی رو غیر از جدایی می پذیرم" چه بهتر ... فکر کرد برای ترساندن روزبه همان قدر کافیست روزبه خیلی ترسو بود .

لبخندی زد و با خوشحالی دسته گل را برداشت و توی اغوشش گرفت و یکی یکی رزهای قرمزش را ناز کرد و بویید.

برای دق دادن روزبه فردا که نه ... یک هفته ای در خانه ی مادرش ماند. انهم بی هیچ خبر یا زنگی ... از آنجا که می دانست روزبه چقدر حساس است و همیشه دلش می خواهد همه جا او را همراهی کند پس توی این یک هفته دل یاز عزا در آورد و هر جا توانست با مادرش رفت .

پارک ، سینما ، فروشگاه ... نمایشگاه ... رستوران و قرار با دوستان قدیمی و دیدار اشنایان و فامیل ...

گرچه دلش بی تاب روزبه بود اما حس می کرد خیلی هم از او دور نیست . حس م یکرد روزبه مثل سایه تعقیبش می کند و از این اندیشه خرسند بود . روزبه را باید دق می داد .

از آنسو روزبه توی بی خبری و سکوتی تلخ به سر می برد . مهرانا را می دید که هر روز سرخالتز و شادتر همراه مادرش به گردش و تفریح می رود اما او هر روز تکیده تر و ناامیدتر از قبل می شد جدا باورش شده بود که مهرانا او را نمی خواهد .

صورت یکه همیشه اصلاح کرده بود حالا با ته ریشی نامنظم ، ژولیده و شلخته به نظر می رسید . سر کار هم حواس درت و حسابی نداشت از آنجا که میثم می دانست اینها فقط برای تنبیه روزبه است و چون حق را به مهرانا می داد این تنبیه را حق روزبه می دانست اما فریده گرچه روزبه را ندیده بود و فقط تلفنی باو در تماس بود اما در هر فرصتی نیش و کنایه ا یبه نسرین می زد و باعث شرمندگی او می شد منتها اینبار می خواست دل به دل دخترش بدهد چرا که خوب میدانست سرانجام خوشی در انتظار دختری دامادش است ... بعدا حساب فریده را می رسید

ساعت ۱۱ صبح روز جمعه ۱۸ اردیبهشت ماه بود . تقریبا ۱۵ روز از ان اتفاق ساده ی توی حمام م یگذشت مهرانا امروز صبح بی تاب و بیقرار بود . به قول نسیرن ددرههیش را رفته بود و حالا دلش هوس یار و دیار کرده بود . به خانه رفت تا روزبه را غافلگیر کند اما خودش غافلگیر شد .

خانه بازار شام بود از اشپزخانه گرفته تا ته راهروهای منتهی به اتاق ، رختو لباس و خاک و کثیفی چشم را می ازرد . روزبه که دیشب تا ۳ صبح بیدار بود با خوردن مشروب سعی کرده بود حداقل یک اخر هفته ی بی فکرو خیال را سپری کند . مست خواب توی تخت افتاده بود . مهرانا کمی به صورتش نگاه کرد و بعد با احتیاط از اتاق بیرون آمد و مشغول شد سه بار توی ماشین لباس ریخت . از اشپزخانه تا دستشویی را شست و رفت .

ساعت ۲,۳۰ بود که بالاخره روزبه از خواب برخاست گیج و خوابالود به دستشویی رفت. مهرانا سریع خودش را به اتاق خواب رساند. روزبه انقدر گیج بود که اصلا متوجه تمیزی خانه نشد یگراست به اشیخانه رفت تا کمی اب بخورد برخلاف آنچه مهرانا تصور کرده بود دیشب فقط یکی دو تا گیلایس زد و چون دیر وقت بود زود خوابش برد. حوصله ی هیچ کس و هیچ کاری را نداشت .

به قول هایده " مستی ام درد منو دیگه دوا نمی کنه "

از داخل یخچال یک قوطی رانی اناناس د راورد و سر کشید ، که از گوشه ی چشم ، سالن را نگاه کرد و ناگهان به سرفه افتاد . چقدر خانه تمیز بود ... اصلا همه جا تمیز بود . اتوماتیک وار به اتاق خواب رفت و مهرانا را انجا یافت . پشتش به روزبه بود توی ساکی که روی تخت بود را از لباسهایش پر می کرد اما ...

همان مانتوی سرمه ای تنگی را که اولین بار بعد از عقدشان خریده بودند را تنش کرده بود اما پاهایش برهنه بودو بدجوری برای روزبه سوسو می زد .

مهرانا بی انکه به طرفش بچرخد ، گفت: تحمل کثیفی رو ندارم .. اما این اخرین باربه که اینجارو تمیز میکردم ... وقتی کارم تموم شد یادم افتا دیگه اینجا زنگی نمی کنم

روزبه جلو رفت . می خواست در اغوشش بگیرد اما جرات نداشت می خواست حرف بزند اما لال شده بود . عاقبت مهرانا کنجکاو شد و به طرفش چرخید .

روزبه هل و دستپاچه ، با لکنت پرسید: ای... این ... اینا چیه ؟

-نمی بینی ... لباسمه!

صدای زنگ ایفون هردویشان را از جا پراند روزبه از اتاق خارج شد و به ایفون خیره شد مهرانا از همانجا پرسید: مامانمه ؟

-نه ... بابای منه !

مهرانا در استانه ی در ایستاد

-بابای تو!؟

روزبه ناخواسته طعنه زد: بله ... می شناسیش که؟

مهرانا پشت چشمی نازک کرد و روزبه دررا گشود و همزمان با صدای بلند گفت: شلوار تو بیوش!

و زیر لب گفت: حالا فک می کنن اینجا چه خبر بوده!

و چنان اه سوزناکی کشید که مهرانا هم شنید

میشم با چهره ای که نمی شد فهمید، خوشحال است یا ناراحت باروزبه روبرو شد. در عوض سلام و احوالپرسی گرمی با مهرانا کرد و زیارت قبول گفت و اظهار دلتنگی کرد. مهرانا تعارفش کرد داخل شود اما نپذیرفت.

-چطوری بابا، خوبی عزیزم؟ مامانت گفت اینجا ای نگران شدم ...

روزبه با چشمان حیرتزده پدرش را نگاه کرد و گفت: نگران چی؟

میشم عمدا طعنه زد: میخواستم مطمئن بشم صحیح و سالم میاد و میره!

روزبه پوفی کشید و با دلخوری اشکاری به سمت اتاق خواب رفت البته بیشتر فرار کرد تا بساط مشروبش را جمع کند که دید، بـ... عله ... مهرانا بساطش را روی میز توالت چیده!

با خودش غرلند کرد "حالا فک میکنه من دیشب تا خرتناقم خوردم الان بدمستم ... شاید هم خودش زنگ زده به بابا ... به مارو باش. بابامون طرف اونه ... اونم که دیگه طرف من نیست"

قلبش فشرده شد گرچه می خواست برود توی راهرو تا بفهمد پیچ اندو سر چیست اما چشمش به ساک مهرانا افتاد و اول ترتیب غیب کردن ساک را داد.

میشم گفت: همه چی رو مادرت بهم گفته ... نمی دونم تصمیمت چیه؟ حتی نمی دونم چی بهت بگم ... اما تا حد زیادی حق با توئه و من به انتخابت احترام می ذارم ... فقط دوست دارم عاقلانه تصمیم بگیری ... روزبه پسر خوبی ...

مهرانا با لحن طنز الودی گفت: "اینو شما نمی گید اینو عملکردش میگه"

و با نگاه پرسش آمیزی به پدرشوهش که حاج و واج نگاهش میکرد خیره شد و باعث شد او قهقهه بزند

-این حرفو من توی اون رستوران لب ساحل گفته بودم ... عزیزم خوشحالم که حافظه ت برگشته ... پس خودت گفتنیارو می دونی ... فقط اگه به توافق رسیدین یه خبر به ما بده که قراره شب همه دور هم باشیم. می دونی که شش روزی از تولدت گذشته عزیزم و ما شش روز بعدش می خوابیم غافلگیرت کنیم

مهرانا هم خندید. روزبه که از پیچ پیچ و خنده های اندو به ستوه آمده بود، گفت: بابا اگه مزاحممم برم!؟

میشم بی اعتنا به روزبه گفت: مهرانا عزیزم می خوام صبر کنم برسونمت!

روزبه عصبانی شد و با غیظ از کنارشان گذشت و به اسپزخانه رفت.

-نه ممنون، دارم وسایلمو جمع می کنم

و چشمکی به میشم زد.

میشم عمدا گفت: میخوامی منتظرت بمونم؟

-نه ممنون، اژانس میگیرم

روزبه باز بی طاقت شد و مداخله کرد: بابا جان شما نگران نباشید اژانسم ماشین نداشت خودم هر جا بره می رسونمش!

میشم ابرویی بالا انداخت و عمدا لجش را در آورد: با این نری ها، م یزنه یه بلایی سرت می یاره ... دست فرمونش افتضاحه

... پس من می رم بابا جان مراقب خودت باش!

و پیشانی اش را بوسید و خداحافظی سردی با روزبه کرد و رفت.

مهرانا در رابست و به اتاق خواب رفت یگراست سراغ کشوی دراور رفت و الکی یچند تایی بلوز برداشت. روزبه مثل بچه

یتیمها کنار در ایستاده بود و نگاهش می کرد.

مهرانا شلوار جینش را در آورد و تا شلوار دیگری بیوشد اما دیگر روزبه حتی به ان هم اعتنا نکرد.

-ساک لباسم کو؟

روزبه گفت: مهرانا نکن ... اینکارو با من نکن ... من ... خب من دروغ گفتم ... به تو به همه اما بخدا از سر عشق بود ...

-ساک من کو؟

-الانم دار یمثل وقتیکه لب ساحل بودیم باز حرف خودتو می زنی ... خب گوش کن بین من چی می گم ... من عاشقت

بودم تو منو نخواستی دنبال معجزه بودم ... تو تصادف کردی، فراموشی گرفتی ... منم خودمو بهت نزدیک کردم تا ...

مهرانا حرفش را قطع کرد و گفت: اخه بعد از تصادفم شدیداً احساس سرما می کردم ... توام مجهز به سیستم گرمایشی ... هاه ... پررررررو!

روزبه اخم کرد و ادامه داد: من فکر کردم تو این حالت بهت نزدیک بشم و ترو عاشق خودم کنم ... من دنبال معجزه م یگشتم دنبال بدست آوردن دلت ... تو کم کم به من دل بستنی ... خب منم ... از خدا همینو می خواستم ...

مهرانا داشت زیر و روی اتاق را دنبال ساکش می گشت

-مهرانا بخدا من ... همه ی اینکارارو از روی عشق انجام دادم ... خودت اگه جای من بودی اگه عاشق بودی و یه زمینه ای فراهم می شد به عشقت برسی، هر کاری نمی کردی که بهش برسی!؟

مهرانا مقابلش ایستاد و گفت: اونوقت این نیلوفر خانم کی بودن این وسط؟

روزبه نگاه رنجیده اش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: میخواستم با دور کردن تو از چیزای آشنا و خاطره هات ... یه کاری کنم که ... دیرتر حافظه ت بر... گرده!

مهرانا پوف یکرد و زیر لب گفت "چه ابتکاری" بعد بی اعتنا روی زمین نشست تا زیر تخت را برای پیدا کردن ساکش بگردد .

-باز جای شکرش باقیه بچه دار نشدیم ... وگرنه جدا شدن ازت سخت میشد... ساک من کو روزبه!؟

روزبه غیظ کرد و مثل بچه ها با لجبازی به تته پته افتاد و گفت: تو ... ت... تو .. خودت .. اصلا تو ... شلوارت کو؟

مهرانا خندید . روزبه شیر شد و روی تخت بالای سرش نشست .مهرانا سریع اخمش را در هم کشیدو گفت: ساکم...؟

روزبه با نگاهی که دل مهرانا را شوریده تر می کرد به صورتش خیره شد و التماس کرد: مهرانا خواهش می کنم منو نذار برو ... بخدا میمیرم .بی تو من ... می میرم !

مهرانا محو تماشایش بود ،روزبه ادامه داد: شاید فک کنی من ازت سواستفاده کردم اما من تمام این مدت رو مخصوصاً بعد از عروسیمون رو با یه کابوس تلخ گذروندم .از همین روز م یترسیدم اینکه منو نبخشی ... بخوای منو ترک کنی ... خیلی سخت بود...مهرانا من روزای سختی داشتم . میدونم حقمه اما نگو خوش بودم !

مهرانا با لحن طنزی گفت: نه بابا من غلط می کنم تو که اصلاً خوش نبودی!

روزبه خنده ی کم جانی کرد و گفت: مهرانا این اضطراب که ،امروز دیگه وقتی برگردم بهم می گه ... شب که برسم خونه دیگه منو یادش اومده ... ای ... این فکرا باعث می شد فک کنم که بار اخرمه که مهرانا رو میبینم اینبار دیگه برم خونه منو شناخته !

مهرانا روبرویش ایستاد و گفت: دیگه نترس ... ترست تموم شد من می رم و تو ...

روزبه به نرمی دستش را گرفت و همانطور که نشسته بود ؛ او را نگاه می کرد ،گفت: مهرانا خواهش می کنم ... ازم متنفر باش اما بمون منو نخواه اما بمون ... فقط سایه ت تو این خونه ،بالای سرم باشه ،بسه اما ... بمون مهرانا ... بخدا بی تو نمی تونم ...

مهرانا نگاهش کرد و گفت : موندن من هزارو یک شرط داره ...

روزبه جانی گرفت و با عجله گفت: همه شو مو به مو انجام میدم تو فقط بمون !

مهرانا ناخنش را زیر دندان گرفت و ادای فکر کردن در آورد و روزبه هم از فرصت استفاده کرد و از نوک پا تا فرق سرش را خووووووب دید زد و اه کشید.

مهرانا گفت: اول و اخری شرطم اینه که من باید برم دانشگاه ... می خوام درس بخونم !

روزبه سریع گفت: حسود هستم اما امل و عقب افتاده و سختگیر نه ... تا هر جا بخوای بخونی مانعی نداره ... البته به شرطی که همین تهران خودمون درس بخونی !

مهرانا پشت چشمی نازک کردو گفت: بچه ام نمی خوام . من میخوام درس بخونم !

روزبه جراتی گرفت و او را کشید و وادارش کرد روی پایش بنشیند.

-عزیزم من یه نی نی دارم خیلی ام خوردنیه بچم به چه کارمه .تازه نی نیم می خواد بره مدرسه !

مهرانا جدی شدو گفت: همه ی اینا باید کتبی نوشته بشه !

-می نویسم و باتک تک انگشتای دست و پام ،پاشو مهر میزنم... دیگه چی عزیزم ؟

-من ماشین می خوام !

-ماشین شارژی؟!!

-روزبه !!!!

-روزبه خندید : ماشینم می خرم ، شما اول گواهینامه تو بگیر !

مهرانا اخم کرد و تشر زد : دیگه حق نداری از اینا بخوری (به شیشه ی مشروب اشاره کرد)

روزبه با لحن لوسی گفت : می دونی که تو باشی من اشتها به هیچی نمی ره ... تونبودی ما هم اغفال شدیم

-ایششش !

روزبه خندید .داشت از خود بیخود می شد .مهرانا با ان صورت ارایش کرده ،غرق عطر خوشبوی فرانسوی اش ... پاهای

برهنه و نگاه فریبنده ... انهم بعد از نه روز ... اینجا توی خانه ،توی اتاق خوابشان ،توی اغوشش !

با اینحال جلوی خودش راگرفت و پرسید : دیگه چی عزیزم ؟

مهرانا سر پا ایستاد و ابرویش را بالا انداخت و گفت: حالا دکمه هامو باز کن !

روزبه اول جا خورد و بعد با دیدن قیافه ی جدی مهرانا مثل فنر از جایش برخاست .

-ای به چشم ...

اولین دکمه را که بازور باز کرد ،نق زد : وای مهرانا این چقدر سفته ... اووووو ... اینکه صد تا دکمه داره

مهرانا لبخندی زد و گفت : اره ،واسه همین نمی پوشیدمش .در ضمن فقط ۱۷ تا دگمه داره

-چه بیکاری مهرانا نشستنی اینارو شمردی ... بجاش می تونستی ۱۷ تامنو ماچ کنی

روزبه سه چهار تا دکمه را باز کرد و کمی یقه ی مهرانا باز شد . از دیدن لباس خواب سرخ و بازی که زیر مانتو ،تن مهرانا

بود .چشمانش چنان برقی زد که مهرانا را به خنده انداخت .عاشق رنگ سرخ بود مخصوصا برای لباس خواب ،اما روز خرید

عروسیشان با وجود یک لشگر ادم خجالت کشید داخل بوتیک شود و مهرانا هم نامردی نکرد هر چه رنگ زارو خسته ی

صورتی ،نباتی و کرم توی بوتیک بود،خرید .حالا اینجا ... انهم بعد از نه روز دوری ... وقتی روزبه داشت از شروع مجدد

رابطه شان قطع امید می کرد ،این لباس سرخ مامانی تن مهرانا ... باز هم معجزه !

خندان و پر از شور گفت: وای، خدا امیدتو ناامید نکنه مهرانا جان بهم انرژی دادی اخه راه سختی در پیش دارم .

و نگاه بامزه ای به باقی دگمه ها انداخت و گفت : می گم مهرانا می خوامی تاداری به من میگی اینو کی و از کجا خریدی ، توام مشغول شو ، این تی شرتو از تنم درار ... چه کاریه تو وقتمونم صرفه جویی کردیم !

مهرانا خندید و دگمه ها عاقبت تمام شد . لباس خواب لطیف و سرخ مهرانا توی تنش محشر بود . معرکه ... اصلا قالب اندام موزونش دوخته بودند . روزبه زمزمه کرد : تو خیلی خوشگلی !

مهرانا خیلی جدی گفت : من چند تا از شرطامو گفته بودم ؟

روزبه بی آنکه نگاهش کند همانطور محو او بود با گیجی پاسخ داد : دو ... سه تا ... نمی دونم اما درستو بخوون !

مهرانا لبش را گزید تا نخندد .

-پنجمین شرطمو حالا می خوام بهت بگم !

روزبه نگاهش کرد و گفت : هرچی باشه قبول !

مهرانا لبخندش را مهار کرد و گفت: دوباره دگمه هامو ببند !

روزبه دستانش را لای موهایش بد و ناباورانه گفت: جانِ هر کی دوست داری ... بیخیال بابا!

مهرانا خندید و توی اغوشش خزید اما قبل از اینکه روزبه از خودبیخود شود نگاه عمیقی به چشمانش کرد و ناگهان گفت: منو نبخشیدی!؟

مهرانا سرش را عقب کشید و بی درنگ گفت: بخشیدم!

روزبه خیلی جدی تر از قبل پرسید: مهرانا حالا منو دوست داری؟

مهرانا گفت: می خوامی چی بشنوی؟

روزبه کاملاً عقب کشید و با اینکه سخت بود اما گفت: حقیقتو ... حتی اگه تلخ باشه !

مهرانا بی آنکه ببیندیش ، گفت: متأسفانه تو شیرینترین دروغی رو که توی عمرم شنیدم گفتی ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به تو علاقمند بشم اما خوشحالم ... حالا ؛ خوشحالم که با دروغت اینجام ... اگه تصادف نمی کردم ، هیچوقت حالا

اینجا نبودم . الان که اینجام خوشحالم!

روزبه لبخند مهربان و گرمی زد. مهرانا بلافاصله گفت: اما دلم می خواد دیگه به من دروغی نگی ... دوست دارم به من اعتماد کنی ... باور کنی دوستت دارم ... میخوام گذشته مو...

روزبه انگشتش را روی لبهای مهرانا گذاشت و گفت: ادامه نده ... من شرمنده تر از این حرفا نکن. فقط با من بمون تا وقتی زنده م با من بمون!

مهرانا عاشقانه نگاهش کرد و زمزمه کرد: دوستت دارم روزبه ... تو عشق اول و اخرمی. با تو واقعا عاشق شدم!

روزبه صادقانه گفت: وای که دیگه مردنم کیف داره ... البته بعد از چیز...

مهرانا با دلخوری گفت: وای روزبه مردن چیه!؟

روزبه بوسیدش ... اول نرم و آرام ، کم کم تندتوب الودو بی وقفه...

با خنده پچ پچ کرد: یادته اونروز صبح چه اتفاقی افتاد ...

مهرانا پرسید: کی؟

او را همانطور که می بوسید به عقب هدایت کرد و همینکه به کنار حمام رسیدند در را گشود و او را هل داد داخل ...

– ما توی حمام بودیم ... با هم!

مهرانا جیغ شادمانه ای کشید.

– روزبه نه ...

صدای جیغ و خنده شان کل خانه را برداشته بود. ساعاتی بعد هردو خوشحال و سرحال و عاشق تر از همیشه لباس پوشیدند و مرتب و آراسته به خانه ی میثم رفتند. وقتی فریده اندو را اینطور خوشحال دید ، بی درنگ به نسرین زنگ زد و همه برای شام دور هم جمع شدند .

انگار مهرانا قبلا توی هوا معلق بود اما حالا قرار گرفته بود و آرامش داشت و همه چیز را مدیون عشق عزیزش بود. روزبه توی جمع اعلام کرد.

–مادرای گرامی و پدر عزیز ، فعلا هوس نوه رو از سرتون در بیارید که مهرانا خانم می خواد بره دانشگاه....!

مهرانا خوشحالتتر از قبل سر به سر روزبه گذاشت و خطاب به پدر شوهرش گفت: بابا همسایتون تو شمال، آقای تمجیدی رو می گم، میشه یه جوری باهاش قار بذارید من باهاشون یه مشورتی کنم. اخه دوست دارم پزشکی بخونم!

روزبه اهسته زیر گوشش زمزمه کرد: عزیزم خوب یادمه گفتم حسودم حسود و عاشق!

مهرانا با خنده گفت: عزیزم منم نگفتم می خوام با پسرشون مشورت کنم با دکتر صحبت می کنم

روزبه دستش را به نرمی فشرد و گفت: اصلا بیا مدیریت بخوون، مشاورش رایگانه، یعنی مشاورش فقط بوس و مخلفاتشو قبول می کنه ... هان چی میگی؟

هر دو خندیدند و پچ پچ های نسرین و فریده و قهقهه شان باعث شدتا میثم بگوید: روزبه عزیزم، ما هم هستیم ها، چی می گید به هم!؟

و ان دو سرخ و شرمگین کمی از هم فاصله گرفتند اما روزبه همچنان دست مهرانا را نگه داشته بود.

پایان